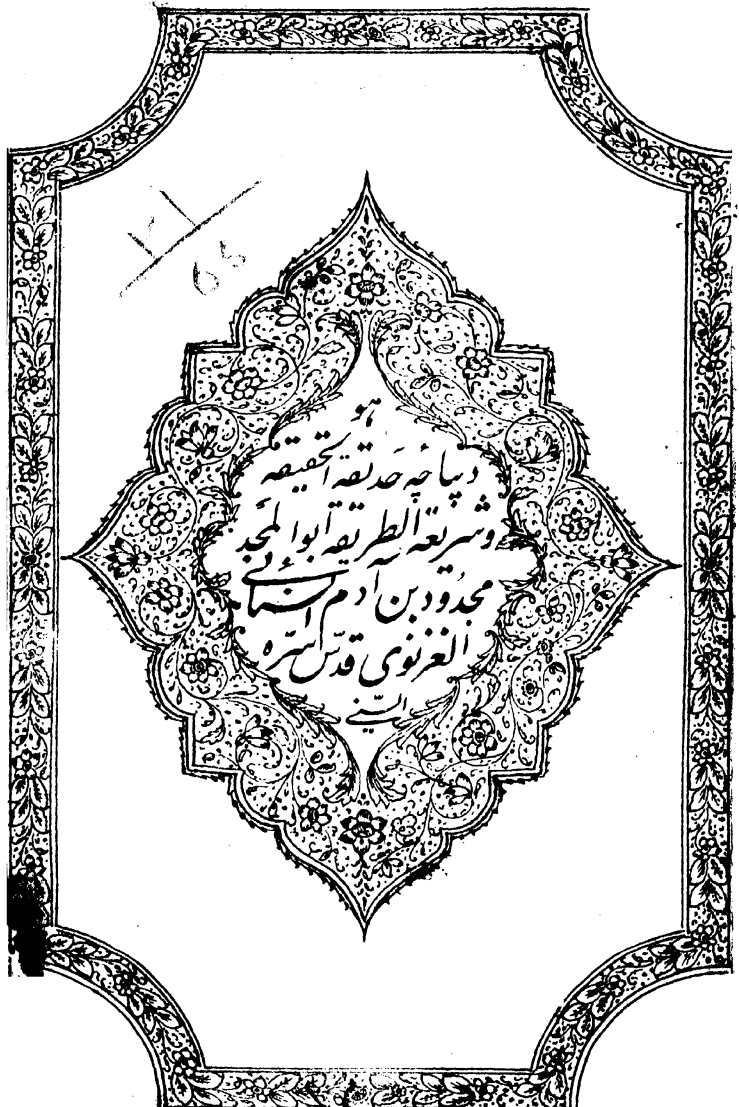
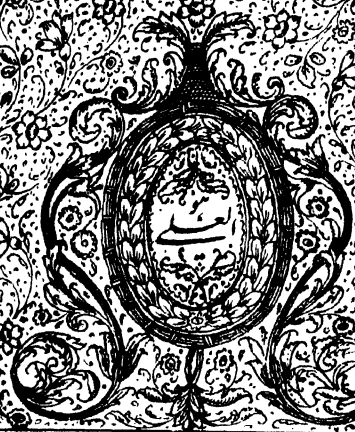


UNIVERSAL
LIBRARY

OU-232865

UNIVERSAL
LIBRARY





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

محمد بعد انجیر نجات الصائم الحكيم نجات السرا المشره عن الامسا
والنظار المقدس عن ان يدرك الابصار والبصائر والصلوة على
الداعي لامتد الى النعم والذخاير ورسول ايتضح لاهل الصغائر
ثم ان الله تعالى ارشد العالمين بدلائل آياته بطايف اناته واستا
منه لعلم الغيب بعلومه وانه حيث قال في محكم كتابه ومنزل خطاب
منافح الغيب لا يعلمها الا هو يعلم ما في البر والبحر ان دليل هر بر
وان دكسیر هر سر كشته آن راحت هر جرات آن در مان هر در
وان غفاری که بر او یاسی خود رایت نصرت شمارا کرد و ان
که بر اعدای خود آیت نعت و حجت پیدا کرد و آن مفصلی که در ستان



مجلس سعادت
و یادت شاهان عالم
بدر و مناج و ارباب خوار
کوناری با بید و می فرست
بند و بجزوان سر و کلمات
و نعمت و جرات سالار سعادت
و بیسی سعادت کا سعادت
ربان



و جان نبوت سرد و قمر گزیده کان شفاعت خواهد رسیده کان و شهرت
 سر جریده رسید کان محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه آن مردی که
 نظرش بر خیر مقدم بود و در وقت بروایت تهر فرمائی که از کشتن ارادت
 موسی آن مرکز سیاده و شهر وحی که از بارگاه ازل موسی کارگاه اهل
 عبادت کشتن آن صده با قدر بلکه انقدر هر صد رآن مردی که طلاس
 بود که آبیا وحی بدو آوردی پیش از چو میخواندی تا برای اعجاز و اعزاز
 ملامت نام مخلوق فرمان آمد و لا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه
 علی آمد بدین بهتر است زیده که امی محمد سنی است علیه سلم من که نیک
 است و بسزایم و عزیز می بنمایم و بر بنگنان پادشایم در عالم غیب بجز
 نه در هر آن کجاست که خاتم بر ناسخی بدان نزد مصراع حجاب یده
 له مهران زیادت باد ما یمیم که ما یمیم و تیر از غیب ما یمیم آنرا که خواستیم
 بر زمینیم و سینه وحی مصراع خزانة غیب کردانیم و انوار بشار بر روی
 را کنیم و در لطایف معبد و بروی انبار و تقوی شاعر وحی کردیم
 در پی دمار وحی تا کلام مخلوق و مصحف جمید ازین خبر داد که پیوستی
 المستقرن الذین یؤمنون بالغیب ست ایشان کج غیب سه در بحر الا
 شایسته شونده و در سر پرده قدم قدم بر بلا فضل نهند از کاس
 در هر لب لغت چند و روایت دولت ایشان سر شیره کشید و قلم

این نظم در روزگار است
 زنده آن الابرار یعنی نیم در
 که بدین بر ما اعتراف من آنرا
 که خوانیم بر که نینماید و در این
 در آنرا که کجا نینماید و در این
 بی بی غیب که در اینم و در این
 غیبی در دیده وحی که در این
 که از سر بنمایانیم و در این
 در کفایت غلاف می باشد و
 بر بالین غلبت بنماید و
 اعجاب حجاب در کار وحی
 غیب بنماید تا که در این



علیین
معاظمه

فرع باید

و من از من و از من خرم این بود

دی

افا نذا در میانک دنیا پاک
علائی پاک کبک شمشیر خول
و جام و جام و سرک شام
سیر طبعه زینک لغزنت خسته
تا خود را باشی در رخ از خسته
و طلب چشم شند که او کج لایق
بخدمت من لا مبرم و رقابت در بیان
این باشد که اینست که از با او
که از معاصی روی کرد اینند و
و بیار که در دین و با خلق نش
بیتند بر می خدای بی که بر
عابد و از خداوند و بیان این
کنند

ببینید ما خدرا از مقم کند بیکانه دار می آید و دیوانه دار میرود دست انصاف
و باغ ذل بر روزگار آن روز کوران نهاده که وان العجا ربی حجم و درین حصار
کردن بر ما اعتراض نه امتح بابی که مرطال بان شریعت سالکان طریقت
باشینچ شئی از شمایا عالمین نه آن نکرد و یاز سدی که در راه اضداد
ایشان نهاده شد معانته ثقلین از بر بندار اصول بر فروع کرده و چون
فتح باب اصلی نه وصل از عالم غیب از عالم اربب از نزد عالم لغیب با کج
یا عاشقی رسد از غیب بر فروع باید که راست و دما خود را از دریای بی پایان
این نفس طرار خود پرست و هوای غدا بر من گوئی نکه دارد که فرعون بر من
یا آن عدت و حدت گفت که انار بکم الا علی مطر و دشد و آن نرود و مطر و
با آن خدم و حشم گفت که انا حی و امیت مرد و دشد و آن غوازیل لعین با
آن خدمت و عبادت گفت که انا خیر منه فطقتی مر جوم شد و آن قارون
وارون با آن بیت و حلیت گفت که انا اوقیة علی علم غدی مغرور شد
انرا که خود را از چنین دریای بیکرانه بیرون برد و از آهنگت این نینکت
بلرزد و در جل لمتین دین آویزد که و عتصوا بحبل الله جمیعا و این کلمه را
ور و خویش سازد و از کف من خود را همچون سازد که فذلک حرمان
جرید و جرمیه آگشند و از ان رقم نشان این آید که فحفا به و بداره الاض
و بشیر اهل دنیا

گفته و ایشان از صدق این حدیث بیخ خبرند با تفاق شناخته چنین
 سالوسی ناموسی و فحوس را از برای جاه دنیا خیر آمد و مشکه گشال کلب تا
 بفرغ ذرغ ایشان جماعتی مغرور شدند و بر هوای نفس فرستند نیز
 درس شرایع که من سن سئیه فله و زرها و وزین عمل بهادر عالم قیامت
 مطیعان را جزا و ثواب باشد که در جاه بعضی مافوق بعضی ایشان در غلط
 بعضی مافوق بعضی مابده نه در دنیا کامی برداشته و در عین کامی بر گرفته
 مسلمان در عقب این مخلصان می آیند و می گویند که نظر ناقص من بزرگم
 جواب باینده که قیل و جوا و راه کم فلتا با نور این قوم خود پست مانند تا قرآن
 بر سید طریقت مثنوی شرحی محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه گوید که اگر است
 من آنکه آمده براه با جماعتی دیگر که بوی انحصار شام ایشان رسیده باشد
 قدم بر هوای نفس نهاده و نفس را قهر کرده و ذایع آنرا تافس ایشان بر هوای ابیه
 و فردوس نامی و مطلب ایشان کرده که این اشارت از روان کریم سمیع آن
 جمع رسیده بود که و کم فیها متهستی الا نفس این گروه از هوای نفس در کند
 اما میراث الهی بردند که صد زینت خبر کرده است که اکثر اهل آنجه بله باز
 جماعتی که سر از سرای طینت طیب بر آورده قدم از هوای مروت بر سوا
 مویده نهاده و دنیا را با آنکه جلوه حضرت بود پشت بامی زدند و عین بابا
 داشت پشت دست زدند از حضرت دعوی در حقیقت معنی

و گفته این عیانها که ان عاریت
 و طالبان حقیقت اند که در انوار الهی
 آغازه اند که دست جمال صورت
 شدند و کامیابیت حال صورت
 درین دست و درین حال صورت
 عیانها اینها مصلوات الله علیهم
 همین اول نعم آدم علم آن
 بود و واسطه کار عین جمال آن
 بود که در آن مجید در حق می گفتند
 و علم آدم لا اله الا الله و در حق عین
 گفت که ان در جهت همین لذتی
 الهوت و الا نفس در حق تکلیف

منقله
 شیخ عظام
 نظر و
 بسوزین
 بطبع آنکه نظر
 بیارت
 این قوم
 نفس مویده

گشت از جنس چنین عالمی و حکمی و آن خواهد روزگار بود حکیم و حکم و حکمت
 محقق الا نام سلطان البیان حجة الامیان شمس العارفين به بحقیقت صد
 الظرفیه قوام الحقیقه سدید لفظ فریح الهمم عزیز الوجود عدیم الشیخ محرز
 الدنیا مقبل الین نظام نظم المورث الشراخ سید انبیا عالم شعراء و اولی
 ابوالمجد مجید دین آدم الشانی الغزوی قدس الله روحه و نور قبره که چنانچه
 در سایه باراحت او روزگار بخوشی میکند شته و در بهشت قدمی بود
 شمسه لیس من الله مبتکر ان یجمع العالم فی الواحد اگر ویراد
 اجل یا غیر می نبود در اهل تاریخ می که اشت که تا قیام الساعة همه عالمین
 و فاضلان و عاقلین و عاشقان و مشاقق قوت جان از ان جوان جویند
 و همه سگهان و چکمان و شاعران سر معانی از دیوان می میگویند هیچ کس را
 بی خلقی نگذاشت هر حرفی از وی حرفی یافت هر نفسی بر نفسی ریاضت
 هیچ نفسی بی روح نگذاشت و هیچ روح را بی قوت و در هر شامی صبحی گذشت
 و در هر صبحی قوتی که الناس علی دین لوطی کم چون سلطان عالم ملک ملک
 سعادرت سارفت بر می رومی بنی خلق یوسف جمال یعقوبی کمال
 دعوت سلیمان و ولت سلطان خلق بر جان حق شهاب و در انظاره نفا
 العدل و الازد بین الله و له این المله شاه بهرام شاه خلد الله ملک کمال
 انفس منای عهدت می و قوت داشت بید و سر بر اهل پاک و میدیوا

۷
 بید و ظاهر عالمان و فی سینه
 مثال در او باور از کارگاه مجید
 یار کارگاه شایسته از نماز پایگاه
 غنوت بی کار و شمت رده از
 میدان شایسته دیوان غیبتی
 دینش از دیوان علوم مجید
 شبت کند و چنانکه بصورت ملکیت
 بصورت علی کرد آن نور شایسته
 پاسبان این غنوت بید و بمان
 دیده بداشت دست این غنوت
 جان بر داشت ان عالم
 نوش کرد و دست در زمین بود

مستنکر
 فی و احدی

صوفیان

ن

پادشاه

قدر یوسفی

و از جامه خازنسل غفورانی دارد مادر او به وصدت روزگار
که آدم را مگر شرکت درین کلکه درست کنم رحمه الله ابا ذر عیش و حظه و بهوش
پیر چند که راستی بزرگست و ترتیبی بی نهایت موهبتی پیغایت ما خادم این
تخل نتواند کرد و شکر و سپاس این افضل مخل زنداند ساخت که علمای سنت
و جماعت اهل طریقت و شریعت متفق اند که الضدان لایحیحجان که ذین را
در نهایتا بتوان دید و کفر ندیم ایام نسیاید و خلعت قرین بفرزید و با کجا
شاه پرورده نور دیده و نور ده جلوه زنداند کرد و هزار دستان باط نور
حاجش جور را شاید نه کار روز را و حور برشاد روان نویسر وان یعنی
گر دو هزار دستان با هزار دستان رسل داد و را شاید دل داده با ولد
چگونه متناومت کند می زده با پیشا رکبه نه متابعت نماید آورد و راه
در مقابل آید کی توان اشت که امت پیش از منوره کی توان گفت که
پدر رضای شاهنشاه مظهر شریزه زهره برین کلش روشن آب شود و چون
خورشید ظل الله سر از حجب مطلع خویش بر آید چراغ در ویشان نور زنده
روح الله در سواد شب هویدا نباشد جان آدم کم شده خود را در نور سج
کاذب طلبه جمالی که از صیاء او در شب طبع اسوزن با در میان خاک بتوان پیا
اخت برده مذم عاجزان دیده را بحول و جلف صفاتوا اند کرد نظم
صد تو چو خست و تن را بالست رو تو شیدست و جان را چشم درد

باین در این کتب معتبره است
هر وقت که بگذرد می از یاد مرد
باز از ادم با جنبش کی یاد
باید از یاد ارجان و روح بود کی یاد
باید که از یاد ارس که تبت موهبت
خوش نام آورد و آغاز کرد که تبتی
که اندر روزگار آدم تا همه او کس
استانی این زن بنامده و نایب بود
که ایام جهانیت پیر ایه عالی و ناز
صیغه شریفه و تشریح الطریق نام کند
جامعی مختصی بصیرت زینده خول
بیته که سر ایه افضل و میرا بهر
بیته که سر ایه افضل و میرا بهر

صیغه شریفه
بیته که سر ایه
شاهنشاهی
دش

نیز

که از خود دست بچرت کند و دیده خود را از راه برادر از باد بیض
بگیرد و روح را در پرواز آرود و وصل کوبد رضای دوست جویدت
سودا دفع کند و از نشانه هوار و همی بگرداند و بچرتش از خود بچسبت ثبوت باشد
و منزلش ازین خاکدان بجوار ربوبیت بود که فی متعدد صدق غنایک متعدد را
سید کانیات صلوات الله و سلامه علیه از صدق این هجرت خبر داد که من با جبر
ا همراه عالی سنی فخره الی هجر الیه لیکن آن سالکت با ورامی خود در با می و
عناقرانی خود را به بنی هجرت کند چنانکه در مقصیده گفته است نظم
بیچسپک زانده است و کان در راه عشق بی و ال ملک صورت ملک معنی
و چون رای خود در لبائی و چنانقرانی را دید از خود بدوست پیوست هجرت
کرد و در قرآن مجید میگوید که و الدین جاهد و ایضا نه در تنیم سبنا معاذ الله غلط
چه صورت چه قوت مردمی که در راه دوست جازا هده فیر بلا کند و نخواهد
و بد و زنده باشد گاه تیغ سخت از بیرون گلشن پاره پاره کند چون نمره دگانه
است که محبت از درون دلش شاخ شاخ بالا بد چون سلمان اشارت کند که مات
شبهه اصغحش رومی نماید ما بی حیات در کن رمرک غلطه نا آب در رنگت
باشد و گوهر در رنگت کانیات صلی الله علیه و آله و سلم پسر المؤمنین علی را
گرم الله و جلیل کیساکری تعلیم کرد که یا علی احص علی الموت تو هیکلت
الحکمة غزیران درین مقام نقران فانی روح کند و از وجود دل سیر کرد و آ

و این سخن بنا بر این گفته که گفتند المومنین
انکم عبادتین بینه
بین جهان همه سراسر اعلم
دل از دل گرفت و از جان هم
بیاد دست کرد و بهوشان این
در جمال آید و جسمان باجم در جم
عالیان این را محبت نام کند چون
حال رومی داد و از آن محبت
کردن این محبت رومی این باشد المومنین
جهان را در آید که بسیار عالم
مردمانی از کاد نامت عالم

وصل
در
حسب
چند
سرگشته

تأثر شام بگذرد حسرتی نماند که بگفت این بود کرم تو حکم کن
بس و خالی کرد بکوی بنو آباد در خانه عایشه نیکو رحمه الله و ایامه
و ایامه بفضله و کرده است جمع حیات و امصلاً

الباب الاول

فی التقدیس والتمجید و لتعظیم الباب الثانی فی نعت النبوی
صلی الله علیه وآله واصحابه رضوان الله علیهم جمعین الباب
الثالث فی صفت العقل الباب الرابع فی فضیلت العلم
الباب الخامس فی بفضله والقهور الباب السادس
فی صفة الافلاک والبروج الباب السابع فی الحکمة و
الاشمال الباب الثامن فی عشق و المحبة الباب التاسع
فی حساب الله و بیان احواله و فخره هذا الكتاب یتب المتقین
و المتأخرین الباب العاشر فی مع اسنطان مشاهیر
و الصلوة و الوقفاة

و السلام خیریداً

و ختام

حدیقه احمدیه
شریقه الطریقه

بسم الله الرحمن الرحيم

بیت افضل جنت این است
مخمس نامهای خود گردان
نفس و دین بر او در پیوست
نصوه لاشک که کویان
ساخت که هم نوزاد ماوست
و صد کاران به جاوست

ای درون پر درون آرا
خالق و رازق زمین و زمان
همه صنایع تو مکان کنین
آتش و باد و آب خاک کن
عرش آفرین جزو بدیع است
در دمان هر زبان که کرد است
ناجهای بزرگ محترمت
هر یک فروز از عرش و فلک است
هر یکی زان بجای منسوب

وی خود بخشش چینه و بجا
حافظ و ناصر مکین مکان
همه در امر تو زمان زمین
همه ذرات قدرت چون
عقل با روح یک مسجعت
آفرینای تو اندر و جانست
رهمبر جود و نعمت و کرم
زان هزار و یکست صد کم
لیکن نامحرمان از و محرم

فائل جنبش است بویکین است
عجز و حاجت تمامی اوست
لا و هو زان سرامی روزی
بر تر از او بهم خوش و عقل و است
هر کجا عارفیت در همه فرشت
بهرزه و اندرون بیننده
انکه داند ز خاک تن کردن
و ارباب عقل و مهمم الالباب
همه از منفع اوست کون فانی
همه از او و با بزرگت بدو
اختیار آفرین نیکب به اوست
هیچ دل را بکنند او ره نیت
دل عقل از جمال او خیره
است جولان ز غرغز آتش و هم
عقل اول نتیجه اخفشت
عقل را پر سوخت آتش او
انفس در موبش کرد و نیت

و مده لا شکر کیت است
قدش نایب ابامی اوست
بار کشند حب و کیه توی
صیت جز خاطر خدای من
است چون فرشت ز عقل عشق
آفرین جز بر آتش مینده
با در او دست سخن کردن
منش نفس و بسدی الالباب
خلق را جمله مبد است مصاد
خیر و شر جمله سرگذشت بود
باعث نفس و مبدع خرد او
عقل و جان از کمالش آگفت
عقل و جان از کمال او تیره
سنگت میدان ز کیه و منقش هم
راه داده و را بهر فرشت
از پی رشک کرد و مفرش او
عقل در مکتبش نو آموزست

عقل را خرد و کج بود و راه نمود
ببناست است و در این بود
کا دل از کیه با عقل است
عقل کل یک با عقل است
منش کل یک سخن ز د فرزند
عقل را داده هم از در او
عقل را کرده هم عقل کمال
عقل مانند است عقل کمال
دوره که از او چو جاحیران

عقل را خرد و کج بود و راه نمود
ببناست است و در این بود
کا دل از کیه با عقل است
عقل کل یک با عقل است
منش کل یک سخن ز د فرزند
عقل را داده هم از در او
عقل را کرده هم عقل کمال
عقل مانند است عقل کمال
دوره که از او چو جاحیران

هست در وصف او بوقت دلیل
 غایت عقل در پیش حجت
 و نهما قاصر است زاوصاف
 عقل و جاز امر او مالک است
 عقل تا در تمامی هستی است
 فعل او خارج اردرون بر
 اولیا زین حدیث سرگردان
 ذات او را برزده ادراک
 عقل بی کس استمانی او
 چکنی و هم را بختش حث
 او زنا چیز خیر کرد ترا

نطق تشبیه و خاشعیل
 مایه خلق سپوی او بجزرت
 نهما هرزه نیز زلافش
 مستهای مرید و مالک است
 هسته زیر پای پستی است
 ذات او برتر از چگونگی
 اسبیا زین صفاتنا حیران
 عقل را جان و دل و ان و چاک
 بی خبر بوده از خدای او
 کی بود با قدم حدیث حث
 خوار بودی عزیز کرد ترا

کلامی که در بیان این
 در متن او هر چه در این
 در این کتاب است از خود
 این کتابی است طالب جان
 بل و من کوشش اندر و جان
 کی بگفت صفات سبحی
 چند چون در او هستی که
 یاد قدرت است و در به تعالی
 این کتابت و زو دل عطاش
 قدیس جلالت و غنای
 بیغیش نفاذ حکم

عبرت
بالمع آید

ح
بر بخت

فی التوحید

احدت و شمار از و منزه
 آن احدنی که عقل دانده و هم
 نه فراوان نه اندک باشد
 هرگز اندر یکی عن لظ نبوت
 تا را در درون شمار و سکیت

صد است و نیاز از و منزه
 وان صمدنی که حس شناسد و هم
 یکی اندر یکی کی باشد
 در دو بی جنبه بدو سقط نبوت
 چه کی خوان چه دو که هر دو یکیت

لامکان که می حاصل آن است
 سخن بان که حاجتین است
 یعنی حسین از آن جمله است
 که علی لفظ لامکان گرفت است
 خلق ازین صفت جانی است
 تا زبده اشیا جانی است
 آسمان و بی نبود از دست
 باز فردا باشد او ز دست
 در نور در پیش شرفان
 بگویم نظمی السماره و برون
 عارفان چون دم ازت برون
 با می او بود بسیار و برون
 فانی

بنها تحت قدرت اویند
 جنبش نور سوسه نور بود
 با وجودش ازل پر آید
 در ازل بسته کی بود عکس
 از ابد دور وار و هم و کمان
 کی مکان باشدش ز پیش و ز کم
 با مکان آسیرین مکان چکند
 نه بارکان ثبات اوقاتش
 ای که در بند صورت و هشی
 صورت از مدمات خالی است
 زانکه نقاش بود و عرش نبود
 استوی از میان جان بیجان
 کا استوی آتیه ز توان است
 عقل چون حلقه از برون در است
 در صحیفه کلام مستور است
 نزل آمده است در انجا
 رقم عرش بر شرف است

همه با او او همی جویند
 نور کی ز اشقاب دور بود
 کعبه آمد و لیک در آمد
 یک غداست خانه زادش
 که ابد از ازل گرفت نشان
 که مکان خود مکان ندارد هم
 اسم از او و آسمان چکند
 نه مکان جای هستی ذاتش
 بسببه استوی علی العرش
 در خروجت لایزالی نیست
 استوی بود و عرش فرس نبود
 ذات او بسته جهان میداد
 کفن لامکان زایمان است
 از صفات خدای پنجه است
 نقش و آواز و شکل از دور است
 آمد و شد ترا عتقا و ددا
 نسبت کعبه بجهت تعریف است

فی الشریه

وهرنی قالب قدیمی او
نشود و هر دو طبع بی قولش
این و آن هر دو ناقص و ابر
ماوه او ز کسسه و زومیت
نبایت نه ملک او معروف
رزق و ملتیس و مخرقه خرد
دیده عقل من گزیند حق
باطلت آنچه دیده آرید
عقل باشد خلط و وهم محط
خلق را ذات چون نماید او
جای و جان هر دو شکار تو
چون برون آید ز جان زجا
بار توحید هر کسی کشد
هست در هر مکان خدا معبود
مرد جسمی ز راه گمراه هست
در ره صدق نفس را بکشد آ

طبع فی باعث گرمی او
همچو جان ارنخدا و پطولش
آن و این هر دو اوله و بی بر
اوست که هستها بجز او نیست
به بدایت نه ذات او موصوف
سوی توحید و صدق به بگردد
دیده رنگ من نه بنید حق
حق در او با هم آب و گل نماید
هر دو ن لیکن بر باطلسط
گد ام آینه در آید او
کو تو ال و نفس شمار تو اند
پس به بسینی خدا را بندگان
طعم توحید هر کسی بچشد
میت معبود در مکان محدود
گفرد تشبیه هر دو همراه است
خیزوزین نفس سوم دستار

از زنده است کار من آنکه
از زنده و پدید و منی نیاید
در زنده است کار من آنکه
از زنده و پدید و منی نیاید
نفس نماند جاودان ماند
فعل و در آنست که
بسی که چون در آنست
باز است مانند آنکه
نفس نماند جاودان ماند
فعل و در آنست که
بسی که چون در آنست
باز است مانند آنکه

طول
نفسین

شبه
چون

سوئی خنیا بر نفس نغین
 اینه دل زردون آرد بس
 صفت این نغین می
 غلبت غلبت می می
 اینان شمشیر بل شمشیر
 صورت او این شمشیر
 در جمهر این بودند یون
 این که در این بودند یون
 در هر چی تو او این بودند
 اینه از صورت تو هیچ
 اینه صورت از زردون است
 کان مذبزی صورت از نور است
 نور

جمع کرد از پی تو پیش از تو
 اوزیت بوضع و تکلیف
 گفت کنجی بدم نمایی من
 کرده از کاف و نون بدین
 زیر کردن ز امر وضع خدای
 جمع ایشان دلیل قدرت است
 کیسه را مدوزو پرده در
 همه ضد ادلیک ز امر آله
 همه را تا ابد با مر فدم
 چار کو همه بسی هفت خم
 انکه بچایه زود ترا پیر نک
 نیست کوئی جهان زشت و کم
 همه زو یافته نیکار و صوم
 عنصر و ماده هیسولانی
 همه را غایت تناسلی دان

آنچه اسباب است پش از تو
 کرد فضاش ترا بخود تعرف
 خلق الخلق تا بدانی من
 دیده را ز دبان پر از ماسن
 ساخته چار طبع بر کنجی می
 قدرش ششند حکمت است
 کاسه را طیس و عشووه محضر
 همه با یکدیگر شده همراه
 زده پیر نک در سرای عدم
 شده پیر نک را کر از سنگ
 هم تو اند کز آون پیر نک
 جز از زود بدو بلکه خود او
 هم هیسولانی اصل و هم سنگ
 طبع و الران جانوار کانی
 ز دبان پانده ایست ای دان

فی الروبیه و لظلمه

سوی او کی بود سفت از با

پس چه مطلوب بنواذرجا

بوس
سخنی شدت

عقظه
بالضم است

والایمان بقول
ان کی جمل گفت آن کی بد
سید گفتند برادر زده
وان کرد مبعین شعل قول
گفته و آده را جمل
وان کرد استوار عشق پی
کرده در علمه شستن قور
واندرا سخن زلف جلیب
سینه بر کردن از خیال جلی
درفت بین
و جبهه کسی در کف
سنگت در از اسلک
نینه

هر کی صورت محالی است
چون بر این سحر بار شد
آرزو کرد هر کی زایشان
بیت و شکل پیل پرسیدند
تا بداند شکل و صورت پیل
آمد و دست بسو دند
وانکه دستش بسوی کوش رسید
گفت شکل است سمناک عظیم
وانکه دستش رسید ز خیم
راست چون ناودان میاید بیت
وانکه را بد ز پیل بپوشش
گفت گلش چاکمه مضبوط است
هر کی دید حسد روی از اجزا
هیچ دل راز پکله آگه نی
جملکی را خیالهای محال
از خدایه خلایق که نیست

دل جان در پی خیالی است
برشان دیکران نواز شد
انچنان که همان و بد کیشان
و آنچه گفتند جمله بشنیدند
هر کی پازمان دران تجلیل
زانکه از چشم بی بصیر بودند
دیکری حال دل از ور رسید
پهن و صعب و فرخ همچو کلیم
گفت گشته است مر مر معلوم
سمناک است و مایه تپی است
دست و پامی بطبر پر پوشش
راست همچون عمود طیبست
همکارا نظر فاده خطا
علم با هیچ کور همه نی
کرده مانند عقظه بوجال
عقل را در این سخن ره نیست

فی الاستواء انه معقول و کفیه جمول

ز نهنه گفت قال و میل آمد
 جل ذکره مستزده آنچه چون
 عقل را درین حدیث پی کرد
 همه بر عجز خودشند مقرر
 تشابه محران در او مایز
 و آنچه نص است جمله امتا

حال کوران و حال پس آید
 انبیا را شده جگر با خون
 علما را علوم طے کردند
 و ای انکو بجهل گشت مصر
 و ز خیالات سپیده بگریز
 و آنچه اخبار جمله ستنا

فی اصحاب افضله

را در موی ز خافلی پرسید
 گفت هرگز تو در غفران ندیدی
 گفت با ماست خورده ایم بسیار
 زوراکت را در هر حکیم
 تو بصل نیز هم نیندانی
 انکه او نفس خویش شناسد
 و انکه او دست پاری خواند
 انبیا عاجزند ازین معنی
 چون نمودی بدین سخن برهان
 و ترا از کجاست و تو ز کجا

چون در سخت جلف و جابلغ
 یا جز از نام هیچ نشیندی
 صدره و بیشتر نه خود یکبار
 اینت سچاره اینت قلب سلیم
 سپیده ریش چند جنبانی
 نفس دیگر کیسه چه پر ماسد
 او چکونه خدا پر ادا کند
 تو چرا هرزه می کنی دعوی
 پس بدانی محبه و ایمان
 خاشی به ترا تو ترا ز مضا

علما عجمه
 دین نه بر پایی مسکری با فیه
 فی نقد لیس و دست بر عقل داده
 حاجت را در پنج پیش بیان کن
 خاطر است از حال غایب کن
 که در سپیده و حال بود
 از خیال حال دست بردار
 تا بدان بار که بیای بسیار
 مکان سراسر بی غباری تو
 و من سراسر ای غایب جانی او

صل
 یا زینت
 پر گشودن
 و پستین
 بند

از پیغمبر صلوات الله علیه که در آن
 پیشانی خنجران کس در آن
 علم در ای حکیم باشد
 شوزایات هیچ نباشد
 شمع بی نور است
 علم چشم در دوزخ بود
 مرد با چشم چو چراغ است
 شعله بی موم ز مزار است
 شمع بی شمع با شمع است
 موم بی شمع کون فضا
 بر کز زین در بر و بیست
 کز چنگ توده آب
 از آب سبک است بر سر
 چنانچه

چنانچه
جایه کنس

آن سرای قیاس است معد
 در جهان ریش و سیکو چست
 پایه بسیار سوی بام بلند
 پانه اول اندر و علم است
 شده در دم بکد که پایه
 تو حقیقت بدانکه در عالم
 نیست از هب آسمان بل
 بهر بالا و شیب منزل را
 اندرین راه اگر چه آن کنی
 هر که او تحسّم کاهی کار د
 تبر از کاسه پله ندانم چنر
 از پی کارت آفید ستند
 تو بخلقان چه اسوی قانع
 در دو عالم یکی کند صادق
 ملک ملک از کجا بدست آری
 روز پیکاری شب آسانی
 تاج و تخت ملوک بی نم مین

یوم بگذار و جان کن از پی غد
 ناخلف زادگان آدم است
 تو بیک پایه چون شوی چو پند
 گو تحسّم حق خواه علم است
 خرد و جان و صورت و مایه
 از برای نتیجه آدم
 رزبان پانه ز علم عمل
 حکمت جان توی کن ذل را
 دست پائی بزین میان کنی
 کاهی کافر شین بار آرد
 کاهی کرد در ستماز اخیر
 جاه خلعت برید شد
 چون کردی بدان حلق طامع
 سه سه سنبل یکی کند عا
 چون می شصت روز پیکاری
 کی رسی بر سر رسا سانی
 دسته گرزوان و قوس ترنغ

فی الحفظ والمقهر

هر که از عن حق حصا شود
 سو سمار می شنای او کوید
 نعل او فرق عرش را ساید
 زهر در کام او شکر گردد
 هر که او سر برین تمانند
 عقل داشته اند زمین مانند
 ترسم از جای تلخ و نادانی
 جاهلی مر ترا سب کرده
 لغت دیدی که مرد نیچای
 بوده پیش جراد و مرغ و سوراخ
 داشته زیر آسای تو مای
 از پی حفظ مال و نفس و نفس
 سگ و زنجیر چون بست ایجا
 پس بر این اعتقاد و این خلاص
 من بگویم ترا بعقل و بهوش
 اعتماد تو بر سگ و زنجیر

عکسبوتیش زوده دار شود
 از دهان پلے رضای او جوید
 نعل او زیب فرش را ساید
 سگ در دست او کمر کرد
 پای بر تارک زمانه
 زانکه در ماند هر که زین
 ناکمان بر صراط در مانلی
 تا ترا کوک کو کنار دهد
 زان میان کند می بین
 دیده تاب خراش و تفت شورا
 که نحمد اشتش خدای خدای
 او ترا بس تو کرده زو بس
 آهوی شت را شکت آری
 از برای معاش و کسب خلاص
 که به بندی تو نپند من در گوش
 پیش پنم که بر سیم و بصیر

تو ایست از دین بسا
 ایست بی تو مژگون از کوه
 راد دردی حکیم پیش
 داد چنین بر از بدیده از
 پیش چون بدید بدل
 ز زبان بدید و بدل
 گفت باا نصیب من کنی
 گفت ای پور در چشم زده
 من باو دادم و صیابی با یاد
 من باو دادم او در تو باز

خراو
 بالقع تلخ

عدل
 سر زشت است

نمید
تلف و نیست

۱۲
تا به در چاکه خواهی
ای جا اندر که
وز عطا می خدایست
چون ترا داد معرفت
در درون دولت خست
خلق می گمان راست
نستند بوزر است
کز او دانش در هم نبود
او ترا بود هیچ
او بعد از دست زین
او عزیزت کند که در وی

او بخر کار ساز جانانست
هر یکی را عوض دهفت او

کند بر تو ظلم از انانست
کردی سبت بر توده بخت

فی الحکمه و سبب الرزق الراضی

آن نه پستی که پیش زود
روزیت او نه از خوبی
در شکم مادرت همی پرو
آن در رزق هست بر تو سبت
بعد از آن الف و د باستان
گفت کین پروان سلی سلم
چون نمودت فطام بعد دو
و او رزق تو از دوست و دو
کرد و در بسته کرد بر تو روست
زین ستان زان برو به پرو
چون اجل ناکمان منم از آن
باز ماند دو دست و پار کا
در سجد هر چهار بسته شود
هست در حمله بر تو بخت

که ترا کرد در رحم موجود
کرد کار حکیم چون
بعد نه ماه در وجود آورد
دو در تبرت بداد بست
روز و شب پیش تو دو چشمه
کمل هنیا که نیست بر تو حرم
شد در کون ترا همه حوال
زین بکره و از آن برو به حاجی
عوض دو چهار در بر جا
کرد عالم مسی طلب روز
کار دنیا همه مجاز آید
بل چار به دست ناچار
هست جنت ترا خسته شود
خو و غلمان ترا به پیش آمد

آنچه داری تو دل بدو سپا
 تو ذانی نه نیک و نه بد را
 تو خزینه نمی نه بسینی باز
 زرباش و هی خبث سوز
 بد که او سوخت نیک او تو
 نفع آتش اگر مقیم تر است
 یار بار است چون می زورش
 ای صدف جوی جوهر الای
 بست حق خزه بنیت کز آ
 تا تو در نیستی کله پهنه
 چون شوی نیست سوی حق کله
 کرت دست زمانه پست کند
 خیزه کبک از قهت های محال

آنچه او داد استواران دار
 خازن او به ترا که تو خورا
 چون بدو دادی او دهد تو با
 ز رصفانی ترا بعینه وزد
 دولت از چرخ سرنها تو
 آتش آرای ازو که تیر است
 ماریار است چون روی برش
 جانم جان بنه با حل لا
 را و این راه نیستی باید
 روی را در بقا بره پهنه
 تا بوی مست راه تو جو
 احسن انحالقیقت مست کند
 از سرفنس شوم دع و تعال

هر جان از راه دور در است
 هر ترا او بکند را بهر است
 چون بکشند آن کران دار
 کی کشند روان و جان بی
 سبب پاره است سبب کان بی
 در فضول است فضل جان بی
 هر زده که با غم و زبان تو بس
 از بی کفر از اسل و پیمان که
 بیای سبب بین مان کرد
 منت کرد کار ما و دی پن
 کاوی را از جمله که در کن

فی الهیة

سبب پدید آید ای او
 در ره مندرض شرح و منت خویش
 تو رخسارین و قفین او

نفس را متمدی و ماوی او
 منت حق شمر نه منت خویش
 هم جهان بان هم جهان پن او

ای
 ایاوست
 جمع ای می آ
 و ای می جمع بدو
 جمع بر جمع
 و بعضی است
 نیز

نخستین قدم که زد آدم
 نه چو قایل تشنه شد بجای
 نه چو ادریس پوستین بکشد
 چون خلیل از ستاره و ده خور
 شب او سپهر روز روشن شد
 به سلیمان مگر که از سر در
 جن و انس و طیور و مور و فغ
 روی او راهمه فریغ شدند
 زانش دل چو سوخت آب نماند
 چون کلیم که می غم پرورد
 پرستین را ز روی فرود می
 کرده ده سال چاکری شیب
 دست او سپهر چشم نمیشد
 روح چون دم ز بحر و چاه
 پرستین با بوالین منزل
 دل چو اورا فرشته الهی زد
 کشت بی او قدرت ازلی

پوستینش درید که کس تم
 و او با بیل پرستین بفا
 در فرودس را ندید بید
 پوستینها درید بی غم خور
 نازمرو و باغ و گلشن شد
 پرستین امل بجا زد و داد
 در بن آب قلم و سر شیخ
 امر او را همه بر طبع شدند
 خاک بر دوشش باد خج نماند
 رخ بدین هفتاد با غم و درد
 بر کشید از نهاد و بخوری
 تا کشتا و زبردش در غیب
 تاج بر سرق آل سینا شد
 زود پذیرفت لطف ربانی
 بفرستاد سوی کازر دل
 هم بخوردش پادشاهی دژ
 از شای خنی و لطف جلی

این اوست از چه نام
 هر که چون او نام چو بدست
 از یک نام بر او درود
 کس با او دوستی یابد
 زنده کرد او را در دنیا
 کلان را از لطف جان کس
 دل کل از دست جان کس
 چو دو کاهن بهر که رفت
 دست شکر بر زینت فاق
 کشته باز بر او
 روح در اینجا مقصود
 خایسته است
 حاجت

عقل الوداد کله دیدار
 از منی کوشیده سوسنی وار
 چون برون آمد از سخت بی کوش
 گفت در کوش او کوش کوش
 گفت ذات او بسلم بان
 گفت ذات او بسلم بان
 نام پاکش از رویک بر جان
 وصف از زبان کوش
 چه در کوش آمد او بسلم بان
 قطعه خط و صلح
 هست چون بعد از کوش
 مبعث آن سر از درای مکان
 خاتم این سر از درون کان
 چ

شمشیر از زهر دفع ستم
 پوستین خود داشت دره درین
 چون شد از آسمان دل ظفر
 از فن چون سوسنی بقا آمد
 هر که کشت از برای او خارش
 که بگوید ز جا پله بنود
 دیدی ای خواجه سخن فریب
 در خموشی بنوده لهنو اندیش
 روز و شب را بسط انصاف
 از دروش چوبی جان پاید
 تو در این گفت من مدارشکی
 در رهش خوانده عاشقان جان
 آن سفینه مان که درد و طراش
 کن دو حرفت سپنوا هر دو
 ذات او سوسنی عارف عالم
 صنع او صلح حکمت و جلی
 سپک آب کل ز شوقش عور

بفرستاد اندین عالم
 پس چه دادی بجا زان زمین
 هم بجان مست هم تن طاهر
 ز غیت و زیب این سر آمد
 سخن او حیات باشد و شوش
 در کوهی ز کا پله بنود
 که ترا در دل از سخن فریب
 یا ز گفتن بنوده لغو پریش
 تسویت داده نه بهرج و کوش
 نیز با بان هم زبان پاید
 باز کن دیده بر کاریکه
 آیه کل من علمیا فان
 عقل را بهره زدن داند
 هود و حرفت بی هود هر دو
 بزاز کیف و ما و وزیل و لم
 قهرا و کبر عزت و خفی
 لعبت چشم و دل کهنش کور

پس حافل در او ندانید
مطلع بر صفا و اسرار

او بماند درون عالم غیب
نوزنا کرده بر دل تو گذار

فی التعلیس

کاف و نون نیست بزبانه
و هم و خاطر دلیل سگوست
ز آنکه اثبات مست او برست
داند اعسی که مادر می داد
و هم او فارغست از چونی
در چنین عالمی که رویش دو
گر نکو پلے بد و نکو بنود
گردانی ز زمین تپه باشی
چون برون از کجا و چون بود
راه جوین چو سوی او نهند
باز مردان چو فاخته در کوه
خواهی امید گیر و خواهی تم
عالمست او هر چه کرد کند
بدرت تسلیم نیست در عیش

صفت کن سرعت نفوذ قصا
هر کجا و هم و خاطر است او
پس اثبات ما در اعصیت
لیک چو پلے بوهم در ناز
زشت و سکو درون و پرند
زشت باشد تو او بوی او تو
ور بکو پلے تو باشی او بنود
ور بکوئی مشبهی باشی
کو شہ خاطر تو که شود
آنک آنک بجز زه میگو
طوق در کردند که کو کوئی
پس بر هر زه نافه حکیم
تو ندانی بدانت در دکن
تا بدانیے حکیمی و عیش

عقل را داده از حجاب
هر که است حاجت کش
هم را داده است که در غور
از پی حسی نفوذ در ضرر
در جهان آنچه زشت دانند
و آنچه نیست آنچنان بسی
را نداده بدیده کن تو بسول

این شمس فی صاحب الفط
از پی دید استی حلا
کف لغت استی حلا

نوز
صفت سوز

با چو ابله که با شکر
 کرد سپهر از زبانه کرد
 غلبه عقل صنایع بجای
 کعبه شوق ذات بجای
 روح را از خرد شرف او داد
 عفو را از کفر عطف او داد
 نیک داد خدا می نایب را
 تکلیف نیست اجابت را
 که چه باشد که نوال پادشاه
 زین کل قوزنده طیب
 کسی که کل کسی
 کی در کل اگر چه دل خواب
 سینه

گفت اشتر که اندرین بگما
 در گری من مکن تعب نگاه
 تقسم از مصلحت چنان آمد
 تو فضول از میان بیرون بر
 هست شایسته که حرکت خشم
 هر چه او کرد عیب او کمیند
 چهره ساز از عجب زین رو شد
 زشت و سیکو نیز ذاهل خرد
 ان کورتر که هر چه زو پسنی
 جسم را قسم راحت آمد و رنج
 لیک هار شکنج بر سر اوست

عیب نقاش میکنی همدار
 تو ز من راه راست رفتن خوار
 که ز گری راستی گمان آمد
 کوشش خرد در راست با خرد
 طاق ابرو برای خستی چشم
 با بد و سیک جز نکو کمیند
 چشم خورشید من ز ابرو شد
 سخت نیکت از و نیاید بد
 که چه زشت آنمه کون پسنی
 روح را راحت همچون کنج
 دست و پای حسد و بر اوست

التمثيل لعن الاحول

پسری احوال از پدر پرسید
 کفشی احوال کی دو پند چون
 احوال از پسر گنج شمارستی
 بس خطا گفت آنکه این گفته است
 ترسم از طعنه تیغ شاعر چون

کامی حدیث تو بسته را چو کلید
 من نه پندم از آنچه هست و نیست
 بر فلک نه که دوست چارستی
 کجا احوال رطاف بگره خست
 همچنانے که احوال کر من

کی شود بی سبب نرود
 همه را از طریق حکمت در
 سخت بسیار کس بود که خود
 بلکه او را غذای جان باشد
 پیل را پشه کرد بد رو پست
 پیش از دست ناخست بهم
 کوه اگر بزمارش مسکوه
 و روز که دم بدل گمان دار
 در و در عالم ارضه رو پست
 در هم آویخت از پی تصویر
 معقل گشته جنبش کل را
 جگر و دل ز معده و شراب
 تا جدر ابو اسطوخودوس
 ملکوت و ملک بر عالم
 کرد جنبش این دو مایه را در صنع
 ملک از راه لطف خار داد
 تا درون و برون پرید و توت

بوده حق چه عقل بوده تو
 آنچه بایت پیش از آن همه
 قح زهر و زوزیان نرود
 که نه بجران چو خیزران باشد
 کوبران کوشش شهبان اوست
 حکمک را کوشش مال چون جرت
 سگ و تریاک هست هم در کوه
 کفش و نعل از برای آن دار
 هر یکی را هنر از در دست
 کرده زهره بر و کوی اشیر
 سردی معنی که می دل را
 سوی تن آب و باد که درون
 جان و دندان جنبش این بسکون
 ز بر تخت نور و تحت ظلم
 چون بکستر و سایه را بر صنع
 ملکوت از شرف روز از داد
 تن ذمی الملک و جان ذمی الملکوت

سوی انعام زنت و انعام کزنت
 در نه محض عطاست به خود
 دانند آنکس که خورده انعام
 بی با عطف
 باشد از آن در آن بارها
 هم جانت کز خود خیم خیم
 به از در و خود خیم خیم
 کجای به از آنجا
 نفس دان من
 لطف دان هر وقت بود

بود
 بوی
 بجران
 چوب خار داد

این نرسنی که طفل را در آ
 گاه بند دورا بجهواره
 که زنده صعب و گاه بنوزد
 گاه بوسه بهر رخسارش
 مرد پیکانه چون نگاه کند
 گویدش منیت مهربان آی
 توجه دانسته که دایه بر دآ
 بنده را سینه کرد کار بشرط
 آنچه باید همی دهد روزی
 گاه بر سر هفت زکوهر تلج
 انکه آرد جهان بکن فیکون
 از زمان کایزد آفسر مد آفاق
 مرگ این را هلاک از ابرک
 چون ترا از درون دل بست
 چای

این شعر
 از شیخ
 و در
 کتاب
 است

زشت و سیکو بنزد اهل خرد
 سجده ای سزاوار اودن

هر دو نیکت از و نیاید بد
 شب و شب که کن مراد از خوا

التمثیل فی اصحاب الغفله

آن نرسنی که طفل را در آ
 گاه بند دورا بجهواره
 که زنده صعب و گاه بنوزد
 گاه بوسه بهر رخسارش
 مرد پیکانه چون نگاه کند
 گویدش منیت مهربان آی
 توجه دانسته که دایه بر دآ
 بنده را سینه کرد کار بشرط
 آنچه باید همی دهد روزی
 گاه بر سر هفت زکوهر تلج
 انکه آرد جهان بکن فیکون
 از زمان کایزد آفسر مد آفاق
 مرگ این را هلاک از ابرک
 چون ترا از درون دل بست

گاه خورد س با ولین پ
 گاه سنجید برش همواره
 گاه دورش کند بنیند
 گاه بنواز دو کش بارش
 خشم کبیر در دایه آه کند
 بر او هست طفل کم مایه
 شرط کار آنچنان همی دانند
 میکند او بجهله کار بشرط
 گاه جسرمان و گاه پرو
 که بدانشک و را کند محتاج
 چون کند بدخلق عالم چون
 هیچ بد نافرید بر اطلاق
 زهر این را خذاه از ابرک
 آینه تو ز پیش دل بر دشت

پای طاوس اگر حرر بود
که تواند نکاشت در آسم
آتش و باد و آب و خاک فلک

سبب و روز جلوه کرد بودی
تغشبت قلم نکاشت قدم
ز برش عقل و جان سنان فلک

فی صفت قدر

تغشبت برون کلما است
مبدع هست و آنچه نامست
ساخت دو لابی از زبرجد
کرده در راه نا جان مردان
صنع او را مقدم است عدم
عقل را کرده قابل صورت
عقل را داده راه پیدا کرد

تغشبتان درون دلها است
صانع دست و آنچه در دست
گوزه سین مبت بر دولا
در هوا شمع و شمعدان کرد
ذات او را سلم است قدم
ماده را کرده قابل صورت
تو هستی عقل را چه پیدا کرد

فی تعظیم قدر و تجمید تضما

اوست پرنگ و مایه پرکا
کرده در شره معاش و معاش
قدرش کرده در حجاب سخن
هر چه آمد بغض جایش را
هر که گشت از برای راه نموش

نفت شکر و شکر کوی نکاش
فعل و قوت قرین کون و فنا
تو تیر را بغض آبتن
هر چه در تو گشت ریش را
سخن او حیات باشد و نوب

هر که در دهنش منقش است
در یکایک با آن طریقت
دلش از بند شک برآیند
چاکت جانش بنمایند
تا کند غمش از بی رازی
کرد ماب ان عیروادی
شش چون زشت زبانی
خدا باشد ولی های آرد
خواجه این آن سوری شود
بنده غفلت خدای شود
مروار عقل روی بنمایند
ش از نور خود بسازد

منطق
زبان او است
طریق
سنگ و تبارز

سور
بالفح و غلبه

سریک
مشکی کون با ناک
بند

زانکه آرزو که آرزو طلب است
زین جو سهای هززه و شب
اضعی آرزو کرت بکند
که بین راه در بدی سخت
دل زرنک سیج غم دار
هر چه خبر حق هر آنچه بایت
زانکه مردان در این کهن خانه
چون باغ خدای بگرداند
سجود می مستهای راز نه است
ای که فرش زمان شستی
بگذر از جان و عقل بجای
می نینسی از آنکه شب کوری
من گویم ترا سخن نغیز
تا ربا طس بگذری حق
خرپے زا و راه عالم یح
هست لایخیز زور ز درازنا

بروز روز زور پرده و است
آرزو ز هر مردان معدوم
با تو این رکنها بسے زور
اب حیوان درون تاریکی است
زانکه شب روز در سکم دار
خز طریق حقیقت دین است
نوکرفتندی دم و دانه
هر چه تقصیر بودینند از
مرج روح پاک با کله است
وی که از چار و نه کد شستی
تا بفرمان حق رسی بری
روز چون عقل اهلان جور
لیکن از راه حق بکشت و در
که ازین سینیه حق مطلقیت
زور لایخیز درون و شر لاشی
همچو لاشے عقل منجران

افی انفس الی الله والاستغناء عن سواه جل شانه

زین دار و کار بسیار زیاد
بی نیاز نیست بی نیاز
بی نیاز نیست را چه که مودن
حقیقت بدانکه نیست
بی نیاز نیست بی نیاز
پس داری کسان کی
اور زاری و در کار
دور ادای و در کار
کین دیوسف گشت جود
در نه او را نیست با شکر

کرارید
بالمضم خرابین
بکشتن
بالمضم در نور دیدن
علی کران

سخ
نوع بی بی است
دو ایضا را
شیرین است

صدق
با کلمه تیرازی
روز
روغ

فام
توضیح
دانش
و افس دانان

عزم
زود نماید کرد در اراده کرد
تا زین حرف بود با بری کرد
تا آنکه داند خدای از سر حق
از نور زوار است ز نور زوار
چون بود دعوی ز نور زوار
بپایه را که در او شس کرد اری
روی در هیچ وجه با کلمه
نام تو کنت جوئی صلح
بود حق که بزور
که زار که شوی این
این از نام تو سخن است
ز بار زین سخن است

لطف او را چه مانعی و چه عین
چه غریزی و غفلت و برج او را
نفس و افلاک آفریده است
چرخ و آنس که چرخ کرد است
حکم فرمان عمتل فرمان گیر
جنش چرخ بی سکون زمین
مور را از دها هند و بنزد
بچرخ وار در شیمه لا
عمر تو دانه وار در دم او
ز دست آنکه از بی شود است
جز بفضش بر آه او زسی
طاعت و معصیت ترا نکنت
کی بغض و بدست و پایی رسید
آنکه در خود بدست و پایی رسید
چون تو در علم خود زبون باشی

قهر او را چه موسی و سحر
چه بزرگے زلفش و چرخ او را
خاک آنس که بر کزیده است
آسیا است و آسیا بخت
نفس شفاش و طبع نفسش
هست چون مور در دم شین
کردش چرخ چرخ کند و
کرده بر کار آسیای بلا
سورا و هم نشین ماتم او
کاسه تو چسپار و ارد ما
گر چه در طاعتش قوی نفعش
ورنه زنی او بر یک یک نکنت
بنده خواهد که در خدای رسید
کی تواند که در خدای رسید
عارف کرد کار چون شمس

فی التصرع و الخسوع

از تو را سی کوه زور بدست

عور و زبور خانه شور بد است

در دست بوی آینه
 تبار طهارت آواز است
 که در آن چو نغمه آواز است
 در همان دوازده است
 خاکی از سر زده است
 از آن بوی گل و گلستان
 در دست بوی آینه
 تبار طهارت آواز است
 که در آن چو نغمه آواز است
 در همان دوازده است
 خاکی از سر زده است
 از آن بوی گل و گلستان

دست بوی آینه
 تبار طهارت آواز است
 که در آن چو نغمه آواز است
 در همان دوازده است
 خاکی از سر زده است
 از آن بوی گل و گلستان

قدرش را هیچ عجز مبین
 تا بخود قانی پوش و بنجر
 بی توکل سجدت و با کشت
 هر چه هست ای عزیز هست از تو
 تنو خود کار با هم کرده است
 تو تویی محرم و کین از آن آید
 بنده باش بی نصیب و حسد
 از تو بیم و امید دولت را
 بوم گوگرد کاخ بشه کرد
 چون قاعدت کند بوران جا
 زاب و آتش ز میان پیر کشت
 چه مسلمان چه کسبر بردارو
 کبر و ترسا و کین و معسیر
 نیست علت پذیر ذات خدا
 مهر دین بر نیاید از تلقین
 پارسا که هست اورا
 تو کونکار باش تا بریعی

خواجه آزاد کن مباح حسین
 و ربه و قانی مدوز و مد
 با تودل و دوزخ است و پوشت
 بود تو چون بهیانه نیاد و مگو
 با تو چون کوه سپهر و رده است
 تو تویی کفر و دین از آن آید
 که فرشته نه کرسنه است و نیر
 چون تو رقی امید و سپهر نما
 شوم و بدر روز پر کنت کرد
 پراو به بود که من بهای
 نافه مشک را چه تر و خشک
 چه کشت و چه صوم بر او
 به کمان طالب بند و مطلوب
 تو تعلت کنون چه جونی جا
 نه فرود شد چو تافت نور یقین
 پا دشا که بدست مارا
 با قضا و قدر چرا هستی

ازین سخن یکی گفت است
 بوده با نوده آده رفته است
 نظری بی بخوان که اندر
 طرز تو را کی تو نیست با هم
 مصطفی گفت خازان مسد
 دست نویسی عیسی او شد
 و او آده دفای دینش داد
 بیست و نیت یقین داد
 پس چو او از نیسان دور
 ما زده آه محسب این است
 آه ما زده آه محسب این است
 نیت او نود کاری از تو

حصیه
 هر دو یعنی حصه
 برده باشد

سسند
 سینه چوبینت

کشتی گری

معرفه

۲۸
پیرایی از بی مصارعت
غیبی دس از خود ساری
بشده برای خطایب
باید از سر برین برعبر
جای از سر سوی کویکان
عین هم سوی کویکان
شش برده طلب بدید
کودکان از کویکان
که طلب از کویکان
نقصت از کویکان
نقصت از کویکان
نقصت از کویکان
نقصت از کویکان
نقصت از کویکان
نقصت از کویکان
نقصت از کویکان

پش تا صور در دهان
کز برید کشتی آسوده
بر در بی نیاز از که
چه وجودت نبرد او عدم
چون برون تاخت چشمه رون
اینه طمطراق آب و گشت
چکند طر قوی شتی خس
آن چسایغ تراقت امید
صر صر این شمع را نشاند
پس در این کوچه سنیت راه شما
همه از راه بند کی دورید
روز بهر خرد مس کی پاید
چون نو که نیک باشی و که بد
پس چو شد روی عقل دشمنم

خوشتن را بکش بچشم نیاز
ورنه انکار بوده تا بوده
گر تو باشی و گرنه اور چه
مثل تو بر در شش نباید کم
عاجتی ناید شش بمقرعه زن
ورنه آنجا که محض جان و دست
طرقه اگوی نور خویشش بس
خود بر آید تا با حق جورشید
جان او نیم عطسه سبانه
راه اگر دست هست آه شما
چون خزان سال و ماه معدوم
چون بود وقت خود برون آید
ترست از خود بود امید بخود
رو تو کجایان شناس هم او

فی عدل الامیر و من الریعا

کرد روزی عمر بر بکدی
همه مشغول گشته در بار

سوی چو پی زکو دکان نظر
کرده هر یک همی سر افزا

<p>که در بیان کلمات گفته اند که غلام یک است در وی که در جواب یاد گفته اند که غلام یک است در وی که در جواب یاد گفته اند که غلام یک است در وی که در جواب یاد</p>	<p>چه رسول چه روح یک چه خلق را اول ز عدل شد بود ملک خود و اصریر بر باد در بدی جمله عهد گشتی مرکب تو بود و منزلش که در گم نامدار نادش</p>	<p>نزد انکس که دید جوهر خود میر چون جنت دین و بود ور بود رای او سوی پاد یک باشی درد سرستی چون کرفی ز عدل تو شده خوش اچنان شو بجزت آبادش</p>
<p>فی ابیح و ابعیل</p>		
<p>که در بیان کلمات گفته اند که غلام یک است در وی که در جواب یاد گفته اند که غلام یک است در وی که در جواب یاد گفته اند که غلام یک است در وی که در جواب یاد</p>	<p>چه شماری بان سرزبان عربی یاد او کمره باد است دل که بی یاد او ست ندان در طقیتم قدم بمیرد تا دوانت چو گل شود پرز تشنه دل کرد عاشق خود تا بود عنبرم درای تو صبا یاد کرد کس که در شست</p>	<p>ذکر بردوستان کم سخنان چو با حکم او همه را داشت اکله کریان او نست خندان شدی امین چو نام او بروی تو سپادش چو گل زبان کن تر سیر جان کرد جان بجز در کیزبان زد درش شو غایب کار نادان که تو اندیش است</p>
<p>فی المرید اترشید و اشیع امید</p>		
<p>که در بیان کلمات گفته اند که غلام یک است در وی که در جواب یاد گفته اند که غلام یک است در وی که در جواب یاد</p>	<p>از پی طاعت و نکو نامه</p>	<p>ثوری از بازید بطی</p>

ثوری
کما از جنت
و در یاد بازید بود

بهر که خطه خطه
 سالها نماند شد بدو رخ و دو
 کی بین وصل زینب است
 که کسی شکر سر سبک نیست
 عشق وینک آن جهان گوی
 هر کار نبود و در شکر آن
 آنجا نماند که در این جهان
 از نعم جان دل زانجا نیست
 آنرا که نشانی ز عالم کبریا
 چشمه زندگانی آنجا جوی
 فی وصف دارالغور
 ج

آنچنان یاد کن که از دل جهان
 یاد و در این سخن از آن سپه
 فاعبد و الرب فی الصلوة بر
 آنچنانش پرست در کرمین
 که چه حشمت و رانی پسند
 ذکر جنبه در ره مجاهدیت
 رهبرت اول ار چه یاد بود
 زانکه عواص از درون بجای
 فاشه غایبست گوید کوی
 حاضر از از هدیت است سنای
 نامه شوق فاخته بشنوی
 کاکه خشود ی احد جوید
 کدش روضه بهشت شود
 حاضر آنکه شوی که در مان
 تا در این خطه تکا پویی
 چون ازین خطه بکند و خطوه رفت
 زرد کی کعبه و زندگی دین است

بسوی خافل از زمان بزمان
 مرد این راه حمید رکرار
 و در بنامش چنین تو دعوی ماه
 که بهی بینش برای العین
 خالق تو ترا همی پسند
 ذکر در مجلس شاهدیت
 رسد آنجا که یاد باد بود
 آب جوید که هم آتش ز آ
 تو اگر حاضری چکونی هو
 که ترا حصه غنیت است بنال
 حالت شوق ساخت بهر جو
 نور تو حید در لحد جوید
 در دو چشمش بهشت شود
 حاضر دل بوسه ز حاضر
 یا همه شیت یا همه روپله
 جان طالب عنان عشق گرفت
 هر چه گفتند مغزان است

یعنی پنج

بسی ترا از است

ایستاده
حلقه گشت
نموده

بند که بخت تو نواج
در پاست دود نواج
ز آنکه هم محسن است و هم مجرب
ز آنکه هم کرم است و هم فضل
چندی بود بی سواد فی را
شادی و زریک و بی باقی را
شاد از دناش رخ بر یک از رویا
تا با بیایه رضا و خانیس
بزرگ آنست که شش بر او
شاد آنست که شش از باره
بخت آنست که بند او است
در همه کارها بسته او است
چون

پای آرزای قدم عدم کرده
با هیبت نباد و مهر و نست
چه زمان دارد از زبیم کم کند
پیش مردان راه رخ مفروض
خرد و دین سر سری داری
مرد کرد و هفا و خود نمشد
ای ز خود سیر کشته جمع آنست
کرتن و جان خود بری کردی
ایچ نمای روی شهادت
آن جمال تو صیبتستی تم
لب چو بر آستان دین باشد
خویشتن و در این طلب بگذر
جد کن تا زینت است شو
باشد آنرا که دین کند شش
چون ازین جو گشت جان تو
هر که آزاد کرده است
لیکن آن بند به که مرکب بخت

دست ایز اندم قلم کرده
خاک لعنت سر ای قار و نست
سینکو از افا شوی چو سهند
خویشتن را تو چون سهند سهند
گر تو با حق سر سری داری
شیر صندوق خویش خود بکنند
وی دو تا از دم رکوع آنست
گردشانی و سری کردی
چون نمودی برو سهند سهند
وان سهند تو صیبتستی تو
علی مریم استین باشد
در ره صدق جان دل در با
وز شراب خدای مست شو
گوی و چو کان دهر در دستر
بر بلند ی زینت کردی
حلقه در گوش و بند بر پست
لیکن آن حلقه به که حلقه و تخت

چون ازین شاخاشدی بی کبر
نشوی مرگ را در کمر مسکر
دست تو چون بشاخ مرگ
پای کز طارم پدی دور است

دست را در کمر ز فی با مرگ
بایی از عالم حیات حسر
پای تو که در کاخ برک دوید
مینت پای آن دباغ محمود است

فی اشکر

موضع کفر نیست جز در پنج
شکر کوی از پی زیادت را
چون شدی بر قضای او صبا
ادمی سوی حق سستی پوید
اوست بشکل جسم و هفت و چها
شکل و جسم و طبایع و تبدل
شکر شکر او که داند رفت
او بخشد هم او ثواب به
هر چه بسته ز نعمت و مارت
که همه موی بازبان کرد
تا بدان شکر او منده و نگویند
پس نشوی شکر نعمتش پویند

مرج شکر نیست جز در پنج
عالم لعین و الشهاد ترا
خواند آنگاه مژ ترا شکر
او کوز که شکر حق گوید
ایزد نهد دو خالق جبار
ادمی راست سال ماه عدل
کو هر ذکر او که داند سفت
او بگوید هم او جواب به
باز آن با جهان دهد بارت
هر یکی صد سنه را جان کرد
شکر تو نیست شکر چون گویند
اگر بگویند هم بد گویند

آن دو جان ازین تضاد شکر
دل تو هم گمان که بیار شکر
در آن در راه دانش و شکر
از آن در راه دانش و شکر
که در جهان عالم پویند
عبدی در راه دانش و شکر

فی القدر واللطف

شکر لطف و رحمتش
شکر قهر و غضبش
شکر آنکه در کس
باید از در خشم
شکر آنکه در کس
باید از در خشم

دباغ محمود
کنایه از سستی است
زیرا اگر بواسطه
انحراف جسمت
بی سستی شود

در عطا چون لایحه بسبب دید
 با بلا و عطا بسبب خندید
 قدر او چون کبک از دام
 سگی زد بصورت بلعام
 لطف او چون زار زنده گاه
 کس صاحب کبک بر دغاغار
 خود از لطف گفت آن لایحه
 خود را از این گفت کرد آن خیر
 با عداوت کبک و بربین
 با کرم که در جهان کین
 چسوی ناکان چسوی کین
 قدر لطفش به کرم است رسان
 خندید

میباید
 از باین

بلعام
 یکی از زبانت
 که بخالتی است

اشارت در این است
 علفی است که در کوه
 علفی است که در کوه

زین
 حکم و استوار

<p> تمت کبر و شسته نوشت کسکه و شکرش تمام منغر و عار قدر او آتشی روانهارا قدر او مرده را عنبر و دره دال دولت دو ال بر باید قاف را اسپسوخیم کجا زد صلیح و طلیح از فرغ یکسان کفش صوفی کجف بر چینه کشف سرد که کشف کرد لطف او بسوا نوازنده خستیا آفرین جان تو آوست که روانت بلطف پانیده است زنده از مرده مرده از زنده نجشش او هم کفایت کن باشد ملک را بشکست لغت کرم را بلخ چین کرد کرم سیمین بود مخ زربین </p>	<p> قدر و لطفش که در جهان نوشت لطف و مهرش نشان منبر و دا لطف او راحتت جانهارا لطف او بنده را سرور و لام لطفش چو روی بنیاید قاف قدرش که برون تازد عالم از قدر و لطف او ترسان لطف او چون منسج آمیزد باز مهرش چو آید اندر کار هستر او نازین که از زنده کفر و دین پرور روان تو آوست جان جانت ز لطف او زنده است آرزو هستر و لطف سازنده دانش او روی رعایت کن کشت مهرش چو آید اندر جنگ باز چون اسب لطف ازین کرد خود از زنده عسل و رای زین </p>
---	---

کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ثبت: ۱۳۰
 شماره قفسه: ۱۳۰
 شماره کتاب: ۱۳۰

خسروان درش کله بازان
 پاوشاهان چو خاک بردارو
 نسکی ترک غول نوبرده
 فرش شتی گرسنه بنوشته
 هر که در ملک او سنی کرده
 هر کوی بد کرده که بر آس
 و هر کوی بد بنده که مبی
 خلق مغرور بعضی از افضالش
 گردان از اطعام ز بهرش لب
 کردن گردان شکست بهت
 سرعت عفو ش از ره کف
 عفو او بر کت سبقتی برده
 قایب ذنب را بداده پناه
 روح بخش است و روح در چو
 او ترا حفظ و تو خود حاصل
 خوی ما او نکو کند در ما
 اینچنان مهر کو کند پیوند

گردان بردش بر اندازان
 بر سیده و فراغند از بر او
 صد هزاران علم کون کرده
 چاکرش از یکی دو ناکشته
 از ره راست توشی کرده
 مرده آید کفن کشان در پی
 مرد در حال و در چو باشد میر
 هیچ ترسان نبوده ز امثالش
 سرکش از کام قهرش لب
 ضعفا را ز لطف داده و جو
 بر گرفت رسم استغفار
 سبقت رحمتی نکو خورد
 پاک کرده صحیفش ز نگاه
 رده و راست پرده در چو
 ایت بعین ظالم جاهل
 عهد بانتر ز ما ست او بر ما
 ما در از کجاست با فرزند

بکس از لطف خود کسی کرد
 شد و صبری ز زندگان بی
 فضل او پس چشم زدن داد
 در پس بست و داد جان جان
 چون ز کوه داد جان جان
 از زبان کلام او جان
 مریه با نیکو شای بن
 مریه با نیکو شای بن
 غیب او سبقتی برده
 علم او سبقتی برده
 در خطه سبقتی برده

اورزانی و کورکلیه

روی از این که در کتب
 جامع نور و در مسلمانان
 چون کجاست غرض از خواهی
 ما در دل نه نور خواهی
 چون بگشاید که خداست
 علم عالم از او را که
 علم و عقل اصیل
 علم و طبع را که
 که بگشاید بی جنبه
 بنده از هر دو استی
 صلحت بین خلق
 طبع و عیب
 چو

او همین برده غلوم جبول
 خوب کار او ورثت کارها
 این غایت نکر تو از پس یب
 که بنودی وی غایت پاک
 منزل عفو او بدشت کنه
 آه عارف چو پرده کبریز
 عفو او را قبول بهر خطا
 تو جفا کرده او وفا با ما
 فضل او آوریدت اندر کار
 هر که شد نیست باشد او را هست
 دستگیر است بیکماز او
 زانکه پاکست پاک را خواهد

فضل حق بر همه نذ فیض
 عیندان او و عیب دار شما
 عالم عیب را بعالم عیب
 کی شدی با جبار شتی خاک
 لشکر لطف او پذیره آه
 دوزخ از بیم او سپر کرد
 اگر شس را نزول نبرد عطاش
 او وفا دار تر ز ما با ما
 ورنه بر خاک کی بد این بازار
 هر که افتد ز پای کسیه دست
 بنسندد چو ما خا ز او
 عالم العیب خاک را خواهد

فی اطلاع علی ضمایعها

شرب بیکت ز خلق دانسته
 اوست مرفطرت ز فاطر
 او ز تو داند آنچه در دل هست
 چون تو دانی که او همی دانسته

داده و صد آن تو دانسته
 دانش او منزه از خاطر
 زانکه او خالق دل و جان هست
 هر طبع تو در کلت ماند

شرح
 بخش از این

لفظ ناکفته کار میسر اند
 راز دانست و راز دار چید
 بیم و امید در نمایش خوب
 تا تو با ما رخصت کردی خد
 متقاضی جسم در ارحام
 مور و سنک شت زمانه سیاه
 در شب لوح علمش آنرا دید
 دارد آن کم زوزه جبری
 می بداند بعلم نزدانش
 داده در سنک گرم راز راز
 هیچ عقلمش بزرگی نرفت
 تو بر اندیش و کار گشت تمام
 قوت جانت ز خوان بی منت
 آرزو آنچنان نماند خوست
 دیده و دانش تو آسته
 ساخته چار خصم بر یکی می
 هست را نیست هم تواند کرد

آنچه در خاطر تو او دادند
 شادی آست و عکسار چید
 او نهاد از پی و لوا الالباب
 جای تو کرد در عنیم معد
 کرد قاجم را می نظم و قوام
 کرد و از حس پای مور آگاه
 سنک در قعر آب اگر چنید
 در دل سنک کرد بود گرمی
 صوت بیتیج و بر زینپانش
 بنموده تراره اموری
 هیچ جانی به صبر از سنگیفت
 مطلع بر ضمیر است مدام
 سیر بانی برش زبان و آیت
 آنچه از بهر آدمی آست
 او کما بیش خلق دانسته
 زیر کرد و من ز عدل و علم چید
 هر که از نیست هست و اند کرد

لفظ ناکفته کار میسر اند
 راز دانست و راز دار چید
 بیم و امید در نمایش خوب
 تا تو با ما رخصت کردی خد
 متقاضی جسم در ارحام
 مور و سنک شت زمانه سیاه
 در شب لوح علمش آنرا دید
 دارد آن کم زوزه جبری
 می بداند بعلم نزدانش
 داده در سنک گرم راز راز
 هیچ عقلمش بزرگی نرفت
 تو بر اندیش و کار گشت تمام
 قوت جانت ز خوان بی منت
 آرزو آنچنان نماند خوست
 دیده و دانش تو آسته
 ساخته چار خصم بر یکی می
 هست را نیست هم تواند کرد

هست با فخر و علم و زود
 تا توانی بگو با راز
 تا توانی بر آن کند دان
 عیب خود را که صورت تو گمان
 هیچ عاقل در او نداند عیب
 او بر اندون عالم عیب
 تو بر کردی بگرد منزل عمل
 غالب اوس تو را یک باس
 ۳۷

هیچ
 نیست

روزنی زار که بچین باشت
 اسب کبک تو زیزین باشت
 ما زانند او به باشت
 وز نه او را به نو زو باشت
 روزی زار که بچین باشت
 عالم به باشت
 جان با دم و چو نهان باشت
 هر چه خواهی تو در زمان باشت
 کار روزی چو روزان باشت
 که آه در روز روزی باشت
 با تو زانجا که لطف بز باشت
 اگر دوان بدست تو جان باشت
 نم

کرسکی
 زیاده

تو کمو در ددل که او گوید
 اگر کناهی مسی کنی اکنون
 اگر ندانی که میبندد حق
 و بدانی که میبندد بس
 خود که رقم کسبت محرم منت
 عفو او کبیرم ابر پو شاند
 تو به کنین شیوع کردارت
 نفس خود در میان حالت خویش

تو محجور را که او جوید
 آن کناه از دو حال نیست
 گویت آیت کا فو مطلق
 می کنی آیت شوخ و دیده و
 حق بداند حق از کسی کم نیست
 نه ز تو علمش آن حسی داند
 وز به بینی بر روز دیدارت
 غوغه در سلم نم خجالت خویش

فی کرمه و نه زار که لاریق

جانور را چو جان پیش نهاد
 همه رزق و روز و روزی از دست
 روزی همی شیر یکی پیدا آورد
 کافر و مؤمن و شقی و معید
 حاجت بسوزشان در حلق
 جزبان نیست پرورش مارا
 او ز توجیه بندگان بکند
 نان و جان تو در خزانه هست

خوردنی از خزنده پیش نهاد
 یک بختی و نیک و زری از دست
 در انبار خانه مهر نکرد
 همه رزق و روزی و حیات چید
 جسم خود بس بداده روزی خلق
 جز مشه نیست مانخورش مارا
 مانخورش چونان مسی به
 تو داری بگفته آوردت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

مشتمل

آن به نشینده که بی غم
می روزه بی یافت از روزگار

تالاب کور کرده بر کرده است
چون که گرفت قوت جان بخور
ز آنکه از زمان بماند جان بر جان
یقین دان که روزیت بر سید
نخورد و یک گرم کرده گرم
چون شود سیر مانده کرده
مرد روز تو روزی تو
تو ز سیر و وکیل خشم بگیر
نه ز دندان حسیق و نای بود
خاصه آنرا که نیست حکمت و کج
که درها کن ترا خدای بس است
بر خدایه که بر خراس و جلال
سخت شوریده بنسیم احوالت

غم جان خور که آن مان خورده
این که سخت دار و مان بخور
جان بی مان کس نداده خدا
آزمائی که جان ز تن بر سید
سفله دار و سیر روزی هم
نخورد شیر صید خود تنها
مرز ما راست که سیر تو بر تو
روزی نیست بر علم قید
روزیت از در خدای بود
که خدای خدا نیست برنج
که خدای همه غم و هوس است
اعتماد تو در همه احوال
ابرا که نم ند او یکسالت

فی آیه لا یحتج علی التفسیر

گشت خویش شک و دید بخت
رزق برست هر چه خواهی کن
اگر یه ابرنی و خنده گشت

ز آنکی که در سیر بر و نیت
کای هم آن نو و هم کن
علت رزق تو بخت و برشت

همه از اوست
همه از اوست
همه از اوست
همه از اوست
همه از اوست
همه از اوست
همه از اوست
همه از اوست
همه از اوست
همه از اوست

عشق از درین جهان نوز
ممن از کبریا که تا پیش روز
هر که در روز پیش دور
در غایت سباده در پیش
در جهانی که عشق کویدار از
تو مانی نشین عشق تو بار از
فی الحقیقه تجویز
عاشقان سوی حضرتش است
عقل در استین و جان بود
با چشمش ابرق دل نشیند
در کاشش همواره افشاند
جان

بگر گفت پس مسلمان
کز تو این کرمست به نیند
تخت کبرار مرایه نگزید
ترا نگه او کرمست و با احسان
وست در باخت در خوش جز
کار تو حسد خدایم کشاید
دل بخل و فضول خلق تمسند
تا توانی حسد او بیار مگیر
چون نداری حسد ز راه نیار
تا بقای شمس است نان شمس
هر دور در جهان عشق و طلب
تا حدائش ز نور موسی تو
اول از بر عشق و بخشش
تا بد انجاری بحسب دست
باز بر سپید کابل ز علی
که کجایم آسیر جان افزو
مر قرضی گفت بشنوی سایل

زین بندر پیشه بخندانی
مهر خگان کز چه دانه بر کسیند
اخر این رنج من سسی بند
نخند بحسن با کرم بکیان
داو ایزد بجای دستش بر
بخند که ز خلق پیس آید
دل در او بند رستی از غم بند
خلق را پیس در شمار مگیر
در جهانی بسان بخش پیاز
الف لآلی و و جان سست
پاریس است دان و تازی است
رو ز کوری چو مرغ عیسی تو
سر قدم کن چو کلک و چو پیش
که بدانی که می نباید بست
چون شنید از زبان گل گسیل
که شب تیره به بود یار تو
سوی او بار خود مشو مایل

جان و دل درش شمار کنند
 غالب عشق هست مغلوبش
 ابر چون زاقاب دور شود
 ابر چون کسب مظلم است که
 اندک او حیات انسان است
 بس بود محبت حضرت دوست
 بد نباشد محبتش تلقین
 در محبت نکر تا لغیش
 ای محب وصال حضرت عین
 کشتی شربت ملاقاتش
 پیش تو حید او نه کنند نه نوت
 چون یکی دانی و یکی کوئی
 با الف با و تا بود سراه
 عقل و جازر آینه و او چهر
 پرده عاشقان رستیست
 دست دپائی بسین اندر جوی
 چون روی کرد مختصر عارزا

خوشتن را از ان شمار کنند
 خود ترا شرح و او مقلوبش
 عالم عشق پر ز نور شود
 کباب در جسد نافعست و مضر
 با بسیارش آفت جانست
 که محبت حجاب عزت دوست
 نیک باشد محبت محبت بین
 که همان محنت است تحفیض
 تا نجوی وصال طلعت عین
 نخشی لذت مناجاتش
 همه بیخچید هیچ دوست که دوست
 بدو سه چار و پنج چون پوی
 با و تا بت شمر الف الله
 دل و دین هم فد کنند کفر
 نقش این برود و رستیست
 چون بدریاری ز جوی کوی
 ای حدث با فتم چکارا

۱۴۱
 ای نه انده بار سپهر قدم
 صد عزت حجاب در راه
 محبت فاضل است او کوه
 دست باز است قالی کوز
 پای دوست جلال کوه
 عبود بر پای داد و دین یکدم
 بن بر بسند کوه کرم
 تا کند نوبه کوه جلال
 تا کند کوه کرم
 کوه از نایبی سلطان
 کوه تا کرد کوه کوی انسان

عقیق

از درونش نماند
از زبانش نماند
انستایش کرد ز نماند
بکمال آتش نماند
توفیق تو چو نماند
رفت نماند
صورت آنکه نماند
باد بانی نماند
در طریقت نماند
با بود آتش نماند
وانکه در همه نماند
بهر جان چو نماند

چون ترا بار داد بر درگاه
چون خدایت زد دوستی کند
بگشاید جهان عشق دوست
مینست در شرط اتحاد کند
بندگی کرد آنکه باشد
همه شو بر درش که در عالم
چون رسیدی بوس غمزه
از پی زمانت آینه دل خرد
مشو از راه ناتوانستن
هستی حق به مینست نگراید
گرت هست زمانه پست کند
بنخوانی که از کتاب خدای
نیک بد خوب و شکیان کن
تو عزایم چون زر حمن دید
آنچه آوردش از قضای حکمت

از روز و محواه او را خواه
چشم شوخ تو دیدنی همه
چه حدیث است این سری دوست
دعوی دوستی و پس تو
کی توان کرد ظرف پر بار
هر که جنه او همه بود همه کم
نیش نوشش شمار و خیر خا
لاست ناخن برای سستی بر
هم چو کشتی بدم آستین
را در این راه نیستی باید
حسن از لعینت هست کند
نیست موت مردل ایچیا
هر چه دادت خدای و جان گیر
رحمت و لغنه هر دو یکسان
نیک بد داشت هر دو را یک

فی الحسبید و الجاهده

وانکه جوید بدایت تو حید

هر که خواهد ولایت حید

بر دوشه که ای نان خواهد
 عاشقان جان و دل فدا کرد
 سکت دون بهمت استخوان جویید
 مرد عالی بهسم نخواهد بند
 کشف اگر بند کرد دست بر تن
 فضل کم کوی و عاجزی پیش آرد
 تو بگو هرگز گفته رفت
 هر که عالی است بهمت او
 و آنکه دو نعمت چو سکن
 که همی روح خواهی از تن فرزد
 کی ز لاهوت خود بیایی با
 ای برادر بر آن در بخت برید
 ای خرابات جوی پر آفات
 را که عیبت از سوی لاهوت
 نیست کن هر چه راه دوری بود
 تا ترا بود بانو در دانست
 تا بود بود تو خسته تیره است

باز عاشق خدای جان خواهد
 ذکر او روز و شب خدا کرد
 پنجه شیر منغر جان جویید
 سکت بود سکت بلفه جور سندان
 کشف رکشس ساز و بر سر تن
 استخوان از تو باسکان بگذارد
 پس چرانی چو سکت تو دو بهمت
 هر دو عالم شدت نعمت او
 هست چون سکن بهر آن در
 لا چو دار است کرد او بر کرد
 مات ناسوت بر نشد بر او
 جگر خود کباب آن نه ترید
 پسر خرقوی و حنسه آبات
 هست در راه جمعه صلیوت
 مات دل خانه خدای بود
 کعبه با طاعت خراب است
 چشم عقل از آن جهان خیره است

۲۲
 من گشت ای که کردین آورد
 لاجرم چشم رنگ بن آورد
 پنهانش با تو بست من نمانش
 بود انداز که در از از کس
 که ز ذات او بود تو در است
 بنده از تو نیست معجز است
 در قدم تو گشت با او در بنیاست
 در صفای صفت چشمت بنیاست
 فی سبک طریقی حقیقت
 اینم علم همه
 علم رفیق با حق را گشت

برادر بجزیره

۲۲
 راز خود چون ز روی زاری
 راز بجا داشتند او را گشت
 راز چون کرد و نامکان خاش
 بی اجازت مباد او باش
 روز از رازش چو حق نیامی آید
 لطف او گفتن خندان آید
 صورت او نصیب بار آید
 برت او نصیب نسی آید
 جان جانش چو نسی آید
 خون دل گشت بر زبان نواز
 راست گفت آنکه گفت از حال
 گفت حق گفت ای سهر ز حال
 از تو

سوی آپس که عقل و دین دارد
 چیست این راه را نشان دلیل
 در زمین پرسی ای برادر هم
 چیست چنین دای خافل
 روی سوی جهان حی کردن
 جاه و حرمت ز دل با کردن
 تقویت کردن بنویس از بد
 رفیق از نندل سخن گویشان
 رفیق از فعل حق سوی صفتش
 آنکه از معرفت بعالم راز
 باینها زانگهی که گشتی مایه
 در درون تو نفس دل کرد
 خان و مانش همه بر اندازد
 در تن تو چو نفس تو بگدخت
 پس از حق نیاز بست مانند
 نه زبیه و گفت و ناد ایله
 پس ز باسین که راز مطلق گشت

مان و کھنار کند بین دارد
 این نشان از کلیم پرین حلیل
 باز که کیم صیرج بی سهم
 حق بدیدن بریدن از طبل
 عقیده جاه زیر پیله کردن
 پشت در ممتش و تا کردن
 تقویت کردن روان ز خرد
 بر نشتر بصد رخاموشان
 در صفت ز می مقام مفرش
 پس رسیدن باستان نیاز
 دل برابر در نفس تیره و کا
 زان همه کرد و حاجت کرد
 در ره امتحانش بگدازد
 دل بیدریج کار خویش ساخت
 چون نیایشش مانند حق ماند
 با زید از بخت پر سخافی
 راست جنبید که نامت گشت

از تو تا دوست نیت رپسنا
 تا پستی بدیده لاهوت
 کلی بود ما ز صاحب دامانده
 دل شده تا باستان خدای
 چون در آمد بطارقم وحید
 روح با جوهر هم پری سازد

ره توئی پس بز برای در آ
 حظ ذوی الملکات و خطه ملکوت
 تو و ما رفتند و خدا مانده
 روح گفته من این کم تو درای
 دل و روح از ستانه تجرید
 دل بیدار دوست پرورد

فی الشرب

همی ندیده ز آب ز رستی
 چه کنی لاف مستی بدرون
 تو اگر میخوری مده او آرز
 من بیا موزمت که جام شرب
 چون بخوردی دور و با صد درد
 می همی عمل و جانان بخورد
 اندرین مجسم جو اندر دان
 چه کنی جنت و جوی چون جان تو
 تو بدان از تو پارسی نیلے
 بر مدار از مقام پستی پی

اما کی احسن ز نقش ز رستی
 آت کونید خورد مردک دو
 دوغ خورده نگاه دارد در آن
 چون کنی نوش در سری جزا
 که بوم حسنت اینت مردی مرد
 رز ز بسی این و نشان بی
 از سپرد ولی چو نامردان
 تو بدان نوش کن چو ایمان تو
 چون بخوردی تو علم شناسی
 سرها نجانند که خوردی می

و در این نسخه ابن ابی انبار
 در پنجوزگان دل مردار
 تا بخوردی در پیش کج عکال
 چون بخوردی کلنج بزبال
 که کانی از صادقی با شیش
 و کوی ساقفی با شیش
 در پیش چون شوی که جای نیست
 یا زین چون همی که پای نیست
 آن که کجای نیست عجز است
 یا آنکه پای نیست بیچار است
 نیشانی که بر در مستند
 زنگ بر در پیش کون سبب

تقریب

بوم و ذلالت می نماید
بست از آنکه بودی و پیر
بفروغ پس بگرد جان را
بچون داد وصال را با
بدر شد گفتگوی دلال
بش دان بر بود و سوزان
بمیر آفتاب جبار
بکلمه استمان نینداید
بایان جزیب تین
بموجع خزان کوی
ببیت باید اندر چاه

ار از دل پیش عشق همت زد
جد کن تا چو مرکب شتابد
در گذر زین سپیدی پراوشش
انگشایک بنده اند او را
گر بندگی بسته مدام

خود که بسته زاده اند چو مور
بوی جانست ز کوی او یابد
ار بوی ورنه بر در او باش
بخدائی پسند و اند او را
خواجیه هفت نام بسچو خلام

فی العالم و امثال

به پسر شیخ کور کانی گفت
اندرین کوچه خانه باید
ساز پیرایه در ره بخت برید
اندرین منزل غنا و ضرر
بر در بوستان آلا اند
غیبت شو تا هم او کند بصواب

که ترا بجهت کارهای هفت
گر کلبه آن بود ترا شاید
هم سر از شرع و هم سر بر تو
چون مسافره در می زد گذر
برکش و غیبت کن قبا و کلاه
لمن الملک را سوال و جواب

فی المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت
گفت اگر زانکه نبودم دوری
لمن الملک کویدا و بصواب
گویم امروز مملکت از است

چون برون آمد از حدیث هفت
به هم در حدیث دستوری
من دهم مرور الصدق جواب
که زدی و پریری ار است

ز آنکه از حرف لاسی با که
 راه تا با خودی هند از آن سال
 پس با خبر چشم باز کنی
 خوشتر بینی از نهاد و قیاس
 بخود از بیسج آئی اندر کار
 پی منبر با نفاق بردر کار
 زین مسافت و دست عقل تویی
 که تو کل ترا بدست بسی

کس نداند که چسب باشد راه
 بروی روز و شب بین شمال
 کار بر خوشتن در از نیکنی
 اگر د خود کشته چو کا و خراس
 یا بیی اندر دو دم درین در با
 بتوکل روند مردان راه
 آن مسافت خدای د اخصیت
 چون نداری بر قرش او ستی

فی التوکل

راه بی نور کرده دارد شاه
 بر بیچ سگون چو از طریق شمار
 تو اگر واقفی بصرف و صرف
 ساعت شب چو ضم کنی بار و
 قاف قول سحشا دین ترا
 از همه عالمت برون آرد
 کلمه حق چو در شمار آمد
 نیمی از حرف جان دوازده برج

بتوکل روند مردان راه
 شد بفرسنگ بیت چو از
 بدش کن بیت و چار حرف
 هم بود بیت و چار دم
 بی ریا و نفاق و کیف و مرا
 نه باکت بجاف و نون آرد
 حد و حرف بیت و چار آمد
 نیمی از حبر دین دوازده برج

از نیمی حبر دین ده کو
 وردت این لاله از او
 دهب پیر ز در آمد است
 بوی چهار ماهه و خوشبوی است
 قوی ز با ی این همان است
 ماه و چهار شب است آسمانی
 قوی ز با ی عالم حبر دین
 چو در شب است آسمانی
 چو کی نیت مالک و خزان
 مست را بعد از کتیب یک است
 خست را درونی دین یک است

عَمَّص
لَا عَشْرَان
أَذْكَرَ سَكَنِي
أَيْ

۴۸
شومنت چون رفت بعباد
چو کذاشت مرز انقضا
گفت کذاشت صبر خیم خای
گفت کذاشت است زباجای
انچه زرق من تو خدای
با کفستند زرق تو خدای
که دلت فایست و جز بر سر
گفت خنده آنکه مایه
زرق من چگونه در دستم
آن کجی گفت ببندانی تو
او چه داند ز زبانی
گفت روزی در هم بی دانه
تا بود روح زرق نماند

نزد آپس که دید جو هر خود
ای سکن در در این ره آقا
زیر پای آر که هر جان
بادل و جان نباشدت یزدان
نفس اسال و ماهه کو گفت دأ
چون تو فارغ شدی نفس لیم
پس کپس کعش بر سر اوست
هستی و پیش دیده دوست
پس بکوی توکل آور رخت
در توکل یکی سخن بشنوه
اذر امور شمر طره ز زنی

چه قبول و چه رد چه نیک چه
بسو خضر نبی در این ظلمات
تا بدست آید آب حیوانت
هر دو بنود ترا همین و همان
مرده نکارش و بجا بگذار
بر سیدی بخله و ما لغنیم
اگر و دین سرد و پرده دوست
پرده بارگاه اوئی اوست
بعد از آنست پذیره آید بخت
تا نمانی بدست دیو که
که از و کشت خوار لاف زنی

لَوْ أَنَا كَمْ تَبَوَّكُلُونَ عَلَى التَّحْقِيقِ تَوَكَّلْ لِرُزْزَقِكُمْ كَمَا رَزَقَ الطَّيْرَ عَيْدَهَا
وَ خَاصًّا وَ رُوحَ بَطْنِهَا التَّمْثِيلُ فِي تَوَكُّلِ الْعَجَائِزِ

ما تم آنکه که کرد عسرم حرم
اگر عسرم مجاز و بی حج ام
جمع گشتند مردم بزرگ
حال و سپر بر سر پند
آنکه خوانی بسی و ابا سم
سوی مستبر نبی علیه سلام
شاد رفتند جود با بزرگ
چون و رهنرد و محتج دیدند

باز گفتندی سبب ندیدم
 نیست دنیا تره هیچ سبیل
 محنت کای را تان شد تیره
 حاجت از او بسوی برین سبیل
 آسمان زمین مجبده دست
 پس سازد چنانکه خود خواهد
 از تو کل نفس تو چند زنی
 چون نه راه رو تو چون مردان
 کاهلی پیشه کردی ای تن زن
 با تن و جان نباشد تیردن
 دل نکه دار و نفس دست آ
 پیش کینس که عقل بره بر است
 ناید انجایه ما تو داند
 عقل کاند جهان چو بر رسید
 کوش سر و دست کوش شکست
 بشمار ارچه کوش سر شنود
 برود بسوی سر آن کوش چو

هرگز از سید بن بطیب ندیدم
 نفرستد آسمان ز غیب
 چند گویند هرزه بر حسنه
 آتش نباشد زمین کبیر و قیل
 هر چه خود خواست کرد حکم در است
 که بعینش آید و کعبه کاه
 مرد نامی ولیک کم ز زنی
 رو بیا موزره روی ز زنی
 و ای آن مرد کو کم است زن
 هر دو نبود ترا همین همسان
 کین چو با رست و آن چو بویما
 کفر و دین هر دو پرده در است
 چون همه سوخت او و او ماند
 برسد در خود و بد و نرسید
 بهره این دان ز بهر شکست
 کوشش عشق از یکی حسنه شنود
 چه کیمی پیش ازین فروش و خرید

کوهی روزی در چشم پوشید
 زانه چشمش میان دو کوش
 زنی دست پیش آید و دست
 بر دینار کاه او بکس آید
 فی از رویه او کعبه در است
 اله و حو ما ان بانیا
 آدمی در جهان کس با است
 زان همه ساله ماند و در است
 غرض نازد جهان کس با است
 همه در کوشی نازد و در است
 نازد ایشان چو کبیر شنود
 ز پیش سال آمد خواب و عفت

دست باشد با در خواب
 آن صیب و قرآن در سینه
 با آنکه شستیم سر و فرزند آن
 نسبت ما در او بدو زد آن
 و خفته اند سینه باستان
 چون حکم مال یعنی نمان
 بگرد دل خواب کنج بود
 ساق و زانو غنای در پنج بود
 غنای نمان و بیلوزن
 بوست چون شکر شکر میوه
 است غنای زانکه توبه
 یکست غنای خوشی می آید
 دست

آتش تیز بآب چشم بود
 گریه در خواب مایه شادسیت
 خنده آذوه باشد و احوال
 آب در خواب روز سیت حلال
 و در بود تیره عیش با خوشی و آ
 خاک در خواب مایه روز سیت
 باد اگر گرم است و سرد بود
 باد اگر سست معتدل نیکوست
 چیز دادن برده اندر خواب
 شرب آب و زیادت عطشان
 و اگر باشد برهنه اندر خواب
 طبل در خواب راز کرد و عاشق
 بنده و غل توبه نصوح بود
 سیوه در خواب و زنی است آریا
 وقت ادراک چون غنای زرد
 دست خود چون در آید سینه
 و در شود سینه های او کو تاه

چشمه آب نور چشم بود
 بندگی از نمونت آزاد سیت
 خاشی بستن دل اندر مال
 اگر بود پاک و غنای صاف است
 اگر چه است عین آتش دان
 بر زرگر را و لیسیل به روز سیت
 هر دو کجور رنج و درد بود
 آذوه شمنت و شادی دست
 عدم مال باشد و اسباب
 علم باشد که نیست سیری از آن
 شد فضیحت زبان مست و جزا
 بوق در خواب مایه پرغاش
 بلوغ دیدن غنای روح بود
 یکت نند روزمان که اندر گاه
 هر دو بیننده زو بنای زرد
 شود اندر سخا و رادی سینه
 کشد از بخل که در خوش سپاه

دست شستن ز کار نو میردست
 میرز و طس و آت عسلی
 و آنکه بر لب ز ند خواب اند
 باز که کس مصارعت کرد
 و آنکه دار و خور دسی در خواب
 طیب باشد دو گونه اند خواب
 راحت آن فرغ را که در پند
 از دکان سنج بیشتر باشد
 مرد بیمار و طیب و جامه نو
 رقص کردن خواب در کشتی
 و آنکه در حبس و بند بسته بود
 هر که بسند زتن روان شده
 چون به بند جرجت این باشد
 اندی صعب یابد از کاری
 آن زنی کس ز فرج خون آید
 گوشت بسیند خواب در بیمار
 متی و بخودی ز شرب شراب

رقص کردن قاحت و نیست
 همه بزخا دمان کنند دلیل
 زن کند شیک او شتاب اند
 غلبه کرد دست و آردن
 رشته کرد و زرنج و درد و جدا
 این یکی راحت آن در کمره است
 محنت آن جنس را که بر کالند
 در حبس کمتر از ضرر باشد
 بد بود بد ز من نکو بشنوه
 سیم غرق است هاید رشتی
 رقص کردن در محنت بود
 نعمتی یابد از حلال بودن
 در جرات بود جنس این باشد
 بسته کرد و بدست خو بخواری
 که دیکه مرده زه برون آید
 که خورد و رو امید از بردا
 آنکه تار نیست بد بود در خواب

آنکه در پادشاهت روزی دوا
 سر روزی و نیک روزی دوا
 شیر در خواب کج و مال بود
 روزی سبک و حلال بود
 فی ربه الا الا ثواب الاله
 جانیه تا کنده و زنده است
 جانیه نوز دولت آیه است
 بهترین جانیه بود بسکفت
 مرد او شهادت جوین گفت
 هر زمانه است جانیه در بین
 دل شادی و راحت در بین

مصارع
 کشتی گرفتن

۵۲
 مردی که در لیل خاست
 سخن بگوید که نیکو است
 بر خدا صل کرده حال
 مرد از او بسینان حال
 فی رویه بسیار
 خرد بود خادومی طبله کامل
 که کار اندرون بود بسین
 اسب و زن با شادی بسیار
 مرد اسب و زن بود در جزیره
 است از آن زن بود حاصل
 پیش چو با پیش من
 دان تو بر رضا

جابه سپهرن مایه شاد است
 جانی بیست است رنگت نیاه
 جابه های که بود اندوه است
 طبلان در داکمال بود
 زرد بان هسل و مایه سفر است
 ایسا مردم امین باشد
 دام باشد بخواب بستن کاه

سال و بیست از و با آراست
 در بود زرد در و محنت و آ
 پنج بر دل فرزند از گوه است
 آگینه پنجمه اصل مال بود
 ایکت زان مرد در این خط است
 آنکه در خانه بر کزین باشد
 آینه زن بود نکوشش دار

فی رویه الضامین

بستی آیدت ز قفل پدید
 مرد و طبایع نعمت بسیار
 پنج و بیار است مرد و طبیب
 در زنی آهنگس که در جهان و بلا
 مرد خفاف و خلی و حسد از
 مرد بر آرزو زکر و عطسار
 مرد خمار و مطرب و زردی
 مرد ببطار و در ایض و کمال
 است در خواب دیدن مستیاد

چون کشایش که آیدت ز کلید
 پنجمه قصاب در تباهی کار
 خاصه از آن که هست خوار و عجب
 همه بر دست او شود و زیبا
 از عواریش آنکه داند از
 خوبی کار و نعمت بسیار
 مایه شادمانی و شاد می
 چون و بسیند بر تباهی حال
 مایه مکر و حسیله و مرصاد

شتراید ترا حسد در خواب
 کا و باشد و لیل سال فرخ

سفری سمناک و عجم و آبت
 پیر بر پادشاه شود کستخ

فی زوایا اسباع

شیر خصمی مسلط و مغرور
 پیل شایسته لیکت باهت
 که سپند آیدت عنینت مال
 بزگسانی دینے و بد کو هر
 لیکت باشد بهر بسیل مفید
 ابو از خانه زبان بعبیر
 دشمن آید پلنگ بد کردار
 پیر آسم بد دشمن انکارند
 خرس خصیست پر خیانت دزد
 یوز و کھتار و کرکت بار و دوا
 و رچه رو با چیله کر باشد
 مار اگر چه عدوی کینه و رستا
 اگر دم و غنچه و در کشر است
 لکت بواب اندرون بخوان

که بود کارش از محال بدو
 همه کس تر سناک از انصابت
 اقتضازان کند فراخی سال
 پر خروش و بکار با پر شتر
 نیست بر قول استما و زید
 بیشتر دار دای بدشش پر
 که بود در محالیت مکار
 بکتاب اندرین چنین آرنند
 که ز دیدار او نیای بی مزد
 و میثاقند هر یکی بد خواه
 مرده بسینی در اتر باشد
 و رکند قصد تو ترا تر است
 همه بستند بکت ز اقا
 لیک بیدار پاسبان باشد

۵۳
 زوایای کباب است
 سبب خبثت و غیب باشد و حج
 فی زوایا اسباع
 دیدن آفتاب زرد ز خوب
 یاد شده شکسته اند از خورشید
 ماه مابین درای زن باشد
 دیگر کسی گفت فی که زن باشد
 جسم برین می باز غل در خواب
 صاحب محنت است در کجا
 سستی غازان و دوزخ آید

معاظه

غنه
 عنکبوت و تپلا

آن مکتوب که اندر مین سراج
 کز پی عیب مرد دره پدید
 کز بیسی یوسفیت باید و جا
 باشند شاه خواجه لولاک
 چون سلیمان کسان ه راد
 تا شد نقش صورت جاہی
 در طریقت سپر و کلاه مک
 سر که آن بند کلاه بود
 بی سپری متر اول آرد با
 و زسی بایدت کله جاہار
 آکانکه در عشق شمع ره با

دست بر سر کنی یوسفی تاج
 و ز پی عیب کل کله جوید
 پیش حق باز گو نه باش چاه
 گفت لایب عینیم ضیاک
 همچو یوسف جمال چه را دا
 نشو نفس سپرت آلفی
 ورنه داری خوشمع دل بر پا
 همچو بیژن اسیر چاه بود
 درج پر دوز بی سر بیت نام
 همچو شمع آن کله ز آتش دا
 همچو شمع آتشین کله باشد

فی الاشیار و همیشه

هر چه داری براه حق بگذار
 جان و دل بذل کن کز آب گل
 سید و سرفراز آل عبا
 زان ستم شرم جویت پدید
 چنین و بکنه و نبی و دوان

کز کند ایمن ظریف ترا آرا
 بهتر از خودی هست جمل
 یافت تشریف سوره دل آرا
 یافت در پیش مهران بار آرا
 تا نیای حسد ای چون آرا

که در صدد داران در بوی یوسف
 از آنکه در پیش اول این پیش
 است تا بیک در تنگه دل بر پا
 کل در دین صفه دار بسند
 دل در کیمیا ای که از بسند
 است تا بیک در تنگه دل بر پا
 از آنکه در پیش اول این پیش
 است تا بیک در تنگه دل بر پا
 کل در دین صفه دار بسند
 دل در کیمیا ای که از بسند
 است تا بیک در تنگه دل بر پا
 از آنکه در پیش اول این پیش
 است تا بیک در تنگه دل بر پا
 کل در دین صفه دار بسند
 دل در کیمیا ای که از بسند
 است تا بیک در تنگه دل بر پا

کسی نغدر که دست کسب
 بین پیش بد و پیش
 که هر روز ز سر زود بند و پا
 هر چه در دماغ بود بیان از حال
 قین ماصم ضعیف حالی بود
 ز دنیا سود
 که کوی طلب
 رفت در خانه با حاصل
 را آنچه پیشند
 کین چو است
 خسته و مار از انتظار
 آنچه در خانه حاصل است
 بیان اشار
 کسب

صورت و وصف عین در نگاه
 صورت پرده صفات بود
 هر چه از عتس علم معرفت
 این چه صبح روشن اندر دشت
 ناگشتی در آن گذر که تنگ
 ای صورت چنانکه جان از نیم
 گوشش از تن کشش ز جان خیزد
 تا ابد با قدم حدث طفل است
 تا زمین جای آدمی ز است
 این زمین مهبان پنهانی دل
 تا بود پس آدمی بر جای
 این سزای از برای بیخ و بنیان
 تا درین خاک ان بنشیند و بچ
 آدمی چون نهاد سپرد و بچ
 چون برابر نهاد خود عتس است

آن رحم این شیمه آن فرزند
 صفت سد عین ذات بود
 دان که آن کفر عالم صفت
 وان دو چون جاجه و شکات
 باد و روحی و عتبی یکریک
 دل از وحدت چنانکه مرد و آم
 جستن از ترک این آواز خرد
 را آنکه صافی بر بون ازین نعل است
 حنیمه روزگار بر جاست
 او سیرا چه که خدائی دان
 بست آراسته وارد و سرها
 و انسرای از برای نعمت دانا
 نرسد زان سپهری بهر کج
 خیمه او شود گسته طناب
 از تو او مرز اعوض نیست

فی قصه شمس بن حاتم

الحکم من دالذی نوذرو

مان زمان که خدای تزد رسول

گفت زن چزیت دهان
 گفتش حشر بجوی انقدر
 رفت و خانه بخت بسیار
 یافت در خانه صاعی از حشر
 پیشش آوری زن در حال
 قیس خرم با ستین در کرد
 چون درون رفت قیس بجهد
 گفت با وی ساقی که بسیار
 گوهرست این متاع با زروسیم
 زان سخن گشت پیش خوار و خجل
 رفت و در گوشه سبک بست
 آمد از سره جبرئیل امین
 مرور اندر انظار مدار
 مصطفی را ز حال کرد آگاه
 مرور انظار چون از آمد
 زلزله افتاده در ملکوت
 حق تعالی چنین همی گوید

توتی زین سپری بیکانه
 هر چه با بی سبک نبرد
 بار آید مکر و را کار می
 و قتل و خشک کشته تا نوا
 گفت زین پیش نیت مار مال
 شادمانه بر رسول آورد
 تر سر هرزل بلکه از سر جد
 تا چه آورده سبک پیش آرد
 پیش مهر بسی کنی تسلیم
 بگر تا چه آمدش حاصل
 بر نهاده دشمنم دست بست
 گفت کای سید زمان چنین
 و آنچه آورده است خوار مدار
 یلمزون المطوعین ناگاه
 ملکوت آمده بنظر رند
 نیت جایی قرار و جایی سکوت
 دل او را بطف میجوید

کای فرزند می کند در کوه
 اینقدر کن زمین از دوقول
 که بر زمین این متاع عیب
 هست بنفول و بنیت بر دل
 من بدین غم این غل غیب
 هست بنفول و بنیت بر دل
 از همه چیزهای کینه
 هست بنفول و بنیت بر دل
 زان نمانی قیصل و بی کفایت
 کت رسوایان از حال
 قیصل کار کت از ان

در قتل
 خدای زبون
 تو
 بسته

مار
عین ترکت

ماده
حافظ سال و ماه و غیره
درد و بیماری از آدمی دوری
آدمی که بود زنده چون تو
دیو بود که بود زنده چون تو
سال که گریه جوئی همچو بخت
خلق عالم طمع نوردست کسی
بسر شاه راه هیچ کسی
بسی در خود بد و زاری
اینی که در کوشش از روی
عشق در ای فریبی و گوی
صوفی عشق و صحبت است
صفت اجاب و لا یجوز یحی
از

تا بدانی که هر که پیش آمد
با خدای الکه او دودل باشد
راستی بهتر از همه کاری

هم بدان سان که بود پیش آمد
از همه عقل و خود خجل باشد
خوانده باشی توانی قدر باری

فی الاتحاد و المودة

در جهان بگردان چو سودگوست
طهر النور و الممن باشد
غیب خواهی خودی زره براه
تو پزغیب و فسد عالم غیب
بر بخیر و بدست بی خریدت
بود تو چون ترا حجاب آمد
گفت روغنش را بکن بدر
روز و شب در فراق عقل نبال
عقل ازین عتله باز دران
ببینی الکه که یابی از دل قوت
چند کوفی رسیدگی چه بود
بند بر خود نمی گزیده شوی
تا گزنده بویی گزنده نه

هیچ جسمی بد چو بود گوست
بطل الزور جان و تن باشد
غیب را با سر ای غیب چکار
توان کرد خاصه با بکت یوس
از دو پای نهادند خودیت
عقل تو با تو در عتاب آمد
ورنه بر ساز زین دو چشم دور
میش با عقل خود بدی مسکال
بعد از آن کشت بر تو کار آسان
اکت را از روی چه حکومت
در ره دین گزیدگی چه بود
پای بر سپهر نمی رسیده شوی
تا رسنده بویی رسیده نه

از سپردن تیغ به دست کتک بر
تا جو عیسی بر آب راه کنی
بهم خود ز خویشتن کم کن
تا بود نفس دزه با تو
نفس را آن جوان سازد هیچ

جامه کز نکت دار عیسی وار
بمهره از آفتاب و ماه کنی
و آنکه اندم حدیث آدم کن
ز سی هیچ گونه انجا تو
خیزد بی نفس راه را هیچ

فی زهد الدینا جو ملک الایلی

بود پیری بصبره در زاهد
گفت هر باد او بر چنینم
نفس کو پدر ما که بان ای پر
باز کو مر ما که تا چه حوزم
کوید انکا نفس من با من
بعد از آن مر مر سوال کند
که کجا رفت خواهی ای ل کو
تا که برخلاف نفس نفس
بسیخ از آنکه نفس را دارد

که نبود آن زمان چسوعابد
تا ازین نفس شوم کبریزم
چه خوری با ما او کن بدبیر
نفس کویم که مرگت و در کرم
که چه پوشتم کوشش که گفتن
آرزو بای بس محال کند
نفس کویم خوش تن لب کو
تو انم زدن من آن دم بس
خوار و در پیش خویش نگذاره

فی صفة الراه

زاهدی از میان قوم تباخت

بر سپهر که زلف و صورت عیسی

روزی از اتفاق دانه می
عالمی بر حسن دوازدهانی
بر گذشت و دید ز راه را
انجان پارسی و عابد را
گفت و بگفت چو این با
بافتنی تمام و سکن و جاک
گفت زاهد که اهل دنیا پاک
در طلب کردنش نشدند پاک
از دنیا نمانده است در پرواز
در خفته به در بار او از
زینانی صبح میباید
در جهان میباید

در خورش خوی خوشی ما کند
 تو شش از با قلی دو دو که کنم
 ساعتی نفس چون سود در جوا
 پیش از آن که ز خواب بر خیزد
 بکند و رکعت بی او چه بگذارم
 مرد و اما چون سخن بشنید
 گفت نه درک ای زاهد
 این سخن جبر تر اسلام نیست
 هر چه امر و زهت آرایش
 زن کند پاک همه مهمانی
 دل بد بخا غریب و نادانست
 خرد اینجا هستی کند جبهه
 پیش کعبه مگر که بوالهویست
 پنج حس که چهار ارکانند
 دل چو شد کعبه خسته نیندازد
 نیکت معلوم کن که در محشر
 پیشش آید هر آنچه بگزیند

در شهوت بخود سزا کند
 خانه بروی چو کور خانه کنم
 من کنم مکید و کتعی شتاب
 بس چو بیاورد من آویزد
 بعد از آن نفس گشت بیدارم
 جامه بر تن ز وجد آن بدرید
 بارک الله عمر کمالی بده
 ملک تو ز ملک جم کم نیست
 و آنکه فردات باشد آکاش
 مودا برود و روی و پشانی
 تا ببند چهار ارکانست
 که تخری بد است در کعبه
 شود علم سمت قبله بیست
 پنج غار این سپهر زند اند
 چه کند تنگ منی و غماز
 نشود حال هیچ خلق ذکر
 هر چه زینجا بر همان بسند

قال البی همدانی علیه السلام
 فی سخن گفتن
 و الاصل الرزق الخفی و الخفی
 هر چه آن که خست ای کمان دار
 سوی خانه فرزند از بار بار
 آنکه باشد شعله در چو پیشش
 در شبانگاه او در پیشش
 در قیامت بیست پیشش
 زنده و نجات دیدن پیشش

۶۲
 چون کعبه بنا را می گشت
 قتل آن جان کر عیب آن گشت
 با کسی بر بنی بام فکرت
 با کسی در کعبه ز ما کعبه
 آنست چون خردین ای سر
 آنست چون خردین ای سر
 حکم از آن است و نیست
 کی ز ارض طغی کرد
 با نازت بعد از سر
 همه در دست و در دایم
 آن کرد و می جان بر دو کعبه
 آنست سوی ناز میایی
 همه در دست و در دایم
 سوی

خیر و تو دامن ز خود کن دور
 چیزی ایجا بکس نخواهد بود
 خیر و بر خوان اگر رسیدانی
 نیست بر حکم قاطعش تامل
 آن تجدهستش ز تبه یلا
 آتش اندر خم و حمید زنی
 بخیر و جهان عشق دولی

ورنه نبوی در آن جهان معذره
 دادنی داد و آن ذکر همه یاد
 شرح این از کلام ربانیست
 نیست بر امر جانش تجویل
 آن تجدهستش ز تبه یلا
 اگر کنون نفس رستیزنی
 چه حدیث است این حدیث

من اقام الصلوة عطی الخبة بالصلوة افضل فی شریط الصلوة
 و المساجات و لدهاء و التصرع و الخشوع و الوفاق قال النبی صلی
 علیه وسلم الصلوة عند نزوه و مالکیت ایمانکم و قال الله تبارک
 تعالی فی حکم کتابه الیدین یؤمنون بالغیب یقیمون الصلوة و یؤتوا
 السبقون و قال النبی صلی الله علیه وسلم حب الیکم من دنیاکم ثلاث الطیب
 النساء و قره عینی الصلوة قال المصلی نیاجی ربه و قال ابو علم
 المصلی من نیاجی التف و قال کن فی صلواتک فاشعوا و قال علیه
 السلام من رک الصلوة معتد فقد کفر بهن الاسلام و بین الکفر کت

الصلوة تبده الخ

بنده تا از حدش برون باید
 پرده غمناز نکشاید

سوی خود هر که نیست یا حدی
 سکت بد هم جای خود برود
 از پی جا و خدمت یزدان
 هر چه سحر حق سوز و غارت کن
 روی آفاق شرع کی بسنی
 وز نه ابیس در درون نماز
 تو لیم آمدی نماز کریم
 هنده رکعت نماز اردن جان
 پس این کین حساب با حکمت
 حسد و خشم و بخل و شهوت از
 هر که او هنده رکعت بگذارد
 تا حد رزول برون نه می

و هشت در نماز بار حدی
 تو زوی مپس برای نماز
 دار پاکینه و جای و حاجیه و جان
 هر چه سحر دین از و طهارت کن
 کون در آب و در آسمان منی
 کوشش گیر در وقت آرد بان
 تو حدث آمدی نمازت یکم
 فلک هر زده هزار عالم دان
 بزا که هنده و سجده نزدیکت
 بخدای ارکذاردت نماز
 فلک سجده ستر او داد
 از علمهای زشت او زهی

ایمان و احمد فان احمد یا کل حسنات کما تامل النار اخطب
 چون نبیند ز غنیمت تو
 خالق اول ر غسل در کسب
 هر چه پاکت هر چه پاست
 تا نماز غسل برون باشد
 کند هم نماز همت تو
 که جنب حق نماز نپذیرد
 همه در جنب حق جنابت است
 غسل ناکرده تو چون باشد

صل و غنی نماز غسل و...
 محنت در محصل از راه
 نماز پاک ریب از راه
 کشتی در سب از راه
 چون طهارت نماز
 چون نماز از نوبت
 نماز بی غنا از نوبت
 نماز بی غنا از نوبت
 نماز بی غنا از نوبت
 نماز بی غنا از نوبت
 نماز بی غنا از نوبت
 نماز بی غنا از نوبت

محصل
 محنت و غنیمت

عنان
نهی از لاندن است
یعنی جنبانیدن

۶۴
که پیکان از زور برون مجام
باز نداد از نماز سلام
گفت حیدر خالق اکبر
که مر ازین کم نبود جنب
ای شده در نماز جنب معرب
عبادت بر کسان موصوف
انجمن گنج نماز و شرح بدان
در زین جنبه و خبره در شایان
گون تو با صدق در نمازاتی
بایده کام خوش باز آئی
در زوبی صدق صد سلام
غیبی نیست کار خام کرب

هرک چون جان تو بر گمشد
تن چو در خاک رفت جان فلک
بمان از ای تابیا بیله بار
کان نمازی که در حضور بود

از زیارت نماز بر جنب زد
روح خود در نماز بین چو ملک
وز نه یابی بسک طلاق تبا
از تری آب روی دور بود

التمشیل فی الخشوع و حضور القلب فی الصلوة قصه امیر المؤمنین علی کم

در احد صیر حیدر کر آرد
ماند پیکان سیر در پایش
که برون آورد دستم پیکان
زود مرد و جراح آن چو بدید
ناکه پیکان مگر پدید آید
هیچ طاقت ندشت با دم گام
چون شد از نماز جاشمش
جلد پیکان از زور برون آورد
چون برون آمد از نماز طلی
گفت کمر شد آن الم چو نیت
گفت با او جمال عصر حسین
گفت چون در نماز رفتی تو

یافت رنجی قوی در آن پیکار
اقصا کرد آن زمان ریش
که همان بود مرد و اورمان
بسته زخمش را باخت کلد
قتل آن زخمش را کلید آید
گفت بگذارتا بوقت نماز
ببرید آن لطیف اندامش
اوشده همچین بر زمانه و در
آن مر او را خدای خوانده لی
وز چه جای نماز پر خوست
آن بر او لاد مصطفی شده برین
برایزد سر از رفتی تو

یک سلامی دو صد سلام ارزد
 آن نمازی که عادتش باشد
 تن گذاردن از بار خدای
 گوید از روی جمل و ناملی
 کا ندرین ره نماز و حائلی
 کرت باید که مرد باشی مرد
 کرت نبود ز بجزه خوشاب
 تا بداند حق از هوا و هو پس
 چکت در راه حق زن اینست
 مرد در آب و خاک دارد عا
 کله آسمان منبر بر سر
 تاج کرد در آکلاه خلکت
 خدمت با وجود یکسانست
 بارگی را با زاکت و زین
 باد عایر کن انابت حق
 بی دعا بستمع و زاری
 من چنان آیدت که هست نما

سجده صدق صد قیام ارزد
 خاک باشد که باد بر باشد
 خشک جنبان بود عمیه کدای
 چون بچوید طریق بوجلی
 آن به آید که خشک جنبانی
 خشک بگذار و کرد دریا کرد
 بهم تو دانی که در نمائی از آب
 اینهمه بیسج نیست ای تو بس
 کرت نبود مرد نبود نکت
 بهو بر نشیند آتش و آ
 تا بیانی جز بربیل آفر
 باشکونه شود کلاه ملک
 هر چه تو خواستی همه آنت
 از پی بارگاه علیستین
 تا قبولت کند اجابت حق
 یک دور کت بقطعه کذاری
 بخدای اردمندت یاج جواز

۲۵
 با نیت شوی مرد خدای
 عابد کب با نشان در خدای
 بی تو باشد پاک در خدای
 کند که تو آید که در خدای
 آن رسول از خدای در خدای
 چون از زمین از خدای در خدای
 از تو باب بود در خدای
 هر چه خواست که در خدای
 با نیت بسی بی خدای
 که نیت بسی بی خدای

از تو کی بشود خدای
 خجست جنبان
 گنایه اگر یک کت
 بیاید و نفع کند

۶۶
 بودش این سخن بود
 یافت از حسن زین بیره نام
 همه کز داشت غم صومعه کرد
 فایز از حکم صبح کرد کرد
 بود باره ز گفت و بدید
 بود به بود با کسک بپید
 در او بشب زار پد گفت
 گاه شده در در اگر از غنچ
 از زبانی چو کزستی فین
 که بود خاک سیر صومعه کرد
 گفت به صلاح بپیدم
 که من این صغی از تو بشبندم

دوست دانی نه بنده مر خود را
 این چنین طاعت ای سپر آن
 بی چو آدمی کم از دده است
 تو به زین طاعت تو ای نادان
 که ترا در زمانه بودی عون
 چون سپر بندگی و غمزدشت
 گفت من بر تو از خدا یایم
 همه را این غمزه رو نخوت هست
 لیکن از بیم سپر نیار و گفت

این بود رسم مرد بخورد را
 که نیاری برش بر بسته
 هر که او بیدیت بیده است
 خوشتر برادگر تو بنده محو آن
 کم نبود لفظ از تر عون
 پرده از روی کار خود برداشت
 در جهان از بلند دریا نام
 لفظ فرعون به رحلت هست
 دارد آن را از خویش سنبفت

المتمثل فی تقصیر الصلوة ان الله لا یضیع اجر
 المحسنین ان الله لا یضیع اجر من احسن عملا

بوشیبالای امایه بود
 قائم اللیل صایم الدهری
 برده از شهر صومعه بر کوه
 زنی از اتفاق زعبت کرد
 که بنجواهی ترا حلال شوم
 گفت بنج خردت پسندم

که در هر کسی همی بستود
 یافت از زهد در زمان سپر
 جسته بیرون ز رحمت انو
 گفت شیخ ازنت بود در خود
 بقاعت ترا عیال شوم
 که رقاعت کنی تو خور نسندم

کی بود بهترین بر عادت
 جبهه بنده رازین تراب
 بود هر شب دو قرص راتبا و
 بدو قرص جوین که افطار
 بو شیب از قیام شب رنجور
 انشب از نصف روزه آنسره
 زن یکی قرص پین شیخ نهاد
 شیخ گفت ای زن این وظیفه
 گفت زیر نماز قاعد را
 تو نماز آنشته کردستی
 پیش یک نیمه از وظیفه خواه
 که نماز آنشته را نیی
 چون تنهی عباد و بگذارای
 بعله بگذار و مزد جمله بخواه
 ای تو در راه صدق کم زرنی
 مر ترا زین نماز زینپردل
 طاعتی کان زدل ندارد روح

که نباشد حجاب آن ساعت
 بویا بود در میان حجاب
 بوظیفه که معاست او
 بود قانع همیشه آن دین دار
 گشت و عذو بر بودی و معذو
 فرض و سنت نماز قاعده کرد
 قطره سرکه داد و پیش داد
 پیش از این است کم چرشد زن
 مزد یک نیمه است عابد
 نیمه از وظیفه خورد پستی
 از من ای شیخ کردمت آگاه
 مزد استاده است یعتقی
 بعله را مزد چشم چون دایر
 ورنه این مزد دست صی کنه
 باز پیر زهم چو خوشتنی
 نیست جان کنونی که حاصل
 کس ندارد وجود آن مستوح

۶۲
 دانکه در اصل خود نباشد
 در نمازی که با عمل است
 دانکه در حشر بی عمل باشد
 از شمع دست نغمه نماز
 در بنای خوشی است جواز
 مرد باید که در من از آید
 حشمت با دارد و با نیاز آید
 در بنای شمع و مسازی
 دیوار بسکش کند بازی
 سخن خوشی را چون بگوید ای
 کوه را با نیک حشر چو فریانی

بود وی مقدر

فی الاقمار و الخیر
 منیع نعمت نیاز از دل
 مطلع بطبع سینه ز کجاییه
 چون در دل سینه ز کجاییه
 اینده نماند پیش از آید
 بارش از زنده ره اقبال
 کرد بیک دست استخفا
 زانسی کان نوبت که با کون
 گیمه بابت روی چون فرعون
 بار می از نوزد و صد بیک
 بی سلام از نوزد و هر یک
 منبت

کرده در ره د عابر پاییه
 لاجرم حرف آن ز کوه مجانی

صد هزاران عوان سوطر پایه
 چون صلیم برایت آید باز

فی الحمد و المثناء

درد جان هر زبان که گو باشد
 دل و جان بجد و قربت تو
 هست در امر تو کبر و نیکون
 بنده ز در ره محاش و معاش
 روزی آخر ز خلق سیر سوی
 آنکه اگر شوی ز نرخ پیاز
 مرد ایمان همیشه در کار است
 تا داری سپهر سر اندازی
 پیش شریعت ز شعر مستجاب
 شرع را شعرا سخت پیکانست
 هر چه ما را مباح و مخلوق است
 فرق خط و اباحت او دادند
 خلق و خلقت بود بصیحت خلق
 سگونی با عدوت از خرد است

از ثنایت چو مشکت بویا شد
 هست در امر و در مشیت تو
 نیست کس که این چه آید چون
 نیست کس ناصر صلاح و فساد
 یکت دوری هنوز دیر شود
 که بیانی بر راه راست جو از
 زانکه ایمان ساز بسیار است
 تو بدانی که چیست جانباری
 بیت راهم چو بت شکنیم
 اگر چه با او کون هم از جانست
 شرع و شعرا سرای تن داد است
 که آنچه راحت جرات او دادند
 سیر از خلق تا سینه بد خلق
 که فلک نام تو ز نیک و بد است

سایبانیت عقل بر در او
 عقل و جان ملک پادشاهی است
 اربد و نیک خلق پیوسته
 از پی دین ملک پروردن
 از پی تازی ز دشمن دوست
 نیک در مانده ام بدست نیازی
 مستغر و مخط ملکوت
 آیت علم را بدایت نیست
 تو ذانی ز حال عالم راز
 تو حقیقت نه مرو این راهی
 کوهی که رو بکوبد بانی کرد
 بس بود کسب و ناز یار ترا
 چه کنی جنت و عیسم ابد
 اوز تو حنت تو میداند
 میکند بر تو عرضه حور و قصور

خواجگ نامت جان رشک او
 ملک او در خور امی است
 رحمت و نغمش نه باک پسته
 آنگه هیچ سر بر و گردن
 در دو عالم بدل کند و پست
 کار مای کار ساز خلق ساز
 متوجه بعسرت جبروت
 بجای شوق ز نهایت نیست
 از بلا عاقبت ندانی باز
 طفل راهی ز ره نه آگاهی
 بیک کسره و بی نیازی کرد
 با خدا می سپرد چهره کار ترا
 کرده عفتی ز بهر دینی رد
 چون تویی را بخود هستی خوان
 تو بدنی او رفتیش مغرور

گمشدل فی صبیان الملکت و منه الخنجر و المنار

از پی راه حق کم از کوه دکت

ننوان بودای کم از یک کت

۶۹
 در او مضمون کن
 هر چه تو خواهی بکن
 تا بطلب بدار و عوار
 در کسماش نظر کند از این
 تا شود در ارضی و گمشدل
 در خجسته با این بیگانه
 بکشد و بجنگد
 که کشاید و گمشدل
 در کوهی نامی نه بدید
 نند و عیش کند بجای نه
 هر دو نشان کند غم زده گلشن

اوست

نور

با
 دل گدازه را در می جنبای
 مردم دیده را در می بکشی
 که بنا شد کار ساز بی تو
 که بنیاد ساز بی بازی تو
 ای رحمت شبان این آمد تو
 ای محبت شبان ای محبت تو
 ای کی محبت شبان را
 کرد و بسف کار خانت را
 تو نوازم که در بیان فرستند
 تو ندیدم که در بیان فرستند
 چه کنم چو از تو محبت بفرستند
 مرد ایوان ما از تو با بیست
 چینی

در ره آخرت ز بهر شوند
 خلد کا کامی نتان شبان
 وز نه شد موش خانه و وزح تو
 رو بکتاب انبیا یک چند
 لوحی از شرح انبیا بر خوان
 ما مگر یار انبیا کردی
 در جهان حشر اب پر خور

گشت از گوئی نباید بود
 بدو رکعت بهشت را در با
 در ره آن سپیدی بزنج تو
 بر خود این جل و این تمسند
 چون ندانی برو بخوان و بدان
 زین جهالت مگر جدا کردی
 از جهالت مدان تو هیچ بر

فی لافساط و التصرع اوله عاء

ای روان همه تو مندان
 تو کنی فعل من مگو در من
 آنچه بدی به بنده دینی و
 و لم از یاد قدس دین خوش کن
 از تو بخشود نیت و بخشیدن
 از تو و انم یقین که می تورم
 را نده سابق ندامت
 عاجزم من ز خشم و خشنودیت
 دل مگر اه گشت انابت جو

آرزو بخش آرزو مندان
 مهربان تر من توئی بر من
 بار ضای خودش فریب ده
 نسب باد و خاک آتش کن
 و ز من افتاد نیت و بخشیدن
 پرده پوشیت کرده مفرح
 خوانده خانت ندامت
 کند خیر لایه ام سویت
 مردم دیده شد خیانت سوا

چکنم نعمت توئی و دویسه
 چکنم با تو گفت و دویسه
 من ندانم که آن چه کس باشد
 کس بود زنده بی عنایت تو
 انکه با ست سوز کی دارد
 آنچه کهنستی مخور بخوردم من
 با تو باشم دست شش و نهم
 از پی مرگ دور حیرم من
 چه فرستی حدیث تیغ من
 با منبول تو ای رحلت پاک
 خاک را خود محل آن باشد
 که ندادی کلام دستوری
 خلق را هیچ زهره آن بود
 چه کشاید ز عقل و پستی ما
 پیش حکمت خود از خرد باشم
 غر تو دل خاک را برداشت
 بخود میان کن از بد بها پاک

چون یقین شد که من منم تو نویسه
 چون توستی مباد بود
 که تو اورا بخیره بس باشد
 یا تو ان ز زیست بی عنایت
 و انکه بی ست روز کی دارد
 و انکه کهنستی مکن بگردم من
 بی تو باشم ز آسما بانم
 جان من باشم تا میرم من
 من کیم از تو ای دینغ من
 چه بود خوب و زشت شت خاک
 اگر نشای تو آتش زبان باشد
 که برد نامت از سپرد و روی
 که تر از بار مجاز بست و دیه
 که نه او بود ز هستی ما
 من که باشم که نیک و بد باشم
 خاک را تا بعش سر زشت
 چه بود پیش با دشتی خاک

در بیانک شد چو در زنی
 نیک باید بود و بکبر زنی
 بد و نیک همه تویی یا رب
 و از تو خود بد نیاید انست عبد
 از تو نیستی همه پس ناوار است
 نیک خواهی بیندگان بکبر
 نیک کار از خود از تو نیست چه
 اندرین پرده ز تو و او
 چهل سر کس که دره ایام کرده بشبیری
 زنی شبیری کرده بشبیری

رخمت

۴۲
 بل شق از کلین است
 در شمع نومی این همه است
 باز با زمین از طریق نیاز
 بسبب سدره یکبند پرواز
 حکما از نفس کرسوی تو را
 باز در مذهب که زمین در مانده
 که رسد سخن جن جن جن
 که را بند از زمین جن جن جن
 خرمی بوی وز یک دردم تو
 زمین همه دارانم بسبب تو
 عجز و بیچارگی ضعف و خرمی
 بنده ای خرمی و خرمی
 پنج

نیک در مانده ام بدست نیاز
 آنچه نسبت به ست تو نیست
 بر در فضل و حضرت جودت

کارم ای کار ساز خلق بساز
 و آنچه از فضل ماست تقصیر است
 بهر ایماز و لطف موعودت

فی کرمه و فضلند

ای خداوند قایم و قدوس
 از تو چیزی نیریم و بی تو چیزی ندیم
 سوی ما که چه بچسب کس نیست
 دین مان داده بعیتین مان ده
 که چه بر نطف نفس شه ما تیم
 کسی ز بد همسی ندانده به
 ای نهان دان آشکار همین
 ای مراد اهل نکاران تو
 همه امید من بر رحمت تست
 بگر تشنه مان ز کور ز دین
 نیست نزد انشی و ز نبردی
 هر چه بر من قضای تو نیست
 هستم از هر که هست جمله کزیر

ملک تو ما ساس و ما محسوس
 بتو سیریم و از تو سیر نه ایم
 کرم تو بسوی تو بس نیست
 که چه این هست بیش از ایمان ده
 تشنه وادی سحر ما تیم
 آنچه دانی که آن هست آن ده
 تو رسانی کمان ما به یقین
 وی امید امید واران تو
 جان و روزی همه رحمت تست
 شربتی بخش پر ز نور یقین
 خبر تو ام سوی تو و کبل هدی
 همه سیکو بود نباشد زشت
 ما کزیرم تو ای مرا بس پذیر

بسیج برود که تو است ایست
همه را کس تو از برای همه
از تو بر یافتن عنان عمل
صورت قهر در دش روید
سیرت ما صورت اشعار

بی زبانی همه زبان نیست
پس قبول تو خونهای همه
حصیت خیریت و نشان عقل
هر که جسد هر حضرت جوید
وارهان ای همین ستار

فی التوبه والامانه

ای جهان مشیرین جان آریا
در بهشت فلک همه خایان
که نماید در آینه ز تو بر
خون دل چون جگر کند سوزخ
دو نوح از بیم او بهشت شود
خنده که نیند عاشقان از تو
بر دلت خوب و زشت را حکم
همه را کام و کار و بار از تو
نه با تا من از تو سپردم
گر کنی ز سپهر بار و انجم
ایمن اندر تو کسی باشد

و ای خسر در اصدق راهبها
در بهشت تو دوزخ آشامان
غرض کننته علیم و قدیر
چه چشم چه حمره ملباخ
خاک بی کالبد خشت شود
گر چه خندند عارفان از تو
خو تو هستی بهشت را چه کنم
بار ما راست و ما بار از تو
نه بلا تقطو اوسید شدم
از شکر تیغ تر نیارم گفت
که فسر و مایه وحشی باشد

این دو کلمه بود و یکجا است
عقل از فکر تو نباشد
این از فکر تو نباشد
طاعت و محبت از در وجود
این کلمه بود که می گویند
نیز از فکر تو نباشد
در بهشت تو دوزخ آشامان
غرض کننته علیم و قدیر
چه چشم چه حمره ملباخ
خاک بی کالبد خشت شود
گر چه خندند عارفان از تو
خو تو هستی بهشت را چه کنم
بار ما راست و ما بار از تو
نه بلا تقطو اوسید شدم
از شکر تیغ تر نیارم گفت
که فسر و مایه وحشی باشد

تو چو بطباش و دینی آید آن
قد میرا که با قدم نقل است

این از قهر و حجب بر بی پایان
سطح بیرونی و محیط پل است

فی قضایه و قدره و صفت

داده از عدل تو مستی را
آنچه زاید ز عالم از امر است
اکفرو دین خب و زشت و کهنه
هر چه در زرام حجاب رند
بمه مستور و قدرتش قاهر
بمه موقوف قدرت و جلش
انکه عامی و انکه از علماست
بمه از بازگشت حضرت است
عقل را نقل کرده سب باش
نسبت نفس سوی عالم جان
اکور را که هر یی نمود کسی
که ازین مهره چندینجو ایی
نشناس کسی چه داری خشم
پس چو این کوهرم نداید

امردین را و عقل دینی را
و آنچه کوید نبی هم از امر است
برج الامر کله زبیه او
بمه بر وفق امر بر کارند
صنع او بر ظهور شان ظاهر
بمه محسوس سابق و علمش
انکه محکوم و انکه از حکماست
هر که رفتیت منت است
نفس ابی بریده انباش
هسچو کو راست و کو بر عمان
زین چند پیشه مرد بو الهوسی
گفت یکت کرده و تو تاهای
لعلی کو هر مگر کو هر چشم
آن کجس بر بر تو ز غمای

۷۵
کوهایی که در تو خندند
نزد که هر شناس بود که هر
دست کوهر شناس بود که هر
چون گفت پای بر صف زانند
نیت زان که از قضای زانند
دست صفت خدای عزوجل
تا چو راه شناسی
زانکه در اعدم بود فرمان
کی وجود دارد از او عیب
کرده ام خدای در برین
قوتی را باغبان

زود و بیک فوت و چو
 امر او بیدار لغت
 امر او از غیبی نبود
 خلق از جیبی نبود
 نفس و خدای صفات او در او
 غضب از او بود که مقدر است
 است قادر بر همه چیز است
 هر چه خواهد که حکم او است
 فی صفات مذکور است
 پس فی صفات است
 در حق فی غضب از نبود
 از آنکه صاحب غضب از نبود
 غضب

کرده یک امر محب در ابدا
 هر چه است ما در شبت و براند
 عقل شد خامه نفس شد دفتر
 عشق را گفت جز من هر کس
 عقل و ایم رعیت عشق است
 عشق را گفت پادشاهی کن
 از غنا طعمه ساز کارگانرا
 تا خور و نطق و مایه سازد
 روح قدسی نفس باز شود
 بهمین است تا رعایت جان
 آنکه مختار زیر پرده است
 همه از امر اوست زیر نور
 هر چه بود است و هر چه خواهد بود

همه گمان آمدند در پرکار
 طفل در کتب آن تواند خواند
 ماه صورت پذیر و جسم صنو
 عقل را گفت خوشترین بشناس
 جان بسیاری حجت عشق است
 عقل را گفت که خدائی کن
 زنده کن جان حیوان را
 در ره روح قدس در بار
 نفس چون عمل با کبار شود
 روش اوست تا بد این جان
 و آنکه مجبور بند کرده است
 خافند آدمی ز حسنه و ز شر
 آن تواند کرد که کوفه شود

فی الشوق

از پس این براق شوق بود
 همه را باز خود رساند بخود
 همه بستند و از همه همه دور

بدل و جان و عمل و ذوق بود
 گانچه کس را از دنیا دید
 در بنی خوانده بصیر الامور

غضب قدر دو مجبوزند
غضب دشمن وصلح و تحفه
همه رحمت بود ز خالق بار
سید مگر از رحمت سپند
اگر نیایی بخواند سومی خویش
در توحید را توئی چو صدف
اگر کنی ضایع آن در توحید
در تو آن در در آنکه داری
سرو را بر روی پس از آن
در نماید تو سپر فرار شوی
دست شاهان ترا شو و منزل
بی ریاضت نیافت کس مقصود

وین صفت هر دو از خدا وزند
نیست اندر صفات فرد و واحد
هست بر بندگان خود ستار
بخودت میکشد ز لطف کند
بناطف بهشت آرزو پیش
آدم تازه راشدی تو خلف
شوی از مفلسی زیاده رسید
سبز بهفت و چهار بگذاری
زرد مگر از خلق زیان
در فضای ازل چو باز شوی
هر دو پایت بر یاد از نهنگ
تا نوری ترا سپید و عجب

المتمثل فی طبعی و نفسی

باز را چون زشته صد میکنند
هر دو چشم بسبک فرو روند
خوز اغیار و عاده باز کند
اندکی طعمه را شود راضی

کردن هر دو پیش قید کنند
صدقه کردن و زاریا موزند
چشم از آن دیگران فرار کند
باید ناز در طعمه ماضی

از کلمه شریفی درین سرای در رخ تو گرفت ز جلاله که کج
از کلمه شریفی درین سرای در رخ تو گرفت ز جلاله که کج
از کلمه شریفی درین سرای در رخ تو گرفت ز جلاله که کج
از کلمه شریفی درین سرای در رخ تو گرفت ز جلاله که کج
از کلمه شریفی درین سرای در رخ تو گرفت ز جلاله که کج
از کلمه شریفی درین سرای در رخ تو گرفت ز جلاله که کج
از کلمه شریفی درین سرای در رخ تو گرفت ز جلاله که کج
از کلمه شریفی درین سرای در رخ تو گرفت ز جلاله که کج
از کلمه شریفی درین سرای در رخ تو گرفت ز جلاله که کج
از کلمه شریفی درین سرای در رخ تو گرفت ز جلاله که کج

تو که ز جلاله که کج
از کلمه شریفی درین سرای در رخ تو گرفت ز جلاله که کج
از کلمه شریفی درین سرای در رخ تو گرفت ز جلاله که کج
از کلمه شریفی درین سرای در رخ تو گرفت ز جلاله که کج

ان هم افلاک آفتاب شمار
 آن در کس که از دست برود
 جان زود بزیر بی مهری
 جان زود کلاه جهنم است
 خاک در گاه جهنم در زمان
 آن اویند در میان
 از کین ترا در هیچ جا
 گفت از حجب خفت درگاه
 امر با غفلت انیسو الله
 سویی کفر و بدعت و کج
 گزدین نفس بند از خاک
 که چینی دست خند بر روی
 کار دین بی از نسبی و بی کار

از سپهر رسم و عاده بر خیزد
 بزم و دست طوک را شاید
 چون ریاضت نیافت و چشمی
 زور ریاضت کس ارت ماید
 اگر چه را که شد سه سال تمام
 هر و راه بر بند بفره نجد
 گره را بر لکام رام کند
 با بر کسید طوک را شاید
 چون ندید این ریاضت اندر خود
 بابت بار آسما باشد
 گاه با ره بود که ترسا
 آدمی شیر کس ریاضت نیست
 علف و دوزخت و ترسان است
 مرور است جای خوف هراس
 نفس فرمان پذیر و فرمان
 خرد و جان و صورت مطلق

باد که کس بطنخ نامینت
 صید که رابد و سیاراید
 هر که دیدش ز رخش خوش اند
 وز نه راه جسم رامی ساز
 در بخش در کتد بر خم لکام
 پوستنی از تش بر اینجند
 نام او اسب خوش کام کند
 بزوز زورش سیاراید
 باشد آن گره از زخمی گستر
 دایم از بار در غما باشد
 میکشد در غنا و رنج و بلا
 پس دانا ورافاضت نیست
 با حرد و جسم یکجان است
 خانه در غص هم و قودانکها
 عقل قران شناس و ایمان
 همه از امر دان و امر از حق

کار دین خود نه سرسری کایار است
 دین حق باج و افسرد است
 دین که دار با ملک رسی
 راه دین رو که راه دین جوید
 ای خوش راه دین و هر چه
 دره جبر و اختیار خدا
 همه آن کار کرد اند است

دین حق را همیشه بازار است
 باج نامرود چه در خورد است
 در نه بی دین بدانکه هیچ کسی
 هیچ شایخ از بر من کنی نوی
 از کل تیره رو بر اردو پای
 بی تو و ما تو نیست کار خدا
 سخن گفت ای که آگاه است

ذکر الکلام الملک العلام سبیل المرام قال الله تعالی قل لمن اجمعت
 الانس و الجن الا ان یاتوا بشیء من القران لایأتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض
 ظهیر و قال عز من قائل و لا تجیه فی ظلمات الارض و لا الطب و لا الیاس
 الا فی کتاب مبین قال السبئی صلوة الله علیه القران غمی لا تقر بعد
 الاغنی سبده و قال ایضا اهل القران بل الله و خاصه و قال السبئی
 یولد و ایز من کل اداء و قال ایضا صلوة الله و سلامه علیه صدق شیخ
 کتاب الله و قال حمید بن حمره الله علیه القران کلام الله مخلق
 و کن قال مخلوق فهو کافر بالله اعلم

سخن از بس لطافت و طری
 صنعتش را حد و ث کی کجند

صد مت صوت فی و رحمت حرف
 سخنش در حروف کی کجند

۲۹
 نام حمران ز کل صوره نامکس
 عقل و ادب و سوره نامکس
 سخنش در حروف نامکس
 در بیهوده و لید از صورت و
 زانکه زنده است زانکه زنده
 داده ملک و داده ملک
 سر و لب و علم و علم
 روح او انس و راحت و راحت
 در دل بود زاده و اقران
 عقل کل را ز کفنه و در دست
 نفس کل را ز انشا و در دست

نویسنده
 بعضی از زیدین و بنیید

واندک کسی که در عبادت
 برده از شاه کی خبر دارد
 که از دور طریم از زرق
 عرفانست و از کبریا سخن
 نقش و خورشید است و تخمین
 از بیست ساله سپردین
 تو بسوز از کفایت شب و روز
 پوست اول شبیه از کوز
 از ادوات بدو با سودی
 هزار و می خورشین نمودی
 از قرآن نقاب او دیدی
 حرف از حجاب او دیدی
 بن

او کلام خدا بر ایست شک
 اصل ایمان در کن تقوی دان
 هست قانون حکمت حکما
 ز نیت جانهاستایش است
 است او شفاء جان تعقی
 عقل و نفس از نهاد آن عاجز
 هم حلیل است با حجاب طلال
 سخن است واضح و واضح
 در جاز ا حروف او درج است
 روضه نفس عارفانست او
 از درون شمع منج اسلام
 عاقل از احلا و تیل و جان
 بر زبان طرف حرف ذوقی
 دیده روح و حروف قرآنی
 نعمت این برده چشم ز کوش
 بهر نامحرمان پریش جمال
 برده و پرده دار از شاه

که ز طوطی و سحر و اشک
 کان یا قوت و کج معنی دان
 هست معیار عادت علما
 سلوت عطلها نمایش است
 را تیش درد و لذت بان شعی
 ضحاک طریق آن عاجز
 هم دلیلست در تقابل
 حجت است لایح و لایق
 چرخ جاز از پیش برج است
 حجت الایله روانست او
 و ز برون خازن عمیت عام
 عاقل از املا و تیل و زبان
 عاقل از مغیش که از پی چه
 چشم چشم این چشم جان آنرا
 نعمت آن بخورده روح ز روش
 بسته از شکست پردیهای جلال
 نبود دل بهیچ سان آگاه

پیش نا اهل صحره و نحاوست
 که ترا هیچ اهل آن دید
 اکا و لین پوست زفت و تلخ
 سیومین از خسر بر زردت
 پنجمین مندرال است خانه تو
 چون ز پنجم روان ببار ایلی
 دل محسوس روح اشعار است
 تن چند طعم تعاش از پیوست
 حس چه بسند مگر که صورت غفر
 صورت سورتش همی جوای
 کم ز همان سدرای عدن مان
 حرف از آن نقاب خود کرد
 تو همان دیده ز صورت آن
 صورت ازین روح بنیست
 چه شماری حروف را اول
 حرف با او اگر چه هم جوای
 که بنیستند همچو سیدان

نقش او پیش او بر استاد است
 آن نقاب رستین بدید
 دو سن چون ز ماه سنج بود
 چا زمین معشره آرد خاک
 سنت اینست استامه تو
 پس با اول چراغ روید ای
 جان محسوسم را دور است
 جان شناسد که طعم زوین
 نغز داند که صحبت از سفر
 صفت سیرتس نمی دانی
 خوان قرآن پیش بر آن خوان
 که ز نامحسوس می تو در دست
 کامل صورت ز صورت سلطان
 تن ذکر آن که روح خود کردت
 چه حدیث حدیث کنی با آن
 بی خبر بسو نقش گراست
 ذات او خستگان و طرار

۶۱
 فی ذکر کبریا
 چون بنامش ز عسبان گفت
 سینه قرآن زبان نماند گفت
 هم در آن قرآن کجا بود
 ز کسبش از آنکه خودم او داند
 کسبش از آنکه خودم او داند
 حرفش می از قرآن خوان
 من تکویم و کبریا عثمانی
 هست دنیا بان است
 غنی در وی بیان است

محمود

حکمت از خشت تو سروده
 نجی از جل تو سروده
 تا درین عالمی که پدید است
 تا درین سرزمینی که پدید است
 تا درین میان بی بی
 جبرید چون بی بی
 زبان حرف است قرآن
 کین از جبرید قرآن
 عقل پیشین سخن او قرآن
 عقل پیشین سخن او قرآن
 عقل نبود و دلیل است
 عقل ما جز خست و کارش
 تو کنون با حفظ و عمارت
 پس از او سروده از این

در بیابان غفلتند همه
 و اندرین بادیه هوا و جوان
 بست قرآن چو آب سرد فرات
 حرف قرآن تو طرف آب سیر
 گامک این ان نمایت از غفلت
 زان نمایت نهاد بی رفو
 سر قران پاک در دل پاکت
 عقل کو شرح و بسط او دأ
 اگر چه نقش سخن هستم آریست
 بود در مصر مانده یوسف چو آب
 حرف قرآن معنی قرآن
 حرف ابر زبان توان را این
 صدف آمد حرف و قرآن در
 از در و کن سماع موسی ا
 جان چو آن خواند لغز چرب کند
 لفظ او از حرف در آفت
 پوست از چه خوب و نغز بود

مرک همچون شبان خلق رسد
 ریک گرم است چو آب و آن
 تو چو عاصی شسته در عصا
 آب میخورد طرف در منکر
 که تو زست و همه در غفلت
 کاب سردست و کوزه پرورده
 در دو کوی بصوت انده ناک
 ذوق او سر سینه نکود اند
 بوی یوسف درون پیرت
 بوکتخان رسید ز می بصوت
 هم چنانست که لباس تو جان
 جان قران بجان توان خواندن
 نشود هایل صدف دل حرم
 تو برون شو چو زبر مستعفا
 هر که بشود ذره خضر کند
 چون تده چو یک کاسهانی است
 پوست هم پرده از مغز بود

تو گشتی بر او واقف
بایه خواسته و جهاداری
چون جان بخواهند بگرفت
دیو بگریخت هم بدوزخ آرز
شد بریت ز سزاو شیطان
باش کانه که صبح دین بر
چون بیند مترابی عیب
متراد بر سپاسی غیب آرنه
سرفشان ترا چو بینند
خاکی اجزای خاک را بینند
در و دماغی که کبر بود
بسوی سبزی نیارد گوش
هوش اگر گوشش حال خویش

برسیدی هنوز در موقف
کو که کی کن نه مرد این کار بی
نیکي محض حاجی بد گرفت
یافت اکثری سلیمان باز
چه عجب که روان شد از قرآن
شب و بیم و خیال حس بر بد
روی پوشیدگان عالم عیب
پرده از پیش روی بر داند
پرده ای حروف بکشاید
پاک باید که پاک را بیند
فهمش آن آزان دماغ رده
وز پی سپهر سوره ناره هوش
سرفشان ز سوره در باید

فی ذکر اعجاز الکلام

ای ز دریا بخت کف آوژ
منقر در زان بدست ماورد
زین صد فحای سینه دستان

وز ملک صورت صف آورده
که بگرد صف سسی کردی
در صفائی رخسار بجز برابر

درین صدف درون آن است
صف بی که بر روی گلست
چیت دانه از صدف باشد
سپهر آفت از صف باشد
آنکه در دانه صف است
شبانده زرد در مایه
و آنکه در شکر شکر این در است
سپهر آواز آنکه لاله است
سفره آن که شکر ایمان است
که از او راحت دل و جان است
صفت لطف دعوت قرآن است
بست بحر محیط عالم جان

سینه کبریا

۶۲
 دین جاه مانت را اولی است
 ز دست آن بدی آن رسن است
 از دستش بغیر جاه اولی
 است و با دست و دستانش در میان
 آب و باد است در آن سنجک آوار
 خیزد و در آن رسن سنجک آوار
 مایابی شناخت خویش که
 تو چو یوسف جاجی از شیطان
 بخت شیری در رسن قرآن
 کرسی یوسف باید و جاه
 بخت در وی زن در این جاه
 را در رسن رسن بد آن دانید
 باید آن آب جان بست آن بد
 سوزن

قهره پر زود و پر ز کمر
 ز دست از بهر باطن و ظاهر
 پاک شو تا معنی که کون
 تا رون یاد از حدث انسان
 تا تو باشی نفس خود محبوب
 شود دل حشر قرآن
 کند خیره زودی و دیر
 تو که در بند کلاک و انقاسی
 بنود خاصه در جهان سخن
 اگر کسی کج دلت باید و جان
 تا در و گوهر یقین یابی
 آیا بی تو درج در سیم
 در جهان چیت سربانی
 تا نماید تو چو محمد و چو ماه
 چون عروسی که از نقاشی تک

ساحلش بر خود و پسر
 شغب علم اول و حسد
 آید از حسد و حرف بر
 کی بزود آید از حرف قرآن
 با تو عقل تو چه زشت و چه خوب
 شود برنج بخند به
 آب در خواب تشنه را سیر
 چه را از نقاب شناسی
 رنگ و بوی سخن چو جان سخن
 ای زو جان و دل بزوان
 تا در و کیمیای دین یابی
 تا بدانی تو ز ناب از سیم
 در میان چیت سربانی
 روی خوب خود از نقاب سیاه
 بد آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایت استادن

رهنست او و خاف سلطان چنان

رهنست او و خاف سلطان چنان

توسن ابدان سی سازی
 کس نداند و حرف افتد آن
 اگر ترا تحت و تاج باید و جاه
 دست هفت چو چرخ گردنت
 یوسف تو چاه در ماندست
 رسن از در و ساز و دلو آزا
 ساخته دست موزه ساکوس

تا کنی به زمان رسن بازی
 همین دیده در هزار تن
 چه نشینی معتم درین چاه
 پای بند دلت تن و جانست
 دل تو سوره صفه خواندست
 یوسف خویش را بر آرزاه
 بهر کمن جو د و کاسه سوس

فی ذکر کشف الکلام

به یک شت کو دک از و سوس
 کرده فنوح حکم هر ناخ
 قشابه شده ترا محکم
 تو را با کرده نورفته آزا
 که سر و دوش کنی و گاه مثل
 که زنی در همش به بی ادبی
 که کنی بر قیاس خود تاویل
 که ز پانفش سپهری بیخمال
 که برای خودش کنی تعصیر

مانش اعشار کرده و کاس
 نشده در علوم آن را سخ
 که ده بر عکس معول کم
 و ز پی عامه صورت آزا
 گاه سازی از و سلاح جدل
 که شمارش کنی به بوالعجبی
 که کنی حکم آن برین تجویل
 که در دوش کنی برون بحال
 که بعلم خودش کنی تعصیر

این هوش نرم
 با خرد با اعلی
 با حسن عقل و فضل
 با حسن عبادت کینست
 ۱۵

فی تخریب الکلام

بیش ناز و عرض بر زدن
 سگ از جان تو کند فتنه آن
 سبک روی که به بیعبار
 که در همنده و فهای بی پاره
 گاه که بی زبانی جابل را
 گاه که با بس باف کابل را

۷۶
 که بخواند می را با به مجاز
 خیزد بکشت چون خزان آواز
 که گشتی چو برب را نکنند
 سرودی حس و فخر نیکند
 که چو فال کرده از نغمه
 متفرق حس و فخر از نغمه
 ای می بر بند ای پنهان
 در آسمان صفای تو بوم بزمین
 در سری مجاز از آرزوی
 که با باز که به بکشت نماز
 جلوه کردی بر ای اعجاز
 که بجزئی که با او آید
 حق

که نویسم ترا یکی تعویذ
 لیکت هدیه بگاه میساید
 اینمه حیلۀ خبیر بکت و درگاه
 عمر بردادی ای بختیر پیاد
 در یکی مسجدی خوی بوس
 گوید این حاصل مصدق تو
 گوید ای کردگار میدانی
 شب و روزم بخواند با فریاد
 حق نخو و معانی و اعراب
 خنجر در سپر و دینک آید
 که بسی لاف زده دعوی
 بجز از گفت و گو و دمه
 سوی میدان خاص لب جنت
 بر سر کوی بازشت و نکو
 عقل و جازا بقول من نسرو
 که بستیغ هوا بخت مرا
 که بسوی شهاب راند مرا

پاک دار ای جوان در طلب
 خون مرغ سیاه میساید
 شام یا چاشتی ز بهر شکم
 من چو کیم برو که شرمت باد
 خلق بر باد سپو بانگ حس
 چند باطل کشیدم رقی تو
 استگار اچانکه پهنانی
 داو یک حرف من بصدق آ
 زو ندیدم بصدق در محراب
 جامه عنم گو دینک آید
 پس ندانت قدر معنی ما
 نیت کوشی نصیب از زنده
 روی ما از نقاب ما نشانت
 سکی آمدی که نیاید از و
 سوی رای و بولای خویشم برد
 آگاه بردم عنفس بست مرا
 که بر آه سپر و دخواست مرا

فی ذکر ملا و لهستان

چون زبان بردی و نبردی جان
 تماشای باغ فترا آن آبی
 آنچه بود آنچه هست و آنچه آید
 آنچه بود آنچه بد کن و نیکون
 همه کرد در ترا از و معلوم
 کشته شد صدق و نصیرا
 گیردش نطق موی بر اندام
 چون جوانی تو سوره الاصلاح
 نظم او چون نبشته طبری
 که تو از هر شدی حسنه پرسی
 لوح محفوظ و سیرت سلم
 نقطه با حال مشک بر رخ جو
 تابدانی نو سپر صورت او
 با و تا بر بر پایه آرد
 یوسف خویش از بهره زید
 پیش ازین وستی نیاید ز رنگ

کی چشمی طعم لذت قرآن
 از در تن منظر جان آبی
 تا جان تو جمله بناید
 تر و خشک جهان درون برون
 حکمائی که گشت از و محکوم
 بشنوند ترا صفات حدی
 ستیع چون کند سماع کلام
 تا به بینی به دیده اخلاص
 سوزنی بسپهر و غافلری
 نصب و فرش و فرش چو کوی
 جر و حسره موی از طریق قدم
 از فرمان پاک روح و پرده نور
 این چنین در ذکر بصورت او
 تا الف را درون راجی آرد
 تا فرود شد بجای جان و حسره
 تا کند در کوی عشق وحدت و نیک

خاتمه
 شهرت از برین

۸۷
 این بیت از آن است که در کتاب
 شریف از برین
 است
 این بیت از آن است که در کتاب
 شریف از برین
 است
 این بیت از آن است که در کتاب
 شریف از برین
 است
 این بیت از آن است که در کتاب
 شریف از برین
 است

فی ذکر السماع لعشقرن

مرجنب را با بریزد اشش
 پس ز انوی حیرتش نشاند
 در دل نفس نه نه بر رخ حال
 ستری زاهد از پی یک دانگت
 قول بری شنویم از باری
 مرد عارف سخن ز حق شنود
 طبع قوال را ز بون باشد
 با خال لطیف کوید از
 هر چه آواز نفس و آواز است
 هیچ معنیسی اگر در بانگت
 دل زنی طلب ز حرف جموی
 مدتی دان درین سزای جان
 همس روح جان بی گوشت
 کی سوی عشق دیدنی باشد
 طبع را از غما کردان شاه
 یار کو بر سپه پل ای یار

پس نه مجور کرده فرانش
 لایسته چو بر دو دستش خواند
 که خیالت نشان دهند از حال
 همچو مستری و همغزوار بانگت
 که حجابت صنعت قادی
 لاجرم ز اشتیاق کم غنود
 عشق را مطرب ز درون باشد
 سکن و پیچ و وقف در آواز
 خانه شان از برون در و آواز
 بیلی نه هستی بد و بانگت
 که نیابی ز نقش عشق روی
 چشم ز رنگ و گوش آواز
 و اندر با سماع خاموشیت
 لذتی کان چشیدنی باشد
 که خواجه خرد عانیار دیار
 تو مرا در آرزای دور مد

بابت فرود بر لب
 بانگت کیس پار و خوش نشین
 هر چه در عشق نیک و هر چه بد
 با چشمش خندید از خنده است
 هر چه صورت در دهان
 هاله زار در دل خوش
 چون برون آید از دل خوش
 بهی که بر دوسری و در جوش
 بنار می خیزد ای سانس
 که بعد از بدعت در آید
 دان سستی او نفس در نود
 از زخمل و پویش ز بوی

تو در این بادیه پر از نسیم اود
 راه وین صنعت و عمارت نیست
 این صفات از کلام حق دور است
 ناگهی باشد ای پیکر انان
 اگر چه ماندت نزد ما ماش

غمز را عسمر خواند و شربت
 نحو و تصرف و سعادت نیست
 ضمن قرآن چو در فضا است
 که شود سوی آسمان قرآن
 نیست ماند شروع و کجاش

نهی ذکر استماع لقرآن

در طریقی که شرط جان پیرت
 مرد و انما بجان سماع کند
 جان از و خط خویش بر کسید
 با مرید جوان سپرد عشق
 شوق اندر نصیب صحبت خری
 حال کان از محال و زرق بود
 باکت او حال غرق سو د کرد
 هر که در مجلس ته باکت کند
 و زنده آه مرید عشق الفسج
 آرد با که ز کج بر حسند
 آب و روغن چو در هم همند

نعمه هبید حسری و تربت
 حرف و طرفش همه بود کند
 کار با حبس کنی بر سر کسید
 همچنان بدان که مرد عاشق و ذوق
 بکت جاک اندر چراغ صحبت خری
 همچو فرعون و باکت غرق بود
 آتش آتشین است و دود کرد
 واکت از اندیشه و دواکت کند
 همچو مار است خسته بر سپر کج
 مده کاشش آتش نکسید
 نورد صفت و روغن آویزد

شاد روغن چو در هم همند
 نمیکاید باکت در کسید
 آرد روغنی طریقت نیست
 راه پیکرانی طریقت نیست
 اینده روغن طریقت نیست
 در ده و اینده است ای شما
 لبتشیل فی فضا دم بود
 در آردم اندرین عالم
 مستان دم که زاده در جمع شد
 زن کن نشد زینک دم شد
 مان که جان شد زینک دم شد

عشق

نفس خسته

صدف
 خالص

چون غریب فاقه فرزند
باز خود که مکان بر سرش
بزد است ظلمت از شب بگریز
بوسه او که غم بگریز
ابن عباس هر که در کمال
وان چو کوه از غم بگریز
این ضم که ده سال بیخود
وان طبع با ناله از غم بگریز
این شهر ز جمل بی برمان
این جوار بود که عقل زادی
وان چو کوه از غم بگریز
این

هر که را آن دست آدم است
همه خواهی که باشی و را باش
بر پریده ز دام ناسوتی
دیده خطهای خطه ملکوت
آنکه در بند این جهان آنجخت
این جهان است با عزم و رنج
رسمت با دهر صورت و جان
خنگ آنکس که نقش خویش مشبت
خنگ آنکس که عقل ربه بر اوست
پنج نقش ز یاد سوی بسج
خویش را بخوان یکی در ده
نوکی ای و لیک هم از حد
چون در آمد وصال را حال
گرچه دلاله منسی کار است

وان که اینست نقش عالم است
بر او سوی خویش بسج مباح
در پریده ز دار لاهوتی
همچو عیسی بده لاهوت
سو دگر داز ز شکرش بگریخت
خواند عاقل را سرای پسنج
این جهان عقل آنجان ایمان
آنکس اورانه او کسی اجبت
هر دو عالم بطوح جا کر است
سوی خود یکی و آن یکت بسج
کان یکی را که هر بسج را یکت
نام داری و پس نقش زیاد
سر دشت کفست کوی دلاله
اگاه خلوت ترا گران بار است

ذکر الانبیاء خیر من حدیث اجمالی ایام فتره اجمالیه و بیست
الانبياء والرسل صلوات عليهم اجمعين

خلق را راه راست نمودند

انبار آستان دین بودند

این وشن را خدای خود خوانده
 این یکی سحر دانند که حجتیم
 همه ناخوب سیرتان بودند
 عام قانع شده بر زمین
 دین حق روی خود نهان کرده
 بدعت و شرک پر بر آورده
 این تقلید هر زره در بند
 گوش سرشان هوس شنوده زب
 شده نزدیک عام دانشند
 خاص در بند شهوت و لذت
 مندرک شده علم دین حدیث
 غر خود جست بر بهانه علم
 راستیها بریم بند و علم
 خاصکان چون نجابه باز شدند
 آن یکی زرقه بر ره موسی
 کیش زردشت آشکار شده
 ملک توران و ملکت ایران

وان سخن و درین افشاده
 این یکی در امید و آن در بیم
 همه آغسی بصیرتان بودند
 خاص مشغول در دشمن دین
 هر یکی دین بدعیان کرده
 زندقه جمله سر بر آورده
 وین تمجیل بیده خر سندن
 هدیانشان هوس نموده زب
 سفه و عنیته و فضولی پسند
 عام در بند هنر و تراپت
 همگنان را از خای و یاغ در آ
 عقل پوشیده در بنای علم
 روی پوشیده چون انفسیم
 خانه هم با سپر مجاز شدند
 و اندک معتقدی او میس
 پرده جسم باز ناره شده
 شده از جو رکب کرد و بران

۹۱
 غلبه ماحه سودای بر سر
 فعل یا ابره ز مرغ بر سر
 خایه کلمه کشته بجان
 غبه و غیب بکلمه بجان
 سیمیان پر زنا پس و ما اهل
 عالمی چو صایغ و بود سوز
 و چه در است غول اوس نین
 کشته کور در بیم لکل
 کزنده عمل این خویسند
 حقی کرده در بیان

وقال ايضا انا اول الانبياء
 خلقا واخبرهم بها وقال النبي
 بعدى انا خاتم النبيين قال
 لولاك لما خلقت الافلاك
 او انذر جان جان برس
 جان جانها محنته اذ بسب
 چون پنج پديد بسب جان
 آفتاب سادت از بس
 احمد مرسل ان جبرئيل جان
 رحمت عالم اشكار و نهان
 اذ مى زنده اند از جانش
 اينجا كه است از جانش
 احو

پر جبال جان و پرنيز نيك
 بايك برداشته سحر كاها
 اى سمانى چو بر كز قى حكمت
 چون كفى تى شاي حق اول
 چون ز توحيد گفته شد طر فى
 خاصه نعت رسول بار پشين

بر خرد مندره دين شده تنك
 سكت و خرد در جان كراهان
 در معنى كشيده مى اند رسلكت
 پس بگو نعت احمد مرسل
 گفت خواهم ز انبىا شرفى
 آن پنج نبي بر ان بهين و كرين

الباب الثاني في نعت النبي صلى الله عليه وآله واصحابه و صحف
 خلقه و خلقه و صحف و فضيلة على سائر الانبياء صلوات الله
 وسلامه عليهم اجمعين و صفت بدنية و كمال عقله و كرامته و اشراج
 صدره و سنته و اتباعه في بدو سانه و بعثه و ارساله و حسن خلقه صلوات
 عليه و على خير روجه و قال الله تبارك و تعالى ان الله و ملائكة
 يصلون على النبي يا ايها الذين آمنوا صلوا عليه وسلموا تسليما و قال الله
 تبارك و تعالى انا ارسلناك شاهدا و مبشرا و نذيرا و اوحينا الي الله
 باذنه و سر اجاسير و قال الله تبارك و تعالى و ما ارسلناك الا رحمة
 للعالمين و قال لعمر ك و قال النبي صلى الله عليه وآله و سلم انا
 سيد ولد آدم و لا فخر آدم و من دونه تحت لوائى يوم القيمة
 و لا فخر و قال الضمير فخرى و قال كنت نبيا و آدم من الملاء و الطين

احمد مرسل آن جهان سخن
 شرع اور افلاک تسلیم کرد
 آن سپهرش چو بارگاه این
 نامد اندر سر اسرافاق
 اندر آمد بارگاه خدای
 پیش می کرده سجده عالم دون
 زنده جان پاک آدم او
 جان عاقل جهان باو بسند
 ابقار بخینند از در او
 تا شب نیت صبح هشی ز او
 همه شاگرد او مدرستان
 دل کند چشم را با آسانیه
 آسمان درش زروضه این
 گوشکش در ولایت تقدیس
 او سری بود عمتل کردن
 کرده با شاه پرتاویسه
 جان او خوند پیش ز آمد خلق

زنده کافی هست و زندان کن
 خانه بر بام چرخ اعظم کرد
 آفتابش که احمد مرسل
 پای پیچیده چنوی بر شیاق
 دامن خواجگی کسان در پای
 زنده کشته چو سجد ذوالنون
 معنی بکر لفظ محکم او
 زانش بر جان خویش بگزیند
 هر چه شان لغت بود بر سر او
 آفتابی چسبند اردو باد
 همه مزه را و همدستان
 میزبانی بروج حیرانی
 بود بهستان روح روح الله
 صحن او بام خانه ادریس
 او دلی بود آبیاتن او
 جلوه در بوستان قدوسی
 ایجد لم یزل ز کشته خلق

۹۲
 که در صورت و فاخته
 دل آدم کبضه خار انده
 کوی بر بوده دست بختش
 پای بر سر نهاده هم نفس
 قدس در ازل بی محمود
 بوده کل کون و نال بوده
 داده آینه انبیا عالم
 مودر اگر کار لوح و قلم
 قدس در ازل لغت بوده
 علم او بسبب بان عالم داد
 شمس او شعله خدای بار

۹۳
 قامت عرش با همه شرفش
 در پیش زاده شرفش
 بر بنیاده خدای در عراج
 بسزادش از لعل تاج
 شده اند ز زمین بفضیل نظر
 خاک آدم ز آفتابش
 زاده از یکدیگر عالم بودیم
 آدم از احمد احمد از اول
 غرض عالم همه یک
 غرض آدم همه یک
 از یک آوزمانه آید
 بسزاده ای را سوکت
 در آرد

آدم از رب سوی زمین عرب
 قایلی چون عتیش اندر بر
 فیض و فضل خدای دلیه او
 جان او دیده ز آسمان قیوم
 بلکه از عقل بیشتر دل او
 گفته او را بوقت وحی و دل
 بود چون نقش صورت بوشش
 عالم حسنه و را نظام بدو
 هست کرده ز لطف نورش
 آدم و ناکت حان داشت

چشمه زندگانی اندر لب
 قایلی مسیحو حیدر شش بر
 قرقرهای سایه او
 زادن عمل و عالم و آدم
 دیده صنم خدای در کل او
 جبرئیل امین و لا تعجل
 ماجراهای عیب در پیشش
 غرض شنس کل تمام بدو
 شرق و غرب از دل و دلش
 پای و ما نشن بر کریان شست

فی ذکر معراج صلوات الله علیه

بر بنیاده رهبر باغ قدم
 دو جهان پیش ممتش بدو
 بار کیش سوی بد معراج
 گفته سبحان اللهی اسپه
 شده انجمن و ما سوی رفت
 گفته و هم شنیده و آوده بان

پای بر شرق عالم و آدم
 ستر ماراغ و ما طعی شبنو
 زرد باش سوی ازل سینه تاج
 شده را انجا مسجد اقصی
 قاب تو سین لطف کرده
 هم در ان شب بجایگاه نماز

در او بوده جای روح القدس
 خلق او مایه روح حیوانی
 زکات رخساره زحل کاش
 شرف اهل شرفش در کاش
 بوده در کتب حکیم و عظیم
 جسم و جان کرده در خزانه
 لغت آن روی و الضحی آمد
 بوده مقصود آفرینش
 یافته همه پهای خواجده دین
 پیش از اسلام در بدایت خویش
 کرده در کوی عاشقی بر باد
 دولتش چون که آشت عیار
 آینه فاضل از چنان دری
 وز حلیه فطام یافته او
 و درنگد آفتیش چنین دین
 کشته عمان و راحه و در راه
 قلم دین نشد بجز رویه

پایی و سجد و جای روح القدس
 خلق او دایه مست انسان
 نقش پشانی فستقش
 لوح محفوظ ملک در کاش
 لوح محفوظ بزکنا رسمتیم
 پیش مهر ابابروانش نواز
 صفت زلف ماقبل آمد
 انبار اسبان پیش او
 رقب شیر حیرت و کاهین
 دیو کوش بوده در ولایت خویش
 جان و دل همه آینه شاد
 راه بنمودم بحیرت را
 دسر نادیده انجان حری
 در ممالک نظام یافته او
 پرده آینه بر روح امین
 و زبر کیش نباشد آگاه
 دولتی حسنه دولت احمد

بن دین عالمی که گفته کرده
 خاک انجمنی با خود داده
 نوزده باب است که نوشته شده
 خاک در پیش او که نوشته شده
 خاک او بوده با آب که نوشته شده
 سفید تمام از جسدش
 باد بر فصد عایش
 آینه است زبانش ناکرده
 سبیل زبانه نماند که ناکرده
 مع غایب فطامش کن
 عیش ازینش که ناکرده
 عیش ازینش که ناکرده
 عیش ازینش که ناکرده

فطام
 غفلت از شریعت
 سرفتن

موسک
کره سواران

فی بدایت زاده کمال عقل
او هم از زاد علم مزارده
او حسی انجی بدو زاده
غیب بزبان نماده در دل او
اب چون سرشته در کمال او
و دیده او کجا بنشیند خوب
تا سدی غریب بر زلفه حجاب
جان او بوده در طریقت حق
که بر حضرت خفیه حق
رحمت آب گل در این عالم
رحمتش نام کرده فضل و نعم
قدر

شیخ را نور ساز داده چو شهاب
او بدو بوده سنده از سر حد

خاک را بروی داده چو آب
همه عالم ز پای او مسجد

فی فضله علی سایر الانبیاء صلوات الله وسلامه اجسمین

خلق او از نصیب تر موسک
از همه انبیاء چو بخش رب
علم او مینرسان عالم داد
آمد از وی سوی زمین عرب
هم عرب بهم عجم مسخر او
در جهانی نکلنده آوازه
گشته او میان خلق سیرت او
رشد قومی براه حق جویان
بیخ فتنان شده و راجع
او چو موسی علیه و را باران
مهر که نزد در آمده بر او
خاتم شرع خانت در فهم
از پی صورت دل و جانش
نفس بر ششم پس چون کس تر

غرض او از شریف تر منصب
یکتانت همه است اینت عجب
شرع او شمه خدا یا باد
چشمه زندگانی اندر لب
لقمه خوانان رحمت از در او
با خود آورده شستی تازه
نیت ادراک بر بصیرت او
اهد قومی ز غمی خوش گویان
نشود شرع او خلق هرگز
هر دو بیک رنگ از درون و بر لقا
نام رود فی نهاده بر سپرد او
صدق الله بنشته بر خاتم
پیش حکم خطاب فرمایش
عقل بر گوشش پس چو سینبر

قدرشهای قدر در کل او
حلقه حلقهها بکشد موی
غرض کن حکم در ازل او
بوده اول خلقت و صورت
راز پی برده محارم او
بوده در شرف خطبه این
منصب قدوس و آزاده
قد و هسر که از پی می
صبح صادق چسبند بر راه
شروع دیدن چار طبع شش سومی
اندر آن کیسوی سیاه و سپید
بنفذه ماموی چون ستاره بیاب
نون او ماه را چو کل کرد ب
کرده سه راه بازل نبش
دیده از چشم و دل نور ص
کرده از بر یکت فریدی
من کوییم که غیب وان بودا

رو زهای قیامت از دل او
شمه شمر عما بشنه رو
اول الفکر و آخر العمل او
و آمده آخر از پی دعوت
نفس کل صورت مکارم او
مادرش امر و دایه روح القدس
شمه عفت آدمی زاده
سخره کردی بعد سپیدی
اقاب بی بزیر کند ماه
عقل و جان کو برد و کیسوی او
دوخته خلق کیسه های امید
اون دیکر سیاه چون پزاف
بومی و شک را خجل کرد ب
کشته هم راه ابا اید بشن
از در یکه ازل سپیدی ب
سوره و صورت جوانمردی
کر چه از چشمها نمان بودا

غیب و ان در شمشین که مکان
نبت جوانی کنین در مکان
یزدبان بوقت زشت حکم
باز آنکه بخواهی بپوشان
عمر شش
جانبش زینت جهان آمد
محششت از شش
شده ز بان بستان
سرایوان طارم کسرب
بای گوایم و کسرب
مهرنگون از خارده لاف بیل

عروسه

زرقه
ورنده و دراز
از گو دکان را

۹۱
خلق او در عوالم
سایه را با آفتاب
جیل از کز هفتش در راه
نیکو نشسته شاه
بگفت چگونه
میش بر فال بینی
میش کرد چه بدی
رقص کردی غمناک
کلب در کشن غمناک
مدل عملش دارد در جهان
مزار با هم استان بین
خلق او در عالم
نقد بوده از زمان
داد و در دنیا جهان بلند

داده دادش همه خلاقی را
زرقه از آتش تا عیسوق
با پادشاه جهان آدم اوست
ملک تن از خرابی از کنش
جنج لعلش نهر غر و شرف
دیور بوده روز بدر و حنین
گر ملک دیوش که آدم

غرمشوق و ذل عاشق را
زشت و نیکو و لاحق و سبق
پار ساسوی ملک عظم اوست
ملک جاز اعمارت از پیش
کوشها کرده سپنج کوش صد
صورتش سوره معنود متن
دیو در عهد او ملک شد هم

فی کرامه صلوات الله علیه

از پی زرقه دادن لب او
عقل کل بوده در دستانش
نوز میننده در گوینده
هیچ سایل نجوشد لی و نجشم
جو هر این سپه ای را عرض
اکفر اشها دکشته بر مویش
خاک پاشان ملک شکار از وی
لب و دندان او منیع عطا
لب او کرده در مساکت پ

وز پی زاد دکان مرکب او
نفس کل کا بهار و جنبانش
جز از آن دل بخته جوینده
لا در بروی او ندیده بچشم
لیک عرض بهشت از عرض او
عقل در بوزه کرده در گویش
نیم کاران مقام کار از وی
بوده دندان کلبه تقا
روی و لها سوسی و در عین

نخچه و کهنه زمین نثرند
 پدر ملک بخش عالم اوی
 آدم از وی سپرد رشته
 چشم روشن شده از او آدم
 متفرد بخت ملکوت
 جان او بر پیده زاب زکل

زنده و زبده جهان بلند
 پسر نیک بخت آدم اوی
 وز نجات و راه پر رشته
 جان او را چسبو سپر خرم
 متوجه بعسرت جبروت
 دوست ز دیده از دور بخول

فی استباه صلوات علیہ

خرد و جان او بهر دو سپری
 حرف کافده می سیاه کند
 آن بنان که میان ماه زدی
 ضرب کردی میان ماه تمام
 آن بنانی که کرده بد و نیم
 آنکه هر طرف اردش بد حرف
 آنکه شب را سپید مومی کند
 کی توان دید نور جان بیست
 او همه است از جلال با ما
 چون غمزه تاخت ز اسنان هم

واسطه در میان خلق خدای
 کی دل سیره را چو ماه کند
 کی دم از خانه سیاه زدی
 کی شدی بار کبیر خانه خام
 کی کشیدی ز خانه حلقه نیم
 کی شدی در زمانه تبه حرف
 کی سخن آسپاه روی کند
 از در یخو مشکبک غنسی
 هر چه جان از تن و یکی شها
 خاک استقیم زیر قدم

۹۹
 ای تکریمی از نفس که بگین
 جان خود ز برای ای بس که بگین
 پیشانی که نور بار آورد
 غمش از بار بار آورد
 خواجه سده شاد جل بند
 که پد مویی بسوی بل شدی
 نیل چون در حسیل شدی
 اندر آمد بخت کی خاطر
 نخت عالم غیب در خاطر
 مصلحت از زنده عالم داد
 هر چه کوشش شد ز ناس داد

نخست
 سب
 اواز

کامی بلال است در کوه سحر
خاک وینترق آن کن این
گردهم سبز آدم و عالم
همین سبب با نفع و بدین
آدم و شیخ برده از
بوده و هم نسبت اشکبار
کاهفتی جان است بیخ
کاه کنی این کاه اشبع
کب تکلم آن جوخوردی بسبب
زادی سبب ای این سبب
کردن آدم و در دینی اشکبار
بیشتر نسبت عبد است
خدا

چرخ تا شد جد از کوه سروی
آسمان از جمال او ز زمین
لفظ او هر چه در عقول نهاد
یکت سخن زود و عالمی حسنی
نام او هم کت است با تعبد
وصف او روح در زبان داد
شرح شد از هدایتش کبری
خلق او آمد از نگو عهدی
یا قه دین حق بدو تعظیم
چون در آمد صدف کثای ازل
دین بدو یافت زینت و رونق
ره رو از از احمد مختار
تا بنجا و لعل او کانرا
ز کسش چون زات کشتی
چون جمال رخ نهان کردی
چون شدی شکل از اهل مجاز
چون ز اشغال خلق در ماندی

بست از آن کاه باز کوه جوی
خاک نیزی شدست که بر چین
روح بر دیده قبول نهاد
یکت نظره و صد جهان تقوی
کام او هر سببست تا میر
یاد او آب در دهان داد
قدری شد بسی او جبری
روح صیسی و قالب حمدی
خلق او راحت می خنده عظیم
پر کهر شد دهان علم عمل
زانکه زو یافت خلق راه سخن
انگه می مار بود شد و نیدا
سمعها شمعها نشد جان را
زهره در حال نوحه کشتی
خانه بر خود چو بوستان کردی
تجا شدی بیایع مساز
بار خا بلال را خواندی

مهرش ادرین را باده نوید
 سایه پروردگان عالم عیب
 زرقه زور بر عطا بجزیح کبود
 ذوق شوشتن نیک بد کوه ماه
 همه خلق و فاعل و بط و شرح

لطفتش بپس را کرده میند
 بهر شکهای رشک و شبهت و
 تا بگردون آفتاب منور
 جسمش ز روح روح آگاه
 شرح این بعنتم الم شرح

فی الشرح صدره علیه السلام

سینه او کشته روح نخت
 در برداشت در زمان آید
 بهران تا کند درین بنیاد
 از پر جبرئیل گشت درست
 دل او بود از خیانت پاک
 رستم دست قسمت جبار
 اینسیا که چه محترم بودند
 پیش بودند ز پی و پیش
 اگر چه پیش اند و پیش ازین عهدت
 واسطه گشت پیش پرده میرا
 که شرفیغذ و کر و صنایع همه

هر چه ناپاک دید پاک بست
 در زنجشاد به سپنجان از روی
 چون رفوسند از رفوگر یاد
 آن جراحت با ما ریز دست
 چون ز اشکال بند تخمه خاک
 تخمه خاک امریزان را
 هر یکی صفت آن رقم بودند
 پیش بودند بهر افزونیش
 پیشی صفتش رستم است
 جز از و در میان خلق خدای
 اگر م او بود صنایع همه

۱۰۱
 فی شرح فصل علیه السلام
 نور کسب از نور است
 چشمه آفتاب کور است
 پیش آن نعت ای رحمانی
 عقل با خطا دستمانی
 قدم صدق یافت نقل از روی
 از غیبه رست عقل از روی
 هر مصباح که مصطفی شد بود
 عقل در اندک کوشش باید بود
 عقل در پیش علم اوست روی
 تا نگردد یافت عقل روزی

۱۰۲
 هر که را از کمال مایه بود
 خرد و صفتش در او بود
 بست دیوار بپوشد را
 بست و سرای بست را
 که بماند ای چو کوشان
 شش و بدین سخن خاموشان
 تا بگویند از زمان خرد
 هر که دل دارد اما او خرد
 کاتبین کلمه از کوران
 و اندرین کارگاه فرزند رو
 او با او با زخاں شما
 خرد او بود از خاں شما
 سخن

عقل در کتب هدایت است
 من نکر دم ز بسیم کمر اهی
 عقل داود دارد در محراب
 پیش او عقل قد حمیده رود
 فضل جان ساز هر چه زوشه نقل
 ره نمای تو راه ایمان است
 عقل تو در مراتب دل و تن
 عقل خود کار سپهر می نکند
 عقل و فرمان کشیدی باشد
 این دو بسیر و عقل جان خرد
 شرح او روح عقل حیوانیت
 چون بران پیش چشم زخم زن
 هر کجا شرع روی خویش نهد
 هست با شرع کار رای و تکیه
 راه شرع آنکه نفس را سوزد

زیرکی عقل از هدایت است
 عقل کل را با امر اللایه
 پیش او حسد را کما و اناب
 تو بسا ای او بدیده رود
 که با ایمان رسی سخن بعقل
 عقل در راه خویش حیرانت
 ز ندگانی ده است فزندان
 هیکت با دین برابر می نکند
 عشق و ایمان چشیدی باشد
 این بدان و آن بدین بمانند
 برای تو دو پویش تقاضایت
 برای این پیش شرع او کردن
 برای در که دستم او سوزد
 همچو پیش کلام حق و سوسک
 برای عقل آنکه شعله افروزد

و ما ارسلناک الا تحیه للعالمین

قره العالمین طیبیت یوس

چون تو بیماری از هوا و هوا

سخن او ترا بر دبه بست
 پی او کسیر تا سری کردی
 جان فدای کن تو در تماش
 او دلیل تو پس تو راه مجوی
 و هم حسن و خیال ر بهرست
 مروت و نیت نه مروت نیت باش
 سوی حق بی رکاب مصطفوی
 تا قدم بر سپهر فلک زنی
 شرعی می ساقی شراب و نیت
 هر چه او گفت امر مطلق دین
 قول او حتم دان تو چون قرآن
 دل پر در او را که سینه نیت
 از کرم تر هو او تر هو یسه
 بر تو از نفس تو رحیم ترست
 سوی جان پلید کی بود
 پاک شو پاک رستی از دوزخ
 بازان که حسد ام دارد و خور

اوب اور هاندت ز کشت
 خرنی زود و جوسری کردی
 گزندی اری سپر تماش
 او زبان تو پس تو یافه کوی
 زان پیشه مقام تو برست
 چون پیامبر نه زامت باش
 نرو و پایت ار چه بس بدوی
 با وی انجست ز ننگ زنی
 اسم نفس است و آفتاب نیت
 و آنچه او کرد که دهنه حق دان
 لفظ او جرم دان تو چون قرآن
 هیچ تیار دار چون او نیست
 مهربان تر زت بر تو بسی
 در شفاعت از ان کریم ترست
 هست او پاک پاک را چه بد
 اگر هاند ترا از ان بر رخ
 او ز رخ او را از حمله اولی تر

۱۰۳
 که تو چو کسیر تا سری کردی او را یار
 از خرم و سخا دست بردار
 در جرم وی ای سلامت جوی
 شرم دار از خرم و دست بزی
 از خدای جهان باهل نفس
 گفت مولای منو نام بس
 تو که خودم گفتم
 بسینم کن که پاک بسینه
 بسینه را که است از اید
 دل ان بسینه دل که جای غی باشد
 غمخوار بود و خلد بسینه

سحاح
 زنا کردن
 خون ریختن

در

مشنه
 حلو انجست
 توت

۱۰۰
 با خاتم عشق زلفا که است
 من غلام عشق با کلمه است
 کالت کت و دین و دانت او
 هر چه است او دانت او
 نام او عشق است و دین او
 دینش از دست کلام او
 بی او کلام و سری کلام
 با سر عشق از سری کلام
 فی الصلوات علی غریب
 با خاتم ایل ازنا کفنی
 کفنی و مصطفی کفنی
 به

کی شد اورکش از بلندی ز لود
 ای منده و مانده زار و روجل
 غضبت که منور بر بحیم
 که کند شیر کبیر و خوک نیاز
 که شرع غضب شود با شیر
 در شکن بوم بام قلب سلیم
 در دوزخ منور از کرده پس
 از برون شوق غفلت شاد
 مصطفی بر کساره بر رخ
 ناز ماند تر از دوزخ رشت
 که ترا دیده هست بهستانی
 سنت است آن روش این خیز
 کاسانت احمد مریسل
 امناش چو قطره باران
 دایه جان کعبه دی خوش
 اندرین کارگاه کون و پنا
 چون نیم مرد عشق و ایوانش

از زجاجی و از حلبی دی دو
 در حیم تن و جسم دل
 که دهد شوق شراب حیم
 که زند ما رحت که دم آرز
 که کشد غل و غش ترا بصیر
 بکلیه و در گذرز کلیم
 میبیزی در بهشت و کیت پس
 او ز درون عقل جانب با فریا
 رد او بخت در دوزخ
 پس رساند ترا بصحن بهشت
 چون زد دوزخ سبک بن
 در ردای محمدی آویز
 او لش احسنه آخرش اول
 کاول و آخرش بود چو میان
 دفتر راز ایزدی و نش
 کار و بارش و بود قهر و جان
 من غلام غلام در بانس

نام او بروی از جهان مندیش
 هر چه دانی درایت او دان
 عقل از آن نامدا مشهورست
 جان از آن در مقام غر و بقا
 جان که از روی را نخواهد دید
 دوزخ از نام او چنان برید
 خاک او بکش و پا دشا بکن
 هر که چون خاک نیست بر در او
 زمین در از هیچ عقل بگریزد
 عقل کل بی بهاش چرخند
 عقل چون بر مصطفی نام
 عقل و جا زابد و لست احمد
 چو هوش چون کان و کنگرست
 ز آسمان که چه پانند آشد
 که در آمد بجنه محمد حسد
 کیست جز وی که کوشیغ رسل
 شد ز قومی بره حق جویمان

جو ز دندان زمان خود دید پیش
 و آنچه یابی غنایت او دان
 که در این کار گاه مزدور است
 که از آن روی در امید گفت
 نیست جان بلکه پار کین پدید
 که ز لاجل شیطان برید
 آن آو بش و هر چه خواهی کن
 که فرشتت خاک بر سپرد
 همچو پرده اش فلک بر او زد
 تا نشد چاکش غر زنده
 نفس کلی کشد زبان در کام
 او بقا ساخت از تقاسمی ابد
 در که گاه آسمان ز دست
 تا تنفیس ز کرد باز شد
 از جان تیسرے بعالم پر
 بر سپهر جبرمار و بر سپهر
 اهد تو ما ز خوبی خوش کویان

کلمه در کوشش عجب بار
 سگای شنیده
 سخن نبوت ز زنده بود
 یافتند از جهان جان فرشت
 عین چون در جهان جان کسند
 فی بد و شایه صلوات
 اندک علیه در حجه علی اکبر
 آینه از آسمان پیاده شدند
 از روی عجب آدم از اول جان
 بودت بر تا غلظت خوان

پار کین
 کوبت که آن
 کسب در آن
 حجت شده

بست او در قاری خوانت
 جمله اصحاب کبف هفت
 بست نقان بد کت بر ای
 چون سلیمان را وکیل بر ای
 بگردت نشین سخن
 بر مبر است مستفردان
 ابتاده ملک بدین بیار
 باطنیهای نور بنیاد
 ششم روشن بر روی نشین
 چون سما جیل کشید از آفاق
 نه و نقیب کشند و جبار
 از دست دوم تو برین بپسیر
 یف

عند
 نازبان

ضرر
 بنیاد

نوح در حصن عصمت حسته
 قیج بر سر نهاد می کائیل
 موسی سوخته بر آرز تو
 با نای تو عقد بسته بهم
 بر گرفته ز عرش پرده نور
 منتظر مانده بر بار و همین
 رفعت ادین از شای تو یافت
 خضر آتش با دسینه سپرد
 بسته بودی نقاب درویشی
 شرف قاب از ان نقاب فرو
 جان روحانیان دل تو بدید
 اهل هفت آسمان نهان مانده
 بهشت در چار طبع بی فریاد
 بهشت در محسره کر و بهمت تو
 روی روحانیان سوی درت
 شده از پویه رخت ذوالنون
 صالح و لوط و هود منتظر آن

روح بر حاجی میان بسته
 عاشیه بر کف دو اوج میل
 ارغنی کوی کشته بر در تو
 در عرب خانه صلح مریم
 بردمان نامی مانده خواججه
 با طین روح قدس و روح امین
 سدره جبریل از براتی تو یافت
 آنجسبان ز خاکسای تو برد
 چون کشادی تو قفل درویشی
 رفقه عرش زینت از تور بود
 دیده بر سر نهاد و پیش کشید
 سر انکشت در دمان مانده
 بر صیبه بلال تو بکشاد
 بر دل عاصیان امت تو
 کاشب این عرض لشکر است
 آمد از بطن حوت و بجز برون
 حال پرسان ز یوشع و خضر اند

۱۰۸
 کعبه خجرت
 معنی از تو این عمل مندر ای
 زانند عجب ز کف تو پای
 کعبه ازت عجب یاد پاک
 مشرکان را چه پاک
 منجلی کن از زبان پادشاه
 دو جا با چو کشتن کرد در حج
 از تو چون کشتی از زلف زمان
 برده و جمل در بند بر جان
 زانکه در خدمت دم آدم
 جان و دستمان روزی در بر
 هر

چکنی با نقاب عالم حسن
 ای ساقوت گفتن کردن
 کافر می گشته از قدوم تو یون
 دین کهنه از تو موسی فارون
 مغرب جان بسی کند مویت
 از تو و لفظت کوشش بشر
 خانیخ در که جان دارد
 ز امر تو متفق چهار اسپر
 بر زامی شاه عالم و آدم
 ادبم و اشتهب از برای تو هست
 ز اقلوا المشرکین کبر بینه
 کردن و پشت گردان بکن
 تیغ راحل کن بخون عدو
 از تو ایرد کجا پسند کند
 قحط و نیست بر کشای نقاب
 در میان مندر و خرام اهل
 اگوه سنب از خدک قاف کجا

نور رخسار تو نقاب تو بس
 اگر دنا ز غلام خود کردن
 کفر یک سر مندر و شده مبین
 دین بر بون کهنه در شده بدین
 ستمت بر دل همی مندر و یوت
 چه عجب زانکه هست کوشش بشر
 از پی چون تو مبهمان دارد
 مرکز و احضر و هو او اسپر
 داغ بران اشتهب و ادبم
 انزلوین سر اسرامی تو هست
 از کلمه دینکم ولی دین چند
 بیخ کهنه از همه جهان بکن
 متهری چون شوی زبان عدو
 انتظار تو دهر خند کند
 میزبانی کن بفتح الباب
 اقبال کن مهنی لان کل
 چرخ دوزار نشانان و کل

هر عسره سی که مادر کن زاده
 یافت زان پس هزار کوزه قوت
 هر که گفتی شانش را حسنت
 زو گرفتند قوت و پیرایه

بهت جمله را ستر داد او
 جانش بی نعمت شقاوت و جح
 صدق گفتی ولی اند است
 حسد و جان و صورتی

فی منقبه علیه الصلوٰه و السلام

بود تا بام آسمان رخس
 صورتی را که بود اصل حضور
 نسا بر عقل انجمنی دست
 در جلیت جلالت او را بود
 در رسالت تمام بود تمام
 کعبه بادی عسدم او بود
 چینی با کمال بی شدگی
 روی او خوب رای او ثابت
 سخن و شعر و عقل او صیاح
 سبب صوتش بر فقه در عالم
 وصف این حال مصطفی دارد
 صادره ال آب و اصدادق را

سایه نخت و پایه تختش
 کردش از صورت طلب مشول
 هم معالی و بسم معانی دست
 با رسالت بشارت او را بود
 در که امت امام بود امام
 غرض حکمت قدم او بود
 شجره ی پر زبرک بی برکی
 از لش خوانده حاشه عاقبت
 خوانده محو عظمش میس
 نه برش بوده در روشن قدم
 بونی عوش پامی برگدازد
 عین و شین عسوه داد حاش

این سید و سباه روی آورد
 دینی آورده در دستم او بود
 غرض حکمت قدم او بود
 کشته زاده اندر کار کاش
 در عین و مادر عایش
 سایه ز زمین او بود
 کعبه بادی عسدم او بود
 چینی با کمال بی شدگی
 روی او خوب رای او ثابت
 سخن و شعر و عقل او صیاح
 سبب صوتش بر فقه در عالم
 وصف این حال مصطفی دارد
 صادره ال آب و اصدادق را

شکار

عقلی
لی ذی

۱۱۰
چون عجبی می در پیش
تو نزدیک عقل در آید
ما را عقل از ندی صواب
بنت بائی ند که در خواب
جان عاقل جان بودید
زایش جان عیشی کمید
عقل بنده خدای کار او
قلدان او دست بر او
هر که زاد نمود با حالش
عقل او چون کس نه بود
عجبی نی از او من
را کسی نی از او من
بود

بس چو آمد ز شاه راه عدم
آتش نور بی چو پیش کشید
منج صدق درد و ابر و دشت
عقل کل ز بکر قه حکمت ویرا
پیش آن کوز اصل بد خو بود
شرع را دست عقل کی کشید
انکه شب را سپید اند کرد
صیت جز شرع را بخانه زان
رخ او مینر بان صادق بود
رخ و زلفش صلاح عالم بود
غرض و بد ز کردش عالم
یافت تشریف سجد و ملکوت
زان دل زنده و زبان فصیح
جله یاران او زدانش و علم
دیده جان پاک آدم او
مرشد عقل سوی طبع از می
عقلش و هوش بجاده دانش ویرا

نور بی خواست مصطفی ز آدم
خان او جام مصطفی بخشید
دریج عشق درد و کیودشت
سایه از آفتاب پار جای
بسته چشم و کشاده ابر بود
عشق در ظرف حرف کی گنج
از تن عقل بر نیارد کرد
بر قبا و قاطر اوت ساز
زلفش اجر بی ده مناقی بود
خلق و خلقش وجود آدم بود
خوانده بود از طویل او آدم
نیز تشریف بد ز قوت و قوت
دل بارانش چون و شاق و مسیح
کیسه او خفته ز حکمت و علم
معنی بکر لفظ عالم او
داعی عقل سوی رشد از عنی
از در عیب و رب قتل کشای

اوست بر کفر چون گرفت شتاب
 فلک و دین را معین با صراط
 در ره مصلحت کرم اوست
 هرگز از بهر فلک و ملک تبس
 از همه خلق و از همه اعصاب
 از پی شرع در جهان خدای
 هم ستانده از که از احمق
 محو کفر از سپهری پر دین
 نه زبانی که گوشتین باشد
 آن که را از خدای او نور است
 آخرش مهتران راه ملک
 دست کرد جهان بر آورد
 منج رعب درد و بازو داشت
 هر که بگرفت پای اهل بصیر
 چون سوی راه بخودی بویید
 نزد آن خواجه جهان نرفت
 تو چنان رو که شیر در بشید

نور تو زی که از چو ن کتاب
 تحت اشرف را غاص است
 در طریق خدا معظّم است
 نقشبند هو انبوده چو حسن
 چشم برده خسته جو بار شکار
 جان خاموش او جان خدای
 هم دهنده بکه بصاحب حق
 به الطّاب شرع بار وین
 بل زبانی که گوشتین باشد
 از خدای زمانه جور است
 عصمت با سپهان شاه فلک
 هر چه جنبه حق همه بدر کرده
 منج صدق درد و بارو داشت
 هر که از دل ناید اندر سر
 نفس خود زار روی خود شوید
 بشد و دیده و بازگشت بگفت
 و انجان رو که در دل ناید بشد

تیسرا سجده ۱۱۸۲۰۲۰۲۰۲۰

۱۱۱
 ایستادن جان ملک
 در حق تعالی با نام خدایت
 علیه السلام
 از خنده اده به رجالت
 بر سالت بخت و در
 خجندی بخت و بی کلامی جان
 بخت و عشق و کشتن هم آن
 خنده در جهان او بود که حکم علم
 بخت و خجندی بخت هم این
 پیش روی آمدی چو ابراهیم

۱۱۲
 بوده صاحب صفه بارش
 مسجوری که غنوم بارش
 راعی اندر فاشت و همه او
 او همه کشته با همه شده او
 و انجبار که پیش جان بودند
 مغرول دیدگان بودند
 هر یکی از آن چار چون مراد
 اندرین ساخت و درین میدان
 مغر اصغر داد و دل راعی
 دیده بر شرم داد و جان بایل
 دل پیش از راه رفت
 غنوم ز بهر و شرف
 بک

که نمودی چو شرفی از غربی
 شده جبریل در موافقتش
 از گریبان بعثت سپهر کرد
 کرده پیش نثار در محشر
 رخسار کرده زیر پای نثار
 مشتری جانسپر سپرده عطا
 داده مرغش از برای حنظل
 شمش کشیده چهل
 زهره بروی فشانده از پی
 برده پیش عطار دار معلوم
 کرده بروی نثار جسم مقرر
 آمده با هنر راعی مراد
 در جهان حسدای دزد دیده
 لاجرم در جهان کن کنش
 بر کرده بغض بی یاران
 همه را در طلب طلب کرده
 بوده یاران او ز روم و حبش

رای او روی و حنه انگلیس
 بدوی صورت از منگفتش
 و امن شرع بر زکوه هر کرد
 هشت حال عرش هفت ختر
 همت و حفظ و ذوق نظر و قاف
 صدق و عدل و صلاح و دین قاف
 مجد و اقدام و زور و عزم و طغفر
 رفعت و قدرت و بهاء و جلال
 زینت و خلق ذوق و مهر و سواد
 فطنت و علم و خلق رای و نجوم
 سرعت و نشو و لطف زینت و فر
 بر سر چار سوی کون و فساد
 ماه نو دین بروی او دیده
 شده تنگ از جمال انگش
 کله از تارک و فاداران
 پس مبارغان ادب کرده
 با صیبت مال عشق خوش

نیت را بگذرد و هر چه کرد
 جان فدا کرده بمسیر دواز
 نفس شرک و دهستان برست
 این نفس با سما چو در هم شد
 طاق در محرابی بناهی او
 طوق دارانش از لیل و نوبی
 جلد یارانش جان فدا کرد
 جاها و هم کباب علیستین
 در احد با احد یکی بوده
 اهد قومی در آن میان گفته
 ماه بود آن امام عالم قاب
 که بدینند آشکار و نهان
 باز بود ندعیب رعایه
 رزان همه کور و بی بصر ماندند
 کرده بر روی کشتگان نیاز
 از درون و برون بطف بیان
 بوده در بندگی خاطر ویرا

و آنچه در از و سباده بد
 اهد قومی بگفت نادان را
 قفس جان دشمنان شکست
 آن قفس هرگز هم جسم شد
 طوق داران با پشاهی او
 مستک عبودت الوثقی
 لفظ او روز و شب غذا کرد
 دین او هم معان بوم یک
 و رجه یارانش اندکی بوده
 در کنارش عمیق با نغمه
 پیش رو از جلال استنفا
 دیده سعد و سینه سلمان
 سخن و بوجمل و صبه و شبیه
 کا ندرین راه محضه ماندند
 در دروازه قیامت باز
 بسته برود در بجه جان
 سر و آواز جو یار حسدای

۱۱۱۱
 چشم دین و سخن از غائب بود
 فدا کرد شهید از آن غائب بود
 بل خون ز بهر سینه و نین
 دین روان کرده در کجا بدین
 کرده از بهر غفلت بی فرمان
 دایه طبع را بسینه پستان
 از فدا دومی جان بزرگ
 مگر اودست روی کرده چه
 چون در خفت بهار و لطف قدم
 آنش و ناز کیش هر دو به هم
 شمع بود آن گهای شمر خنده
 از درون سوز داز برود خنده

بر
 نمان
 غم

فی حسن ختمه صلوات الله علیه

۱۱۴
 بوده بجزئی شوی و شایسته
 از عشق لمیزل آید
 اندران کجا سرزاند در مایه
 صد هزاران شکست مرد و فرم
 چون دم از ضربت چو دریا
 این اندر آب و چو دریا
 و جهان کجای غلبه
 این و کجاست بیخیش
 او در پیش خونی نیندیده
 پیش کس کس کس
 باز از پیش عرش نورش
 و در

عذیبان بلغ آن شش خمی
 بر زبان حکم چون شمان گز
 نان جو خورده سچو مختصران
 افق اجسقی را نوید گز است
 کجج همسایه بد دل پاکش
 صد هزاره از او شده آبی
 جز از کس ندیده از شبری
 جبرئیل آده ز سدره برش
 خلق او زیر این سپارده
 سالها ز چسبج بی ندی
 کل شکر داشت با خود از دل خود
 خود کسی را که آن زبان دارد
 چون زبان از زبان خلقی است
 فاقش چون زخم رکوع آورد
 بتشد می چو منبستی
 همه دادی و وجود بر تمام

در ترغم تبارک الله کوی
 بر زمین مان چو سبک کاغذ رود
 بس کشیده ز علم ما بر کران
 نور ماه از فروغ جرم جوست
 ریج سایه نبود بر خاکش
 نه الف بوده در میان فدهای
 در طلب گاه خند و گاه کرمی
 بوده سو کند صعب حق برش
 رحما که ده ز رحمتا خورد
 ناگوارنده خورد جانش همی
 زان نشد هیچ ناگوارش
 ناگوارنده کی زبان دارد
 رفت بفرق فرقی غرضت
 عرش در پیش از شوع آورد
 اگر که قاف بشکستی
 زان لب و دید پانیم سلام

دره مصطفی ز شندی نیست
 تا بد جو نور در عهدش
 اگر کشاید چسب افلاک
 اسب کردون بمباز ناوژ
 طوطی جانش چون قفس شکست
 زانکه در پیش دست راه
 بود شاق حضرت و حکمت
 از پی جو بر بر ایسے سجد
 حکم او سپو حکمت رون
 بهمش بر صلاح خلق نثار
 زان درجی که با بر تحسین است
 شیخ ز سار و سوز داده حساب
 دین او در جهان رسیع شده
 مانیتند ز سابلان تسویر
 بخت او چون بهار تیر و خزان
 موکه شس بر دعای مظلومان
 زو فلک و ابر سجد نمون

برتر افتد ز او بنده نیست
 پامی بسته بمباز در عهدش
 شرع او را از ان نباید پاک
 مغزش شرع او نگیرد کرد
 رفت بر فرق جبریل نیست
 زان سسی الرقیق اعلی گفت
 سیر بود ز سپه ای بر آفت
 صدر او آب نخل رده ز جو
 عمر او سپو دولت سخن
 خلق را پیش بخشش گوش کو او
 شایع تنزیل و مبهوت با طبت
 خاک را ابروی داده چو آب
 از پی استلان شفیع شده
 هر چه خواهند زود گوید کیر
 خردش چون شکوفه پیرو جان
 موردش بر قضای مصصون
 زو گشت و کلب با این

از غم بنده بوده از سپه
 همه عالم از پای او می
 بوده خاک عالم در آشفته عاج
 اول در زودین شمشاد
 حشر ز زود هر دو جا او
 شمشاد از بصیرت و احسان
 بزانت از یاقین و اسفند
 نخل بیل آب داده تا
 از نشان نخل چاکر او
 ملت دور در هفتاد کلاش
 نفسی زود اینها ز دانش

ناورو
 جولان کلا
 برعت قنار

تشر
 شمسار گران
 و اشارت نمون

۱۱۶
 در این باب
 کتبت جان از قدم برسان بود
 کتبت در دم از حدیث قدم
 کتبت در اضعیف بر زخم
 کتبت از انم مانند ناب جواب
 کتبت از ان حال کار من در باب
 او بریت و بدید آنچه بدید
 کتبت از من سخن جواب شنب
 من ز ما دید و داند اینست
 باز ما دم شد من زبان
 من از ان مرا عاجل مانند
 ما از زبان فانی مانند
 زین

نفسی که هوای عشقتش خواست
 شود از رفتن آن نفس چون بود
 راه پیدا بود بر از آن گفت
 از منی جان آن سپرد ساد است

عاقبت آن نفس ز خلق گدشت
 صبح دریا چو آتش نمرود
 راه او خبر نهفته ثمان رفت
 اشتر بارکش بد از زکات

فی فضیله علی سائر الانبیاء و معراجیه علیه السلام

شب معراج چون بحضرت رفت
 چون بر زلف رسید روح این
 جبرئیل از مقام معلومش
 گفت تا با کنون تو خود بخندم
 جبرئیل این سخن روایت کرد
 گفت که عجز باز گشتم من
 چون ز کوفین بدر نهاد قدم
 تا عنصر بود در حدیث ما را
 سایل او بود و من و از رسول
 او ز من جا لها همی پرسید
 چون قدم بر نهاد بر کوفین
 گفتم از زمین سپس سوال کند

با هزاران جلال عزت رفت
 جست فرقت رخصتی کرین
 باز گشت و باندا محرمش
 که هر پیش ازین نماند مقام
 با ملائک همین حکایت کرد
 تا بگردن نیاز گشتم من
 حد ثمان را نماند و ماند قدم
 شکاش بود چون عشا را
 هر دو بسره حامل و محمول
 من همی شرح دادم آنچه بدید
 مر مرا گشت و دختر عسینین
 هر چه گوید مرا زوال کند

بماند

۱۱۸
 بود بر سر راه کانت و صدق
 قدم صدق و بقیه صدق
 هر چقدر در دل محمد خواند
 بر در باغ جان او تاباند
 چون ناله نهاد او بر لب
 غمگین لب دمیوه عقیدت
 چو کبکی شاخ میوه دار فراه
 نام آن میوه با می صدق
 جیبش آمده بر منده
 عبادت زنی با بر آور
 عبادت زنی با بر آور
 که محمد زین جانت نشست
 در دوزخ آن خواهد نرسد
 تیر

من اینم خلیا نا تخت با بکر طلیلا و لکن موده الاسلام و احوته
 و لایستی فی المسجد باب بالاسد الاباب ابی بکر و قال حسان بن ثابت
 قال الهی صلی الله علیه وسلم فی ابی بکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم

لثمة تبرزوا بفضلهم	نصر هم رهیم اذا شروا
غلیس من یومن له بصیر	یکر بفضلتهم اذا ذکره
عاشوا اطلاقه لثمتهم	واجتموا فی الممات فاجروا

وقال صلی الله علیه وسلم انما یتة الصدق و اما بکر ما بهار ضی الله

چون نهفت آفتاب دین اختر	کرده ماه خلافت اختر حرب
آفتاب کرم چو در دست	قرنایان کمر شکسته
خواج با خلاص و با اخلاص	جاش ازاد کرد مجلس خاص
ارزبان صادق و بجان صید	چون بی صادق و چو کعبه عتیق
در سری سپر و رموش و یار	مانی امین از همی فی العار
بوده از پاشنه طرقت سای	پیش جان رسول مار آفتاب
همه خویش کرده در کارش	همه او کشته بر دیدارش
بوده بازار عشق پرورش	همه در هم مزاج و هم دروش
حرف بگذاشته چو دل بخشش	پوست بگذاشته چو پارسش
صدق او از پی سلامت از	بوده ساحر شناس و کاهن کج

مهرش گفت چنان ز خود بگفت
 که نه من از شراب در سینه اش
 برسانده به عشق عفتل نوی
 از نبوت بجان دانسته
 در مشورت وزیر سیمین
 انس با وی گرفته روح رسول
 جان فد کرده بود در دین
 کرده بود انتفاخ سر و شرح
 سوی دل مصطفی آزاده
 سوی میدان سپاه مباره
 ز آنچه امت ندیده یزدانش
 پیش دین بنده هوشش او بود
 کردش ز او فاندای هوش
 جد صدقش بکوش مردستور
 قابل صدق و قابل ایمان
 در دول با سینه در مان
 آنچه بشنید ز او باور داشت

وحی در جان جانم آنچه بر سخت
 در تخیم سبب عقد و ریش
 در قدم و م و رکاب مصطفوی
 بهم پذیرنده هم رسانده
 وقت خلوت مشیر سیمین
 ز آنکه بد فارع از طریق فصول
 ز آنکه بود از سخت آ که دین
 بردش تافت زود پر تو شرح
 صدق او را در یکه بشاوه
 همه در باقیته حسد در او
 همه ایمان پذیر جز جانش
 حلقه در کوشش او بوده
 آکس بودی زبان دین را گوش
 کرده او را ز غول را می دو
 حامل علم و حامل مهران
 خوان دین را سخت همان
 شرح رفعت عضو در عورت

فی کتب اعلیٰ
 علی کافه الناس
 دل احمد ز کون بود نطق
 از دم و جمله این بار خط
 همه این خط را بره بودند
 ایضا خط محمد رسول کریم
 اول آن خطی که از اول نطق
 خط دوم حسد بود پس خط
 جان بود که خط او پس خط بود
 در خط او

شب فلانی
و آن

۱۲
خجلیت نبود حاصل
ناچو دل داشت با آن اول
سکینه ز می زدی شنید
زده پیش حکم خاکی
روسی دفعه گاه انبارش
داره به جل
داوایاب یک سلسلیم
کرده به خود خنجر
از در خجلیت
دینا ساری روضه رضوان
صدق انقض بند زبانش
داوایابم دل و کبرش
مکتبه

پادی راه ره نبود او را
گر چه اصحاب گفت از پی او
زرق و تیس و مکر و قیاسش
انکه از گریه مان باشد
یا سه یا پنج یا که بغت بدند
بعد از آن مکت متابعت نمود
گاه بو بگر خود بند جمعی
لفظ سید خود در زمان شنید
یکی لفظ وی بد او است
لاجرم در میان دایره بود
استبهار خط و رسول لفظ
صد هزاران رحم و رضوان

سج جمعیتی نبود او را
چگونه گشتند از آن خلل آگاه
گشت معلومان که بستند
کی خند ای همه جهان باشد
بو جمعیتی چه جمع شدند
تا از آن مکت قدم و راندند
از هدایت یافت او ستمی
در شب لوح راه راست بدید
گشت از هضم نام و از وطن برآ
بی زبان مرد در بر آمد نمود
جان بو بگر در میان خط
ارستانی بجان او بران

فی حق صحبه و شریه رضی الله عنه

چون زدی کوس شرح روح اسیر
نقد اگر دجان شایسته
قدر او در رضای رزدانی
بود چندان کرامت و فضیلتش

چشم بر کوشش و نهاد می
از دمان دل نمود چون پسته
جست بر این سلطانی
که الوافضل خواند و فضیلتش

کشته پشمینه پوش روح امین
 تخته شسته ز بهر شرع رسول
 قفسی بود سینه صدیق
 دل خود چون شرع او بر بست
 کشت حاصل هر آنچه او را بولی
 عذیب دلش چو با اجبت
 عرش شرع محمدی بر او
 طول و عرضش چو عشق معلومت
 چون کمال و جمال او شناخت
 و ای دین لایحوز و یحوزه
 که همی کرد بهر وسازی
 صدق او سینه بان ایمان بود
 دین چو شمعی مصطفی جانش
 خورده در علم دین سینه بر او
 کرده نشور را بخط بدیع
 بخلاف چو دست سینه و کرد
 خرد خویش از ز روی نیاز

از پی خلق او خلیفه دین
 از الف با و تا عقل فضول
 عذیبی در و بنام عتیق
 بنجین و م آن قفس کجاست
 نام کل برش نهاد رسول
 در درازی شرع پناحت
 هم در آن سینه منور او
 زانکه مقلوب هم هم موسست
 همه خویش در پیش درخت
 سیر شیرش کرده بود سنوز
 جان او با صفاش دل بازی
 مصطفی هر چه گفت او آن بود
 جان بوبکر بود پر و دانش
 یافته روز کین ظفر فرار او
 خط لیست خلفهم تو فتیح
 روده اهل رده را خون کرد
 مسئله راز کرد و جای نماز

۱۲۱
 سال در بود در ام قفس
 جان فدا کرده در و قفس
 عذیب سیکه بود در و قفس
 دین زانو بر زمین را جا
 آن بنی سینه ایستاد
 ان خداوند دیده از عقل
 کینه بیخ عادت و عفت
 کت افتاده در پای او
 کت رفته باز جای او
 چون عده دولت شده اند
 هم آورده هر دو را باز

۱۲۲
 که پیش طاعتی بود
 و در صدق طاعتی بود
 مصطفی که در سبزه ای کاش
 باز خیزد چو زنده ای
 آنکه باز از حق است نماند
 کی ز بیم عدو فرودماند
 آن علی که گشت از راه ایست
 با چنین دینی نماند دست
 تو بدین تربت و منزل و فضل
 علی را بسی گمنامی مغرول
 که در این بود و انبیا و
 خلافت خود او است از نبود
 در بود

باز ز روشد ز کوه و فرض صلوات
 بر گرفتار بقوت ایمان
 عالمی قصد کافری کرده
 صورت و پیرش همه جان بود
 چشم مومن جمال او بیند
 جان پر کبر و عفتل پر کبرت
 تو بدین چشم مختصر نبین
 چشم بویگر بین ز دین حسینه
 صورت صد رقیبتش خوانند
 ای ندانسته صدق بویگری
 راضی را محصل آن نبود
 تو چه مرد علی و عباسی
 آنکه ابله بین و ارتن بیند
 او چه داند که تایش جان چیست
 آنکه جان هجر خاندان خویش
 از برای فضولی و جهلی
 آنکه نسد زحق حلال فلک

رکن اسلام شد مصون ز انجاست
 شکرگ و شکر از کسوت ایمان
 او شوبت پیامبری کرد
 زان چشم عوام نهان بود
 اگر کی چهره نکو بیند
 کی نماید جمال بوکرت
 چون توانی بدین آرنیش
 نه ز رخص و هوای کین حسینه
 راضی مت در او کجا داند
 تو چه دانی صلاح بی کرمی
 و آنچه او وطن بر دستان نبود
 مصلحت از جمل شناسی
 همه را آنچه خوشتر بیند
 چه شناسد که مراد بیان است
 کی علی را بجان ز میان خواهد
 باز جوید ز رخص خون علی
 کی بخورد دهده چشم افتم ک

و ر بود عاجز و حسیب بود
 مصالحت بود آنچه کرد علی
 شد چو شیر خدی حسن زویں
 تا علی خود چو توبلی چه کند
 از بد و نیک به کزین کردن
 بر گذشت از زمت ای قدم
 پیش از زقه اند تا درگاه
 راضی را لب نشاءه ذکر کن
 بر راتی که مصیطع پرورد
 بود بوکر با علی همسراه
 آخرین خدای بی همستا
 صورت صدق از دیو فضل
 نقد علم عشر زبی مگری
 کان اسلام و زین ایمان
 دین بوقت عتق بود هلال

پس هتاق بود به سیر بود
 تو خنر اسال و ماه با جدلی
 رخت بر کا و بر بند مپس
 با هو او هوس علی چه کند
 زشت باشد حدیث دین کردن
 در رسیده امینت های هم
 حور و غلمان بجهد و کسوراه
 چپک و مرکب جگن کند
 راضی راضی سپرد اند کرد
 تو زبان فضول کن کوتاه
 بر ابا بکر باد و شیر خدا
 دید فاروق را بعلم و بعدل
 زاینه صدق دید بو بگری
 صدق او عدل عدل او جان
 پس فاروق یافت عمر و کمال

۱۲
 الهی فرق بین الحق و الباطل
 و لعین و النعالم الهی
 از الاله تعالی می شناید با الهی
 الهی البی کسک انده من
 من البیسن و قال البی الصلوه
 علیه و سلم عمر بن الخطاب
 علیه السلام ان البی الصلوه
 علی بن ابی طالب
 و قال انما یدینه العدل و عمر بن
 ابی بکر
 دست اسلام عقد و فاروق

حکم
 در دو راج

من احب عمر فقد اوضح الطريق ذکر امیر المؤمنین ابی حفص عمر بن
 الخطاب المذکور بفضل الخطاب کما وی للشوا البما حی للتعاب

کربلین

زبان

۱۲۴
 زده پیشش بجای مجاز
 از بی حکم زان پیشش
 از بی حکم زان پیشش
 زان پیشش
 کرده بودند
 دیدن بر دو بار پیشش
 زان زمانه او
 دست زین حضرتش
 گوی کرده گوی او پیشش
 چرخ بالیدگان
 همه بالیدگان

طالب کرد و عمر را یافت
 دل او چون زخمی محقق شد
 آنکه کامل بوقت او شد کار
 دین نهاده برای چو نان شاه
 آنکه طه طهارتش داده
 داده صدش کعبه طالعی طلب
 اگر ده بر سپنج حق نبوتش
 رویش آورده سوی مهر خویش
 دیده ز طایفه طهارت
 عمری عمر خود بنفشانده
 شاه حق روانش در حلق
 کرده در عمر و دولت
 بود بهر عمر شهنشه دین
 از پی دیو در زمانه او
 اگر کجمنی روانش عاهد حق
 کرده بهر رسول بزدانش
 در ره دین دل فراغ از او

از میان طهاره بروی یافت
 صدف در رویت حق شد
 بسبب لفظ باز شد پر کار
 پای دایمی زطا و ما در راه
 و آنکه طاسیران مار نش داده
 بسته پایش لعشقی های هرب
 طا و ما ماه چاروش دین
 طر قو طر قو کان پیشش
 کرده از با همه ما رهت
 عمری زرقه فترقی مانده
 نایب حق زبانش در گفتن
 عمر را بد لب براید
 جان فدا کرده مال در ره دین
 سایه او صلح خانه او
 و رخصتی روانش شاه حق
 حکمت الله در دینش
 باغ فردوس ریح از او

کرده خورشید را بخازنش
 زیر فشمس تاره کرده حروتش
 کرده تلقین بی ضرورتش
 از پی مومنان بستنج و کند
 روح کرده ز راه میرتش
 ز احتیاجش در اعتدال بها
 تیغ شاهان فرس با خطری
 خانه بز حبر در کز خراب
 شلخ و یخ ضالت او بر کند
 روی چون سوی احساب او
 نفس حسنی ز هفت بند بحیث
 ورنه خاکی کرامت بشکوه
 بر سپر صد براند از پی دین
 آری این خم از بده بیمنت
 از عمر عالمی منور شد
 بست پید از بهر صحتیحش
 خانه می خراب گشته از نو

سایه نور و دلق بپندهنش
 پیش شمس مریش کرده سر و ش
 سورت سنت اهل صورتش
 خار شبت ز راه ایمان کند
 امراض داده در دستش
 اکل سایه بساند و باد سوا
 بوده گمشده ز دره عمری
 اگر دو تاراج جمله آن اسباب
 اکفر از دست و پای کرد بند
 کل چهل مای در رکاب او
 عقل انسی ز چار منج برست
 قصه ساریه بخوان بر کوه
 شد روان سپر لطیفین
 و رجه شمرند نامزین منت
 همه آفاق پر ز سنبر شد
 در تراویح بر مصباحش
 ز بهره از بهره آب گشته از نو

سنده از بزم
 افکند در بر
 دره و از پی ای قائمت و حد
 در راه احمد از برای احد
 زنده در ای پستیزی
 با هر اندوه در عیبت حق
 حکمتی کرده در ولایت حق
 عیال او بوده با قضایای
 حکم او بوده بگشاده و قدر
 سینه که از کرده بپسوسم

سرش
 نار و افغان

۱۲۶
 سعد و قاص لفظ اوله بشبیه
 وان کین گاه کفر جبهه
 که بشکافت سعد و عمر و از
 بشنیدند قاش گشت آن از
 زبان کین گاه شان شدند
 گشتند از آن مضیق
 کافران از شب
 گشتند از روستا
 بهم بدست این منافق را
 شخص کردم این منافق را
 بدان روی در می بجای
 بد حرف از برای بجای
 سخن که بجز برای بجای
 بعد

کرده از امر او به ستوری
 کرده در عدل او به آموزی
 بر بزرگان چو حکم دین آندی
 ز بهره او برای رستماخیزی
 بوده در زیر نور پیش از نشر
 بود جانش معانی انصاف
 جدا عدل او و شوکت او
 کرده کم پیش منشی و ستبری
 عجم و شام را بپاس و بداد
 بصلابت گشاد شام و عجم
 سعد و قاص و عمر و معبد را
 بعم هر دو را فرستاد او
 در نهان و ند چون قومی شد جرب
 او بفرط کیاست از سر درد
 حلیت کافران بید زدند
 روز آدینه بر سپهر منبر
 بجیل بجیل که لشکر کفر

از همه ناپسند با دوری
 کرک با جان بخشش خوش نوری
 چرخ بگشش آفرین خواندی
 بوده چون ز بهره حرمی انگیزی
 عدل او نایب تر از وحی حشر
 مایه و پایه اش نبود کراف
 حرمار و ز کار دولت او
 مساوی خلافت عسری
 چون دل دست و طبع خویش گشاد
 بستد از روم جمله زور و دم
 آن دو آژده آن دو هادی
 بدل ظلم داد با داد او
 کفر و اسلام در شده در صبر
 انجان خدعه بجای آورد
 بفرست بدن دل پر نور
 گفت مایه یارینه رخصم خد
 حلیه کرد دست جمله بر در کفر

بعمر گشت ملک عمر دراز
 از عمر یافت دین بها و شرف
 پیش دین بود چون پسر عمر
 روز محشر دو چشم او روشن
 صد ترجمه ز مادرین ساعت
 ملک در دامن و در ایمان
 دین بدو بود شاد و با تمکین
 هر چه از لفظ و فضل با عمر است

بعمر شد در شریعت باز
 اینت دین را شده که خلف
 بود در شرع راضی عمر
 بخدا و رسول و عدل و سنن
 بروانش رسان با طاعت
 بود زنده عدل او عثمان
 و ز وفاتش فرود روی
 سنت محض و صولت است

من احب عثمان فقد استمار بنو امیه ذکر امیر المومنین شهید این
 المظلوم ابی بکر عثمان بن عفان ذی النورین المکرم فی المنزله
 رسول الله صلی الله علیه وسلم اثین ام کلثوم و رقیه المبارکین
 الکریمین جامع القرآن الشاهد یوم المتقی الجمعان الذی انزل الله
 سبحانه و تعالی فی شأنه امن هو قانت انار لللیل ساجدا و
 قائما یخدر الا حشره و یرجو حتمه ربّه و قال المنبئ صلی الله علیه
 و سلم فی حقه عین الایمان عثمان بن عفان فخر خیش العسرة و قال
 ایضا صلوات الله و سلامه علیه ان الله تعالی استحبی من عثمان
 بن عفان و قال الحیاء من الایمان و عثمان عین الحیاء و قال علیه

السلام انما نبت الحیاء
 و عثمان بابا
 کلوا باع
 چون عثمان رخص کرده بود
 آنکه بر جای مصطفی بنشیند
 عثمان را از عیب عمر
 آنرا گفت بود در آن
 آنکه او است با عثمان
 آنکه بر جای احمد
 از منی و عطا و زینب
 ۱۱۶

۱۰۸
 وایم از سرم صدر پند
 زار و لاله با خورشید
 شرم او را خدای کرد قبول
 شد خست از زلف او رسول
 مد از خلق حسین عشت را
 عد از زمان حسین عشت را
 از بی سار مصطفی شب در روز
 بود نسفی کف از ایشان
 دل صل بر او ایشان
 بد چشم و تیغ داد ایشان
 کرده در کار کت و کت ایشان
 بیرون کشیده اند از سکن
 دل

کرد عقل سپر بر اندازد
 زانکه پیش وی از جهان جهان
 گفت عثمان چو شد در پیش
 کشت این ره مهاکت از
 شرم و حلم و سخا شمایل او
 این ته خصلت اصول انبیا
 شد اقارب نواز در که او
 شربت غم چو جان او بخشید
 سیرت داد را چو در کردند
 راستی از میان بر بودند
 شایمانی که شوم پی بودند
 شوری نذر جهان پدید آمد
 عقل اگر چند صاحب زور است
 عقل کا نجار رسید سر بهند
 عقل کا نجار رسید جان با
 سین ایمان که بود جز عثمان
 دست مشاطه پسندیده

و در روح مایه در بنا
 نطق چون قطن کشت پنبه دهان
 بخشاد از میان جان آتش
 سر بر در کشد ملایک از او
 هر سه ظاهر شد از خفای او
 بد و دخت رسول ادا داد
 وان اقارب عفار بر او
 وان شرم از بنی امیه کشید
 با چنین نیک مرد بد کردند
 بی کرانه گشای بقیع کردند
 اهل آرم و شرم کی بودند
 فغان تبه بی کلید آمد
 گفت یارب چه بی نکت است
 روح کا نجار پدید بر پند
 اکیت عثمان که بازبان باشد
 حجت این کا سجا من الایمان
 کل شرمش کشیده در دیده

قال السجی علی مد علیہ السلام
 من انفق نقدا فقد استکبر
 الا انفق بکرمه لم یکن
 وینعم الرسول بحسن العین
 انما یحیی بکرمه المد علیہ السلام
 فمؤثره خالیه بحسن العین
 سید البیاضین والاضواء
 انزل المد فعال فی
 ورسوله الذین آمنوا الذین یؤمنون
 الصلوة ویزون الذکر ویرحمون
 را که در قال السجی علیہ السلام
 و السلام

شرح چشمی زبان ایماست
 در دوی عمل راست پیایج
 قابل آمد چو آینه امسان
 بدونیک از درون چو کبرید
 نه ز توحید بل ز شرک و کسیت
 حاصل جز بقدر خیر و شد نکند
 دل جهان پاشنی شناس که غز
 در وی آینه را که نبود رنگت
 هیچ کز هیچ راست نپذیرد
 فتنه را که غاست در قصدش
 آن نه ز روی و فتنه و کسینه
 خلق عالم بر آنکه نیک و بدند
 خلق را آنچه عالی اند و چسند
 او همه نیک بود یکی یافت
 انجا ز ابر این جهان بگریزد
 ز انجان خون که خورش از دمی آفت
 دومی آکس که سنی در خوشش

شرم دیده زبان ایماست
 چشم ایمان دومی نرسید هیچ
 پیش او بد جهان و نیکت همان
 دیور چون و شسته بپذیرد
 که بینه زد و دین کفر کسیت
 وز نه توحید به تبر نکند
 کا آنچه بطل کند حق هرگز
 رنگت نپذیرد و نکیر رنگت
 راست که ز بار است بر گیرد
 از ذل و لار حام بود و انعمه اش
 ازشت ز کجی بود نه آینه
 همه در حسن جوای خود آ
 شرم و ایمانش هذر خواهند
 سوی یاران خوشتین شتابت
 نه آنکه خود نیک بود یکی دید
 نیکسین یکم خلقی ساخت
 کرد و این خواست از می آرزیش

مباح
کارزار کردن

۱۳۲
گشته که در وقت از کوشش
گرفته و فتح و تصرف زمین
ول بازویش از بدیهی بیستم
دست مردی و مای مردی
دست نیش چو پای کعبه است
دستش کردن عدو و کعبه است
در مصافی که با نجا شکر است
انت دولت که دست از او بر
سلب با اسراج از او بود
از او بیجا اسراج از او بود
آید از سد چو سبیل این
لا فحی کرده در زلف حسین
و بیجا بود

از در گنبد کل برارنده
هر که از خشم پنج سر برید
هر که ناطق نبود قایل او
کرده از دشمنان دین چو سبب
کنده زورش در جود کده
خیر از تیغ او جناب شده
حسن او چون عظیم بود و کبیر
بد تیغ آن هر بر دین بی تیغ
بود تیغی زبان کو هر پاش
دیگری ذوالفقار بران بود
بد تیغ او ز ذوالفقار و سنا
زان دو تیغ کشیده در عالم
نور عرش چشیده کوثر
هم نهاد در علم بیم و امید
هم نبی را وصی و هم داماد
ای خوارج کرد در دست کیست
چشم افی چو کرد عقلت کوثر

در دین را نگاه دارند
بجز فرمان حسام بر نکشید
و آنکه قابل نبود قاتل او
خانه ربکت از خون سیراب
در علم و عمل بدو ستده
سراش همه شراب شده
گشت مغلوب او سحاب آبر
گنوده اسلام را همه کیت تیغ
بد گو کرد علم عالم فاش
اکافت جان شیر غران بود
کرده کیت تیغ بس چو تیر جهان
شرح را کرده بس چو تیر و قلم
نار تیغش کشنده کافر
هم مبارز چو شیر و چون جاد
چشم معین به از جانش شاد
گنود دین زود تو ز جبل کیست
دینش چشمش چو ز مرد و چه بلور

ذوالفقار که از بهشت حید
 نه جگر بود داعیه مردش
 پنجان آخته ز باغی کین
 چون از خشم بود زایمان بود
 در صف رزم پای او محکم
 کس ندیده رزم در پیشش
 ز زوایت شکن ز روز اول
 کرده در عقد دین به تیغ و قلم
 خوانده در دین ملک تماشاش
 جانش آزاد مردی و تن دین
 شرف ملک دایه دین او
 آل باین شرف بود
 نایب مصطفی ربوز فدی
 قابل از حق زانست او
 سرفران بخوانده بود بدل
 نقبش کشنده تنزیل
 عرض کرده بدن جلال و شرف

بیست ساده بود شرک روی
 ز نظر باعث جوانمردش
 کاخچه تاوان بر نه بوده زین
 از و کافر کشیش بکیان بود
 و ز پی بزم جان او بی غم
 مندم شرک از نیک کنشش
 دست او تیغ زن بر او چو چنل
 با شجاعت سخاوت اندر خم
 بهم در علم و مسم علم دارش
 خسرو سنت تهن دین
 صدف در آل باین او
 ایزد اور العبلم کعبیده
 کرده در شرح خود مراد بر
 همط وحی حق امانت او
 علم هر دو جهان در حال
 جان جانش چشنده تاویل
 نهفته بهشت از بهشت بهشت

۱۲۳۰
 همه جسمها و اندامش
 همه شمع و آن کفارش
 بر آیدم خورشید
 بوده خانه دیوار
 چرا کاکان دل زبان بودی
 نطق تیغ چون کمان بودی
 نضاحت خود سخن کفشی
 تیغ زان حدیث در نفسی
 لطف او بود لطف همی
 عفت او عفت بزرگوار
 هر که دیدی حاتم و سید
 نغمی خوشی بد و طربانی عدول

۱۳۴
 راز دار خدای سبحی
 راز او بیست و یک
 صدی کش خدای خدای
 کی زدی بهجا و شب
 شیر و باه این راز رو
 کب صد کوز زنده نگار
 علق این است
 سود کرد در پیش
 لفظ قرآن خود بد و پیش
 چو شبن جلوه کرد در پیش
 دانت با جانان
 مانی یاد دینار پسته
 کرده

سر بدعت بر ذبه تیغ زبان
 بهر کفته مصطنعی به آله
 کرده از عسل و در کرامت را
 کرده از بهر جان مل بس
 محرم او بوده کعبه جان را
 این برهنه شده ز رحمت نظر
 تا بدان حد شده کرم بود
 حرمت دین چو طرف جانش داشت
 کاتب نقش نامه تنزیریل
 علم او را که صحفه کردی کرم
 عالم علم بود و کجس بهر
 در دیار عرب بلاغت او
 کرد خورشید و ماه را بدیم
 هر که تن دشمنت ویزون دوست
 صدف صد هزار بحر دلش
 هر که جسی مخالفت در دین
 بحر علم اندر و بوجوشیده

روی سستبست ارسلان
 کای خداوند وال من والا
 پر کعبه دامن قیامت را
 درج هر یک سخن چو درج کعبه
 محرم او بوده سپهر قران را
 وان بون آمد ز پرده حرف
 لو کشف مرور استلم بود
 رحمت حرف پیش او کند پشت
 خازن کنج خانه تاویل
 بوده چون محرم و عرب محرم
 بود چشم و چراغ پستیم
 در زین عجم شجاعت او
 نورا قلاش اندران اقیم
 و آنکه آرا سخن فی العلم است
 شرف صد هزار عرش کاش
 اگر کرد و از بیز خاک و سین
 جاها را بهر استمع دیده

۱۲۰
 که بود چو سنجبان کردی
 درم چون موی زینجان کردی
 که سری بزدی از زبان
 اول این بر بوی آفران
 باب که در حساب بود
 صاحب از انظار حساب بود
 در پیش بیل بن بود
 در پیش بنام بود
 علم پیش برات کت
 آرد پیش شادمان
 با پیش که در پیش بود
 که چون که زبان باز
 این که در زبان باز
 بید

چون توانست چاه کفر آب است
 قوت حسرتش ز قوت نماز
 تا در کار بر نشاند بزین
 همش نخبه وجود نبود
 چرخ را ز بنمای علم او بود
 علم را کار بست روز اجل
 باز با چشم خویش در صفتین
 تا بنگشاد علم حیدر در
 در سری فنا و کثوردین
 در قیام و قعود عود او کرد
 خاتم ایجاد او در روز راز
 منس او را چو دیو چاهی بود
 زخم تفتیش منیر بود منیر
 چون نمود او بدشمنان دند
 تلخ حشمت گذشته از پروین
 او توانست خضم را مالید
 خشم با یاری حشمت باز کرد

چاه دین هم نگاه داد و داشت
 داشته چرخ را ز کشتن باز
 خسر و خسر خراستن دین
 کار او چند سجود وجود نبود
 شرح را که خدای علم او بود
 عضو که از حد و خلاف جد
 با حد و کار بست از بی زین
 نه دست پیر بر
 حیدر ملک بود و گوگردین
 در میان سجود عود او کرد
 ملک انجام جز او که بستد با
 چرخ او را رسن الهی بود
 بحر علمش غدی بود غدی
 تک شد بر عهد جهان چنان
 سخت علمش نهاده بر روین
 یک خمش بدو همی نالید
 جز بدستوری ایچ کار کرد

شیرزدان چو بر کشادی خنک
 خنجره چون زخم تیغ و دوشتن بد
 ذواتخار از نینب ششیرش
 پیش تنیش شنبک و نام نبرد
 اندر این عالم و دران عالم
 دیده چون دید خلق وجود علی
 خلق را دیو مھتر چاهی بود
 هر دو کوتاه داشت ناشایست
 بر قلیلی ز قوت قانع بود
 او بود آن اسد که ز نیک خلق
 چرخ پیری ز خاک راه گذر
 او ز مھتر کمال بی بندی
 خوانده بر کنده پیری و پیری
 کوه ک از زرد و سرخ بنگسید
 جان چیدر در از نا و یزد
 حکم و غنا یب علی بنود
 عالمی بود پس چون استمخ

شیر که در دن شدی چو شنبک
 جان بساعت ز جسم او بر مید
 وید بر جان خوشتن چیرش
 سپسوم دم کیا نمودی
 اوست پاکار علم و بار علم
 مشک خون شد در کره انجلی
 چرخ را روشنی آسمی بود
 از برون دست و وز درون
 برش بر جرح و جدم مانع بود
 اگر دی او را درین کهن صندوق
 و هر زالی و عاشق نظرش
 وزیر برای جمال خرسندی
 سه طلاق و چهار تکبیری
 مرد را سپرخ و زرد تغییرید
 شیر از آتش همیشه بگریزد
 شیر را مت زبد دلی نمود
 عالمی بود پس چون روح فرخ

دل او عالم ممانند بود
 لفظ او آب زندگانی بود
 سینه در عقیده و عقل
 دل او را چو ای بر بیان کرد
 صبح و شب با نوبت
 بود در زین سبب
 کجمان خورده بودم در بزرگ
 صفت خوب اهل

بزرگ

۱۳۸
 خون زین گشت فانی
 قصه جان مهیبه حیدر کرد
 نابود از او کجبله و مار
 ایام و مدار
 زمین بخش
 اگر بد و بد کرد
 پس بسند
 آن بدی دایمیت جمله با خود
 از از اسیر
 پوزبان آفتاب
 کس بود جفت با مسلمان
 او خصمان چو نام بود ازینک
 او مردان چو لعل بود ازینک
 زان از خصم او کس زود بود
 که خرد را با هم حیدر بود
 مردار

در جل چون معاویه بگر بخت
 شد هزیمت بجانب بعد
 سر احمد از حیدر کرار
 چون مصاف معاویه بخت
 جل آن ستیزه را پی کرد
 بود ج زن بجاک سینه قمار
 گفت بد کرده ام اما نم ده
 چون بدیند زود بر گشتند
 خواند حیدر برادرش از زود
 رفت دستی محمد بو بگر
 پس بر این سخت تیغ تا بزند
 هفتون کن تا بسوی خانه رود
 بر گرفتش محمد از سپ راه
 بسوی که زود بفرستاد
 با هزاران خجالت و تشویر
 عاقبت هم بدست آن باغی
 بر که با جفت مصطفی زلفیان

خون نامتی بسی بخیر بر بخت
 و سیت بجشاد بر بد و سید او
 سر فرس از مهاجر و انصار
 یافت بر شکر معاویه دست
 خان و مان معاویه طلی کرد
 از خجالت نقاب رخ نکشاد
 و ز تر حسم کنون زمانم ده
 در خمی و خون و را غیشتند
 جمله احوالها و را نمود
 آن همه صدق و فایز از بد و کم
 گفت حیدر لکن کس این نکند
 بعد ازین کارهای بد کند
 جمله شکر شده ز کار آگاه
 در تواضع محصل او نهاد
 رفت ز می که جفت گرم و خیر
 شد شهید بکشتن آن طاعنی
 بد کند مرد را بر دمخزان

مرد را چون ریش بود خورید
او اما می شنید که زید میسی
او چو خورشید بود و چشمش سیخ
او ز خصمان سپر نفلندی
خصم را رو چو خند حملت داد

سایه پیشی کند بر جاوید
سایه زان پیش او دید میسی
میخ کوتاه کرد از وی تیغ
حلم را کار بست بکت چندی
لاحب خصم مای دام نهاد

صفت حرب صفین قتل عمار بن یاسر رضی الله عنه

روز صفین چو حرب در پیوست
زود عمار با سپر آید پیش
آلت و ساز حرب پیش آید
از پی دین چو جان کنم ایثار
سال او در گذشته از صد پنج
چشم خود را عصابه بر بست
در صاف آمد و بخت سبب
کرد و جوان و گفت کبیری
سبک از اسب خنجه برزاق
چون بدید مرد و از ان سان
که شنیدیم ما ز لفظ رسول

اگر م شد کار زار دستما
که فد اگر دخواهم این سر خویش
و رشوم کشته زنده انکارید
روز عشر مکر منم خوار
تیغ زار کشید زود بر خنجه
میسی رنجها بر اسب نشست
که منم بیخ دین و پر عیب
سقطه مروان و ریزد تیری
در زمان جان بدر و در پنج بد
زود بر خاست زان میانه فغان
که بگفت این سخن بشوی تبول

۱۳۹
گفت عمار بس با ما بولست
فغان او بدید اینست چون
این زبان گشته چو چاره
دل این در دو پنج باره
عین ز سپر نفلندی
خود و منفی ز سر زان
عمرو عاص بن صفت چون
سجده زان پیش عمار بدید
گفت فلان ناخطاست چنین
این سخن گفت و کرد اسب چنین
انکه صد ساله بود اسب
بی شک او را کشته کار

۱۰
انجان مسل جلی
عینی
کجا
رفت زنی که از بی
انجان خاک
این سخن جمله با صلی
وین چنین فتنه
کین انجان
دادان
گفت یک گفتن
کن کن دست می
در وقت نگاه
که در فعل است

پس علی هست قاتل عمار
جمله راضی شدند بوشنیدند
آن که اگر ازین منط باشد
با چنین کس علی نماند

نیت جامی طامت و کشتا
رونی کار خود دران دیدند
مرد خوانی و راضی باشد
شاید عقل از او بر سپرد

صفت قتل امیرالمؤمنین و امام المقین علی رضی الله عنه و
کرم الله وجهه و قصه بن محمد علمه اللغه و احسن

پس طعم آن سکت بی دین
بر زنی گشت عاشق آن مشوم
بود آن زن ز آل بوسفیان
مرد بیخس حرکت عاشق او
گشت ازین پر معاویه آگاه
گفت کار تو با کمال شود
اگر تو در کار خویش شیردلی
اگر تو فارغ کنی دلم زین کار
زن ترا با هزار نیت و زب
اسب و مرکب ترا در بهم زدن
مرد در بر زهر عشق زینے

آن سپرد او را لعنت و نفرین
آن کجوسار تر ز راهب و تم
منعم و مال دار و خوب جوان
گرفتند در میانه عاقب او
مرد در گشت کار جمله تابه
وین چنین زن ترا حلال شود
هست کابین قره خون علی
بغزودت بنزد من معتاد
ز سازد ترا کسی استیب
برنی در جوار من اسپان
اندر آن کند در جهان مخنی

شب آید نه رفت در سجده
رفت وقت سحر ز بهر نماز
مرورا خفته دید گفت ای مرد
سغله از خواب خوش چو شیدید
میر چون در نماز شد مشغول
رفت و زخمی زدش بکشت
مردم از بهر سوئی فرار رسید
بگرفتند مرد در حال
که که فرمود متر این کار
که مرا این معاصیه فرمود
جان بداد آن زمان علی در حال
مسئله کردند مرد و این از آن
و اگر فرمود شادمانه بنیت

آنچنان بی حفاظی از سجده
میر چیدر چو شد خفته فراز
گاه روز است بر دوا این برده
متر صد نشست از بی کار
آن سرفشار از مرد خفته بل
که بدان زخم صعب مرده گشت
پرده بر مرد بدکش برید
کرد از ویسره زخم خورد دوا
داد بر لفظ خویش مرد اقرار
کار کردم کنون نذار دسود
خاندان زان سبب گرفت و دل
رفت وقتی سوچی جسم جان
ای خچین حکم یارب این خویمت

فصل فی مذمه اعداء و حساده

خال ما بود خضم او عالی
خال مشکین نبود بر خورشید
انکه مرد و با و تلبیس است

لیک خالی ز خنجرها خالی
خال بر دیده بود لیک پدید
آن نه خال و نه عم که المیست

و اینکه در باده است از بیهوش
دلیک بود در آن بزم بود
دو ز خود بدر خواهد وقت همداد
معلم با خالی در دوزخ انکار
بر کردی بوزخ پس بی که بود
استغفار از آن
میکشاید

نثر

حالی این چگونگی

روایت کرده است
و دعای

۱۲۱
 یعنی از خان زبون بودی
 عیال با کسبش چون بودی
 صورت ملک آنکه روح بودی
 ازین سخن صورتی بگفتند
 دور کردن دو کسب با حق
 بگردان دو کسب از حق
 جانب هر که با علی بودی
 بر که او باش من دارم دوست
 هر که او علیست دین میدان
 ورنه چون آب با یونین میدان
 بر که چون خان نیست بر او
 نوشته است خان بر او
 دارد

بار کین نهی
 بکس کاف نمانی
 که در آن آب عالم
 و غیر جمع شود

چه خطه دارد آل بوسفیان
 آل مروان و آل سفله زیاد
 با علی کی بود محنت دوست
 در ره دین یکی زیاد بدند
 دور دورند در نهاد سرشت
 دین باغی میان خوف و رجا
 کی بود آن کسی حکیم که او
 کند از بهر لوت و باد برت
 از برای دوسیر روغن کاو
 هر که او بر ممل برون آید
 هر که باشد خوارج و ملعون
 یعنی کردن بر جلیمی نیت
 آنکه بر مر تفضی برون آید
 مصطفی گاه رفتن از دنیا
 جمله اصحاب مرور گفتند
 گفت بگذاشتم کلام الله
 آنکه ز لبیس جلید جوید و غد

که بر آرد نامشان بزبان
 که نرفتند جز براه عناد
 کی زبیر هوام بابت اوست
 طایغان بسچو قوم عابدند
 باغیان ز باغنامی بهشت
 طمع لعنته دان و بیم قفای
 در دکان دماغ شش سپلو
 سینه راهمچو تله الموت
 معده چون آسیا کلو چون ناو
 روز محشر بگو که چون آید
 واجب است کش بریزی خون
 علی آزدن از خیمه نیت
 سوی عاتل بدان که چون آید
 چون بنجدی مندل عقیبا
 که چه بگذاشتی بر شفتند
 عمر تم را کلو کنید نگاه
 او مراد ریس را چه داند قدر

داد حق شیرین جان همه را
 خال ما و دهبه دنیا را
 آنکه خوش همیشه با مان بود
 هر که را خال ازین شمار بود
 اگر همی خال بادت ناچار
 عاشیه بهت است ما در او
 خفصه و زینب و دوم زینب
 باز میمونه بود و در حیانه
 چون فادمی بدخت بو سفیان
 اینهمه جفت مصطفی بودند
 هر یکی را برادران بودند
 از چه مخصوص شد نجالی ما
 ای سنائی سخن دراز مکش
 جای تطویل نیست در گفتار
 بگذر از گفت و گوی بیوده
 ای سنائی بگوی خوب سخن
 قره العین مصطفای کرین

جز قطاشم نداد فاطمه را
 زهر مر نور چشم زهر را
 هم دعاء رسول یزدان بود
 مرورا با علی چه کار بود
 پور بو بکر را نجالی انکار
 خال ما بس بود برادر او
 آنکه او را خرمیه بود شاب
 که بد آراسته بدو خانه
 که از گوشت خاندان ویران
 جمسکی ما دران ما بودند
 مصطفی را بسان جان بودند
 ابن سفیان زیان حالی ما
 کوتسی به رقصه نا خوش
 خضار اندرین سخن پیش آر
 تا شوی سال و ماه آسود
 در شای کزیده میه حسن
 شاه اسلام و شیع خسرود

در این بو نبی انجمن فی فضیله
 العین بنیاد شایب بل الجنة
 انجمن الحسین رضی الله عنهما و
 عن والیهما قال السبی صلی الله
 علیه و سلم اولادنا الابرار فان
 عاشو حبه نونا وان ما نوا
 قلوا و قال صلی الله علیه و سلم
 نعم الزکب و نعم الجمل و ابو یحیی
 فیمنها رضی الله عنهما و ابو یحیی
 یو علی آنکه در شام ولی
 بو علی آنکه در کوشش بوی علی

قطام
 با کز قطن
 از کوه کعبه
 از دو ساکنی

نذر
 و ک

نینر
 بگذران

گر پیش

۱۴۴
هر چه زین ببرد می او آید
شست قبالت سوی او آید
بود این درم دل مجرب روز
نور شید هر شو فروز
ای بی طلعت و زکریا
دی ز علم و دین چه غریب
نقائسه چون سوز ز بویه
شرف از منصب ز کوشن جا
عاطش بی چو جوی اندر شمع
نامح اصل بود در اضع وضع
چون ببارست بنیف وضع
منصف خوب روی و خوش
فلک مایه

در سیادت دل مؤید دوست
سبب در سیادت از سلطان
چو علی در نیابت بنوی
نامه دوست حاکی دل است
قره لعین مصطفی او بود
آچنان در در آن صدف او بود
جگر و جان علی و زهره را
منج صدق در دلایل او
بود مانند جسد نخل عظیم
غذۀ بود از دل زهره را
زهره متهمه عدو پلاکش کرد
ماه در چشم او هلال نمود
ز آنکه از واسطه چشیدن زهر
بجایند جانش از ره خلق
روز باطل چو حق شود پنهان
پای باطل چو دست بر تابد
چون جهان حسیه را امیر کند

در رسالت رسول سید است
جسش در زیادت از سبحان
کوثر داعی و عدوی داعی
دوست راضیت به زمانه دوست
سید القوم اولیا او بود
انبیاء را بحق خلف او بود
دیده و دل حبیب مولی را
متمری راست در نجایل او
پاک عرق و نفیس خلق و کریم
جده او خدیجه الکبری
فقد تریاک در دناکش کرد
زهره در کام او زلال نمود
وان ز دشمن بسی کشیدن قدر
برهاندش از دناست خلق
اهل حق را تو به زکور بدان
دل دانا بمرکب شتابد
زال زهره چهره چون زکریا

فلک جامه کوه زهره دواج
مرقد و سندنش بر آزار نکلت

قمر تحت مهر پروین تاج
شرب و مناشن عالم پاک

فصل فی سبب قتل امیر المؤمنین حسن بن علی کرم الله وجهه

کرده خصمان بر جهان فراخ
بی سبب خصم قصد جانشر کرد
بار و مکر بقصد او برخواست
تا یسوم بار عزم کرد در دست
راست کرد و بد او نشان پاک
صد و هفتاد و اند پاره جگر
جان بدادند از آن چشم حست
گفت با او ستوده می چنین
زهر جان مرزا که داد بگو
انکه فسر مود و انکه داد و رضا
از چه گویم بر فرد وصف احوال
حق گویم من از که اندیشم
جعه د اشعث آن بد بد زن
که فرستاد مرور را بر کوی

تکب کرده که در و در طرخ
او بذانت و زان امانش کرد
بی کنایه و راکبشتن خواست
شرابی زهر پر سجو بار سخت
که جهان باد از آنخان زن پاک
بد رانداخت زان لب چو شکر
باد بر جان خصم او لغت
آن مر اشرف را چو زنت فرین
گفت غم از چو من کسی نه نکو
خو چو بنه ای باد او بر روز جزا
کا ندرین شش جیهت جای نعل
آنچه باشد یقین شده پیشم
که در از هر سر صرف داد من
برزین زن سبوی بر لب جوی

۱۴۰
که در اولش که بافت آن در من
که در بار ما با بد لغت
که در کوفت از دردم با کوف
که در کوی کسیت جای تو نش
که در غیر اشکای بند رسید
که در کوی کسیت را تمام کنی
که در کوی کسیت را تمام کنی
که در کوی کسیت را تمام کنی
که در کوی کسیت را تمام کنی
که در کوی کسیت را تمام کنی

شمن
صبر و این ما خود
از فضل است که
بعضی سر ایشان
پیش

جان
باش

رزانست
استواری

۱۴۶
چشمی من و چشم غمی غمت
چشم ز چشمم چشمم بجای غمت
بنوی جویری بکبک جلال
باش از کمال صدق جلال
بسرودی بسیند در دیدار
راست نماند هر قدر غمخوار
دومی از چشم معطفی بوده
سفتش پشت بر تنه بپای
همل از بارای غمضی
بوده جان نبی و صلب دمی
او و چو صید چو خاتم زخم کشید
از زخمه چو نو از زخم کشید
روحوان

ما بگرد آنچه کردنی بودش
آنچه پذیرفته بود پیش نداد
جان به بیوده کرد در سگزار
رفت و با خود بسپرد بدنامی
صد هزار آسمین بار خدا
خسب آن دل برادر او
مشرق عرق و نهنل جگرش
مانده آباد از سخای کفشش

لیکند آن فضل بد بند سویش
مرور در دمان مار نهاد
تا بد ماند در جسم و نار
چه تهر در جبهان خود گامی
بر حسن باد تا بر و خسرنا
نشد می جسم از برادر او
باشد از حوض جدش دیدارش
خاندان ثبوت از شرفش

ذکر الحین یعنی لعینین فی فضیله امیر المؤمنین حسین بن علی بن
ابی طالب رضی الله تعالی عنهما سلاله الانبیاء و ولد الاصفیاء
والاولیاء والادویا و شهید کربلا و قره عین مصطفی و بضعة المرئی
و کبده فاطمه الزهرا رضی الله تعالی عنه وعن والدیه قال الله تعالی
الذین یؤذون الله ورسوله لعنهم الله فی الدنیا و الآخرة قال
استبسی صلی الله علیه و سلم کلام الله و عمرتی

پسر مرتضی امیر حسین
قابل راز حق رزانت او
باز داند همی بصیرت او

که خنوعی بنوده در کونین
مبیط وحی حق امانت او
شجره همی کی ز سیرت او

در صحران هدی صیانت او
 عقل در بند عقده و پمانش
 بود او سر و جو یارها
 منت غزبانیت شرفش
 مشرب دین اصالت نبش
 اصل او در زمین علیین
 اصلها ثابت از اشاره حق
 جلگه گرم او ز آب زلال
 اصل و منش عس همه وفا و عطا
 خلق او پیشو خلق پاکت پدر
 کرده چون مصطفی از اصل و گرم
 عشق او اولیست بی حسنه
 چون طباشیر وقت تاثیرش
 چشم از او اصل او نزار چشم
 شد عقل شریف با شرفش
 عاشق شکر او پلید و طریف
 پیش چشمش حقیر بدونی

دن در وی دین دیانت او
 بود و جبریل محمد جنبانش
 سر و با تاج و باد و واج و ردا
 حشمت دین تراست لطفش
 منصب دین تراست اوبش
 فرج او اندر آسمان وزین
 سو و این سر و کفتمش مطلق
 منع کردند اسهل بنی و ضلال
 عفو و خمش همه سکوت و رضا
 خلق او پیشو خلق پشمینیر
 شرف عز و خلق هر سه بهم
 راز او باطنیت بی ظاهیر
 جلگه گرم را طباشیرش
 او جلگه کوشه تمپیر و چشم
 سایه سایه ز آفتاب کفش
 ز ابر جو و او ضعیف و ثریف
 نزد عقلش وجه بدعنی

۱۴۷
 حکمت او در ای قده شرفش
 نام او که سید در علمش
 مصطفی بود در کتبش
 یعنی پر در دیده در آغوشش
 که در بر جاننش سال و ماه و عمارت
 ضرب اصل در ذرع او دل جان
 منت بدر و ذرع او ایمان
 در کسای فنا و کوشه درین
 بوده در صدر ملک و کورین
 بوده بر او چشمش عسرت را
 بوده با نهب برین عسرت را

قده
 سر هر جزوه
 مجازاتین
 بندی آورده

۱۰۸
 کتب از قول عیاشی امام کرد
 کتب در بیعت و انکار و
 دست شستن بان بندگان
 در تقیبات از شایسته و بندگان
 کتب خزیج و حدیث است
 و آن کلمات زشت و شریف
 کتب عالی تشبیه زینین
 کتب کتبهای بد و خیرین
 کتب از نو و زینب کرمان
 کتب از کسان حیران
 مانده در فعل تا کسان با پای
 علی الاضطرار بسیار با پای
 و آن کسان ظلم را بداده است
 سرین

اندر پیش سرویش گیاه
 شاخی از بیخ شاخ مصطفوی
 باد بردوستان او حجت

بوریا دار منیت روی ریا
 دری از عفت حقه بنوی
 باد بر دشمنان او لغت

صفه قتل الامیر السید الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما
 باشارة یزید علیه اللعنه و عبد الله بن عباس و الملائكة و الناس
 جمعین

دشمنان قصد جان او کرد
 عمر و عاص از فدائی زد
 بر یزید بیعت کرد
 شرم و آزر مملکتی بر او
 تا مر او را بنامه و بحسب
 که بلا چون قحط و منزل خست
 ره آب فرات بر بستند
 شمر و عبید الله زیاد لعین
 بر کشیدند تیغ بی آزر م
 سرش از تن بستنج بریدند
 بدمشق اندران یزید پلید
 پیش نهاد و شادمانی کرد

تا دمار از تنش بر آوردند
 شرح راز و دشت پائی زد
 تا که از خاندان بر آرد کرد
 جمعی از دشمنان بر او بکشت
 از دینه کشید در منهل
 تا که آک زیاد بروی تاخت
 دل او را ز غنا و غم خستند
 روحان جفت باد با بغیرین
 نر خذا ترس و ز خلاق شرم
 و نذران فصل سو و میدند
 غمظر بود تا سرش برید
 تکبیر بر دینی و امانی کرد

سر برهنه بر اشتر و پالان
 عمر و عاص و یزید و ابن زیاد
 بر خفا کرده هر کی اصرار
 هیچ ناورده در ره بیداد
 کیسواند خسته مجامله را
 کرده دوزخ برای خویش شد
 راه آزر م و شرم بر بسته

پش ایشان ز در دول نالان
 بسپس جو قوم شود و صلاح و عا
 رفته از حد بر ره انکار
 مصطفی را و مرتضی را یاد
 زشت کرده ره معامله را
 بو حکم را کزیده بر احمد
 عهد و پیمان شرح بشکسته

صفه الکربلاء و نسیم المشهد المعظم

جده اکربلاء آن تعظم
 وان تن سبر بریده در گل و چاق
 وان کرین همه جهان کشته
 و انچنان ظالمان بد کردار
 حرمت دین و خاندان رسول
 تیغها لعل کون ز خون حسین
 تاج بر سر نهاده بد کردار
 زخم شمشیر و نیزه و پیکان
 آل یاسین بداده کیسر جان

کز نبشت آورد جان نسیم
 وان عزیزان بستیند دلها چاق
 در گل و خون تنش بیاغشته
 کرده بر ظلم خویشتن اصرار
 جمله برداشته ز جل و فصول
 چه بود در جهان تبرزین شین
 که از ان تاج خویشتر فشار
 بر سر نینده سبجای سنان
 عاجز و خوار و یکس و عطشان

کرده آل زیاد و شمشیر لعین
 ابتدائی حسین بنه اردین
 فاطمه رو بهایم آسیده
 خون بیاریده عی از دیده
 مصطفی جانم جمله بدریده
 علی از دیده خون بیاریده
 حسن از چشم کرده یکتا بود
 زین از دیده با بارانده دورد
 شمر با یونیس که حسین
 علی الاصفی آن دون چوین
 عالمی بر خفا دیس شده
 رو به مرده شده از پسر شده

مجامله
 سخن می گردون

نقش
 ت

او می چوین داشتند
بر خود ابروی کج که غنچه شمع
بر راضی شود بگردن او داشت
ز آنکس چه دوزخ و چه بهشت
سرد خاکی است خنجر و
زین پیشین باز بسته
دین نبوی تجلیه و غبر و
کنه نکبت و دردی گشته
خیزد راضی شود چون حسین
که فزون بود نقش از طفلین
اگر از این غیب حال بود
مؤمنان کسی این حال بود
سازند

کافه زنی در اول پیکار
همه را بردل از علی صد داغ
کین دل باز خواسته ز حسین

شده از زخم ذوالفقار کج کار
شده بکیر قرین طاعنی و باغ
شده قانع بدین شامت و دین

لتمتیل امرأة صالحة حنیئة من الف رجل سوء

بود در شهر کوفه پیر زنی
بود از اولاد مصطفی و علی
کو دکی چند زیر دست تیم
زال بسد روز با باد پگاه
آمدی از میان شهر بدون
بر ره که بلا باستادی
گفتی اطفال را همی پوشید
پشیر را نکه در شود در شهر
شود از بسد و ماغی آلود
خط ازین باد جمله بردارید
من غلام زنی که از صد مرد
قد ر میسرت حسین پوشانید

سال خورده ضعیف و متحنی
ممتحن مانده بی حبیب ولی
شده قانع زکر بلا پسیم
کو دکا ز افکنده اندر آ
دیده از ظلم ظالمان بر چون
بر کشیدی ز درد دل باوی
دین کو با در آرسی پوشید
بر گردید از نسیم مشد بهر
با و چون کشت شهر پیوده
سوی نا اهل و خصم مگذارید
بگذرد روز بار و بردارید
از جفا با حمی خصم نداشتید

صنعة اصراء الاعداء والباغین علیهم لعنة

من ازین ابن خال بسیدم
 پس تو کوئی زید میرفت
 اگر راعس و عاص باشد
 مستحق عذاب و عقرب است
 لعنت دادگر بر اکس باد
 من نیم دوست دارم و زید
 از سائی بجان میب حسین

کز پدر نینز هم دل آزارم
 عمر و عاص پید پیوست
 یار زید پید باشد میر
 بدره و بفصال و بدوست
 که مرا ورا کند بر نیکی یاد
 زان قبیله منم بعد عبید
 صد هزاران شناست دایم بدین

ذكر النعمان الصون عن المحرمان في فضيلة الامام الاعظم الزاهد مفتاح
 الشريعة كنوز الذريعة نظام الدين قوام الاسلام نور الهدى
 ابو حنیفه النعمان بن ثابت الكوفي رحمه الله عليه و آله

دین چو کدشت از جوان مردان
 همه را باز رای نعمانی
 آفتاب سپهر معرو فی
 همه را از پی صلاح جهان
 بوده در زیر کسب از رق
 دل او چون سحر خرد بسیار
 پیشوای امم دین بود

خلق در دین شدند سرگردان
 آشی داده با سلسانی
 بدر دین بو حنیفه کوفی
 مغرستت نهاد اندر جان
 تحت صدق در محبت حق
 تن او چون دل قضا بیدار
 علم و علم و سخاش آیین بود

۱۵۱
 کرده بو حنیفه یار شاه خود شن
 شاهان آن رعیت خود شن
 کرده در شاه راه غم و غم
 این غم و همی چون نام بدر
 از پی ظن و همی است او
 یار شاهان بزرگ است او
 دیده بی واسطه حکایت نقل
 چو هست از دیکه عقل
 تحت مهل و شمع ایمان بود
 تحت خوان شمشیر نعمان بود
 چون پدر در اصول آیت بود
 چون بی کار کرد و راه نمود

۱۵۲
 صدق او در قضاء قدوسی
 بارشته چو بال طاوسی
 صدق پیش وی از طریق صواب
 غیزه مانده چو کوی در خطاب
 بجهت دورا گرفته اندر تکیه
 مست از تکیه
 همه بادین دست دولت دین
 داده او را برای دولت دین
 دل و جانش علم فضل بعین
 چون تند آرزو کبر از امانت
 پس علم تو باد و مملکت
 معنی زخا او در صدر
 بود روزی نینت در شب قدر
 بخت او

روز کارش بعلم متفرق
 شمه راه دین صلابت او
 آسمان رای و مشتری دید
 گرسی دین زرومی او حداد
 راه دین بر حسایق آسان کرد
 هر کس از خود گرفته رای پیش
 بر گرفت از فلک پلنکی را
 علم او کرده جمله را یک رنگت
 تاج بر فرق همه خطیب او بود
 زان عنان سوی آسمان بر افت
 تیغ از روی چشم بکشید
 قابل تابش نبوت بود
 بود مفتاح کنج خانه جود
 صورتش دیورا پر پوش کرد
 گرم وجودش از شائب نوال
 در ره بوسنیقه کو فی نه
 باز همه کمال و کسب یار

جمله آسوده از جدال فرق
 روح عشق نبی مشابت او
 متقی خلق و مستحب گفتار
 لوح محفوظ شرح احمد او
 همه را در اصول کیسان کرد
 این ره دین گرفته آن ره کیش
 دور کرد از جهان دور کنی
 گشت ناخیز زرق و جیلت و نکت
 تحت در زیر همه غریب او بود
 تا چو خورشید بر جهان بر افت
 سپر از بیخ حضم در کشید
 لوح محفوظ شرح و سنت بود
 بود مصباح آسمان وجود
 سیرتس مغضبه نافه را خوش کرد
 از جهان بر گرفت رسم سوال
 نمایان بسپو خرقه صوفی
 دستشان چون قبای روبر بار

نجات او چون بار امیر جهان
از درون شمع منج اسلام
حرم از علم او روان رسول
بر وانش زماورد و سلام
هر امامی که گفت خدا تعالی

خردش چون شکوفه پر و جوان
وز برون عارس عقیده عام
گو برات نگاه داشت اصول
با ویم حشر کن بدار سلام
تا قیامت و را بوند عیال

و کفر فی فضیله الامام لعالم العارف جمال الدین کمال الاسلام
منقی الشرق والغرب بیه العلاء والفقها مفتاح الشریقه سراج استه
کنوز الاحادیث الشافعی رحمه الله علیه رحمه واسعه الی یوم الدین

چون نه و شد چراغ دین نبی
در سنین ساخت از پی تقدیس
از پی طالبان نور یعتن
بر خود از عقل خویش شرح ساخت
مصطفی گفته او شنیده بجان
از حدیث پیمبران خوانده
اگر مآد و چو صنایع دهر
بودند در رتبه دین امام سخن
بمجلس دین نشد و ز عرش گذار

روی بنمود ماه مطلسی
صد مرتت محمد ادریس
خویش وقف کرد بر دین
در ره شرع خویش در با
زان نموده بشرع او بران
بر خودش عمت و ما مانده
اگر و خصمان دین حق راقم
که امامت و را سز و مطلق
فطش نشه نور شعل گذار

۱۵۲
داده شد که دردی نیست بی
عالمی که گفت زینش دمی
اینان درش پیشه ازس
همان درش پیشه ازس
بود در پیشه نفس
طنی او چون بهار خندان روی
شعش تا که خدای ایجاد است
عقدار اقا غلامان است
در ترابع زطن غلش بین
در ترابع زطن غلش بین
دین مرفه ز غلش بین
عالم رسیده انا را رس

ظاهرش

زیر پوشش

۱۰۰
 علم دین مابد و سیر و تبا
 جیل از اسلام بر گرفت خا
 زنده تاز علم او بریت گشت
 غالب علم غنیمت گشت
 فضل زینا جفا کرده اند علیها
 برادر بسیار راه دین بودند
 برادر دیگران تعیین بودند
 آن بفرقه نهادند و فرقه ایشان
 دین از آنجا که در دیند چو ایشان
 آن بجهت گرفتند سر با
 دین زینت بدیدند
 مستندی

بخش از حق بهانه بر سعد است
 کر پرانگه زوشند او باش
 بر حدیثی که مصطفی بر گفت
 کلمات او شد خندانه اسرار
 گاه تدریس و گاه شرح علوم
 کام و گامش چو پر کبان شکار
 سخن بگرد لفظ و و شیزه
 ظاهر ظاهرش بدتر برده
 واعظ عقل و حافظ تنبیل
 خیل طالوت را سگینه علم
 صورتش عین علم و دانش بود
 خاندانی که از فترش بود
 هست کونه ز بهر شرع و شعار
 دین از ویاق زینت و رونق
 یافته حله صفا و صفات
 از غرور سپه مؤمن طن
 بنده اوشده و صنیع و میر
 بخت

جو د از ابر و لاف بر سعد است
 سنت مصطفی از او شد فاش
 شرحش او داد و علم آن نبفت
 درس او را فرشته نظر
 حاکم او بود و عالمی محکوم
 ناز و نورش چو روزگار بها
 مذمب او درست و پاکیزه
 خاطر خاطرش مغر سره
 محرم عشق و محرم تاویل
 امت نوح را سفینه علم
 را که بس پاک خاندانش بود
 بی شکلی سینه از جیش بود
 دست او بسچو ابر پوش بها
 در تیغ متقی شدند فرق
 دست و گلش بجا شرع ثبات
 وز مرور زمانه مؤمن تن
 عالم و عارف و وجهه عقیف

مبتدی اوست دیده جان
 آن یکی پیوای رامی صواب
 آن یکی زینت زینت محفل
 آن یکی آفتاب نور افزای
 آن یکی آفتاب محفل صدر
 آن ز اسرار قابل اسرار
 آن کج اند و در کرده خانه دین
 آن قریشی باطل وین کوفی
 آن امام مدرس و زا هر
 بدعت از مفتح آن بهرب
 هر دو بودند از اجتماع دقوی
 آن سحبت چراغ دین رسول
 مرد در آن بهت برشته کرده
 هر دو اندر سرهای ملت حق
 هر دو در راه دین چو شمع و چراغ
 هر دو در راه دین دلیل و گواه
 ماه جاه او خیسفه بتافت

مقدمی اوست عقل ایمان را
 وین در مقدمی بگاه جواب
 وین در کفایت ز علم محفل
 وین در کره نهامی دین خدای
 وین در بدلیل در شب قدر
 وین ز اخبار قائل اخبار
 وین بیار استنبش یقین
 این بهمت فقیه آن صوفی
 وین در کربا دیانت و عابد
 صفوت از لطف جان این بطرب
 آسمان ستاره نبوی
 وین نسبت جمال آل تبول
 مظل را این مبطف پرورده
 کرده بیدار علم و علت حق
 هر دو در رایغ دین چو گلشن و باغ
 هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه
 سوره شرع زنگ سنت پت

لیمه تا فیضی چو طالع شد
 خرد او را ز دل مطالع شد
 هر دو مهمت یکی بدون تراج
 کلارای و ناله هوا و بجات
 کوش که را سخن شناس کردید
 دیده کلارای در است بین کشید
 این شده در عالم
 دین شده علم محفل را عالم کلانی
 کونی اندر طبعی بی دین کلانی
 شافعی در دو جبل را شافی
 لطف آن داد بیخ دین را شافی
 فخر این کرده هم گیند جزا

سرب
 نذر کردن
 شمس
 کرم است که در دنیا
 نذر است آسمان کند
 نعلیم

۱۵۶
 باسلاما طبعی ای بی نبوی
 شایسته که زنده ای پس بوی
 قامت آن دو نور زشتی
 که ازینست قامت یک تو
 تو باورد دوست بر همان
 ای چو دست می بار باران
 ای دو نما کرد و باز قامت را
 صد و هفتاد گفت اندر خاک
 و بوقعت گرفت اندر خاک
 بجای از سی بی بی خند ای
 زشتی زشتی زشتی ای
 کند

تو که اندر خلاف هر دو بوی
 تو که دین را بکین بدل کردی
 همه نیک اند بد توئی تو کمن
 هر دو نیک اند بی حکومت تو
 حجت اوست واضح و واضح
 تو چه دانی که بوجیفه که بود
 کاشف شبهت تو قرآن است
 تو که باشی بگو مر ایسا نرا

از بد و نیک هر دو تن تو دگر
 پس چه دانی حدیث یک در
 نیست در دین دوئی دوئی کون
 بد توئی وان سک خصوصت تو
 کلمه اوست لایح و لایق
 چه شناسی که شافعی چه شنود
 واضح حجت تو فرقان است
 چه شناسی تو در پریشا نرا

فصل فی نصیحه الفریقین و قهما الله تعالی

کم کن این گفتگو زهر خدای
 تو به بهیوده کشته مشغول
 هیچ را در جهان ز علم و وزن
 سکت کین از فعل برون انداز
 از پی شاخ خج مشع مکین
 قامتت شده و تا ز بد خو
 تو که اندر خلاف هر دو چه
 تو نشانی بناستی ایشان

گفت شوماعی و زار خجی
 پیش ما در بجای فضل فضول
 بنیجر و ارپشت پامی مزین
 سکت بزیر فعل میا بنماز
 وز پی جاه راه خلق مزین
 که چه قامت تو نیک تو
 از بد و نیک هر دو تن تو که
 خیمه زن رو بنسند در یونشان

خود دود

لی کند جلوه عتد الهی
 دور و دراست ساسی ایشاهی
 تو بر کس آنی و بپا و جدل
 خبر با و بهوس بخنیرد کین
 اگر تو بوخسینف دیو نمود
 یک جهانند زیر این افلاک
 چون ترا چشمهای بینامیت
 همه از آب این دوروزه نما
 از موس گفت و پوچ معنی نه
 هر که چشم عقل کور بود
 مرد باید که عیب خود بنید
 تو اگر عیب خود همی داننی
 زنجین ترات دست بردار
 کوتر از هفتاد خود جبرست
 از پی عامه کس خرمی کنزد
 دین طلب کن کت غم نیت
 هر که اردد دل رسیل بود

قدس لاهوت بر دل لاهی
 همسجور از آله از لاهی
 روز پی عامه کار کرده عمل
 شافعی آن و بوخسینف این
 او سوی دین بحسن فرشته نبود
 کام پر نرسد و خانه پر ترپاک
 پس غرامت بر اهل دنیا نیت
 تازه و تر چو روده پر باد
 چون جبرس باکت و پوچ و عوشی
 نه بود آدمی ستور بود
 بر ره زور و غنی به بنشیند
 نه از عامه بل حص بانانی
 کار کن بگذر از ره گفتار
 درد باید که در دراه بر است
 خرد عامه بحسنه گرمی کند
 آه کلید در دولت امنیت
 هر جا گوی جبرسل بود

در کمالش کرده ردی بر جهان
 که ز دردن چو جان شمارد نام
 که ز دین بدت کس بر من کین
 در چنینی چنین کین در دین
 که ز دین بدت کس بر من کین
 در چنینی چنین کین در دین
 که ز دین بدت کس بر من کین
 در چنینی چنین کین در دین

دانی

غرامت
آوان زدند

رسیل
همراه پیغام
رودند

نصفین کنه خط
بضم اول سوره
خوشتر

۱۵۱
من زودی نصیحت این گفتند
اوم نیند ادم و فرستند
سین بر دوست نیند اوم
بر دستان زمین درود و سلام
بر در اول شرح صادق بود
بر در شرح صادق صادق است
ان بل شرح صحیح الوصلی است
دین شرح صحیح الوصلی است
ان یعنی امام است
دین بدعوی دلیل برانست
ان یعنی مثال کبر محیط
دین فتوی محبان علم بیجا
ان کبردار

من نمودم ترا طریق نجات
کز من نیستی پسند پذیر
اینهمه داعیان الله اند
نه نکت بلکه سوره خاکند
چون زمین بر زه شود فلک اند
بنده ام بنده من اما ما زرا
من گویم که از کمال یقین
از بنای شناسی ایشانست
شده ام چون بنام ایشانم
من اگر جسع یا پریشانم
پای در پام از خجالت رب
گر چه پیرم بزندان من
شده ام تا رسد پیام و سلام
چون سینه ترا چونیت پسند
شافی کر بر تو بولهب است
برد و عقد بطل از من دست
ورنه در باغ بر دو نور یقین

گر نخوابی برو بستن هات
تو دوی تو تمسیرن و می کبر
باز اسباب که داعی جا هاند
زان همه بی برند و بی باک اند
چون جهان بی مزه شود ملک اند
شوم قول خام خاما زرا
در حق جمله ائمه دین
که بنامم چو شمع رخاست
خواجده ام چون غلام ایشانم
هر چه بستم از ان ایشانم
دست بردست چون زخم بطرا
تو بختی بر جوانی من
خواجده ام تا بوم غلام غلام
خوشتن را بسور بسچو پسند
سوی حق این حق نسبت است
بطل از خبث باطن من دست
سبیل سنت است و سوسن دین

آن بگردار قلم اخضر
 آن بان ستاره کیوان
 شرح ازین یافته است رونق
 آن یکی شرح را چو ارکانست
 هر دو را جهتا بوده دست
 شاد از ایشان روان همین
 یافته دین رعیشان رونق
 جان من بس دور افتاد با
 با دیزدان زبردت خشنود
 حایب خامس آن کسی راوان
 ما کرده دختر پراکنده
 تا نگر و تباہ کار سفید
 تو که میت لفظ را ندانی حل
 مرد و جلا هر چون سوار شود
 مرد نادان چو قصه دانا کرد
 بیشکی آن کسی که بدکار است
 هر که او از دلیل ماند باز

وین بختار حیدر صفد
 وین چو خوار ز نور خود زشان
 زنده مایه آن سبب
 وین مر اسلام راتن و جانست
 این با خبر رسید و آن ز نخت
 سعی ایشان بشع کرده اثر
 نزد عاقل امام بوده سخن
 روح را قولشان غذا با
 که بسی خلق یافت ایشان سود
 که ز گفتارشان نیافت امان
 نزد کرد لوره و کنده
 نذر و پوستین مرد فضیله
 با سخندان چه کنی تو جدل
 بکم از ساعتی نکار شود
 از تن خویش بر آرد کرد
 بجهنم درون سنده اوار است
 ماند بچاره در چه صد باز

۱۵۹
 دستگیر غلامی یارب
 بنده را در زنده نگه داشت
 من بنزل درم چه درو جویم شدیم
 زین سخن جنب چه شدیم
 حایف او من شده بکار ما
 مایه او من طلبیده بر ما
 فصل فی الزهد والامتنه
 الفطنة والحكمة والنبیجة
 عصمت از حضرت نبی علیست
 در محاف عفاف ختن علیست
 که در کار است درین نیز جوان
 مرد از اول القاصی همچون بار

نسخه
 بدود
 لوره
 شته و زعفرانی را
 که نیکو گزاشد
 سیاه کند با
 چه

همچو مردان در ای درنگ پوی
 علم لشکر جفا نمکن
 کند صبر نفس تو ناپاک
 که سفید و سیاه در قرقا
 در کفتر به سیده در بند
 چون کوفی سپید نامه شوی
 و رگبونی بماندی اندر پنج
 شیر کردن سطر از ان دارد
 ره بی در ره رانی باش
 چه شوی چون ستود و دیو و دژ
 نیست در وی زغنی آتش ساز
 که نه چرخ بر گذشتن چسبیت
 در هوس عالمی نه بنی سود
 کار کن کار بگذر از کفتر
 گفت کم کن که من چه خواهم کرد

تخته گفت از آب روی شوی
 قلمش بند تن بشکن
 کاب و آتش است با خاک
 دیده دارد سپید نامه سیاه
 بقضای خدای شوخند
 رستی از پنج خویش کامه شوی
 بشو این پند و خیره باد مسنج
 که رسولی بحسرس نکند
 از خودی دور شو خدائی به
 چارنج اندرین که ای گده
 همه خامست کند کی چوپا ساز
 کرد این خاک تو و کشتن چسبیت
 از هوا زنده بمیبری زود
 کا ندرین راه کار دارد کار
 گوی کردم مگو که خواهم کرد

لهتمیل فی الحجا بده

گفت روزی مرید با پسری که درین راه چسبیت پرسی

۱۶۱
 کار این راه بر مجاهدت
 در ره عهد خود مشا پاره
 کار دینستی دارد اندر راه
 پند کس بکند سوسی که
 پیم کفتر مجاهدت کردی
 بشو این پند و خیره باد مسنج
 که رسولی بحسرس نکند
 از خودی دور شو خدائی به
 چارنج اندرین که ای گده
 همه خامست کند کی چوپا ساز
 کرد این خاک تو و کشتن چسبیت
 از هوا زنده بمیبری زود
 کا ندرین راه کار دارد کار
 گوی کردم مگو که خواهم کرد

۱۶۲
 همه در تمام دولت نامه
 همه در تمام حشمت نامه
 همه در تمام کبریا نامه
 همه در تمام جلال نامه
 همه در تمام عزت نامه
 همه در تمام شرف نامه
 همه در تمام کرامت نامه
 همه در تمام جلال نامه
 همه در تمام عزت نامه
 همه در تمام شرف نامه
 همه در تمام کرامت نامه

حروری از جهان

اجل واء بلاد واء و المحقق حفرة بلا عن ذكر من تكلف في الكشف
 والفتح عند الكشف قال الله تعالى اولئك كالانعام بل هم
 اضل اولئك هم الغافلون صفت الجاهل واهل المخاريق واهل
 الدنيا فخرقة واهلها مخاريق وقال ابو العلاء المغربي صنغان اهل
 الارض ذو عقل بلا دين و آخره دين لا عقل له

دیدها کور و خواندنی بسیار
 او تادش موش خانه کند
 ناکسی مایه چرخ را کنی
 تو بلا حولشان مشو عتبه
 مان زلا حول مخور و بلیس
 گز تو اعراض میکند بلیس
 چهره از تنگ خلق نهفتند
 نه حرودی نه مرجان بودند
 سوخته ز آتش و فادشان
 شهر حیرت بیل مایه شان
 لاجرم زیر حکم ایشان بود
 عالی بود از ان کرده زنده

خلق را زیر کسند دوار
 هر که از خواندنی کنار کند
 نیست اندر جهان نگو نفسی
 اندرین کارگاه با مره
 گاندرین روز کار بامیس
 تو چنانی ز خیل و بلیس
 آگسائی که راه دین رفتند
 واسطه عقد نفسیان بودند
 پنجه از حسرت طلب کلشان
 کرده از بهر جذب فایده شان
 هر چه اندر جهان پریشان بود
 چون بستت بندیا زنده

معنی دیو صیت پیداوی
 ماه رویان تیره بهوشانند
 همه رعنا و سهرتی بازند
 از هم آواز خود سپهر میزند
 اصل بگده استند از پی فرغ
 همه باز آشیان شاهین خشم
 همه در راه آن جهانی کور
 همه گشته نقایه سیم دغل
 همه بر اکل و در جباع حریص
 همه خوشخوار و آزر و چوکس
 سجدل کوثر و بعلم ابتر
 بی فراغند و بی مشغول غم
 آنکه نیک از حدیث بگزارند
 جو الفضولان برای ملکیان را
 بجدهای اربشع ره داند
 زندگی شان تیر زمرک بود
 چون کینر شتر باز پان

تو به بیداد پس پشاشادی
 جاه جویان دین فروشانند
 گو روزت و کر و خرا آوازند
 هم از او از خویش بگریزند
 بر عوام و بهانه شان بر شمع
 همه طوطی زبان و کرکس چشم
 بنده خور و دخت همچو ستور
 آنکه کخش خدای بل هم اصل
 از شان کرده سال و مره تحریص
 همچو فتنه زین بگر روی و فرس
 سخن فتنه به و بدین لاعز
 که در یغند و که دروغ همه
 و آنچه بد شد شمشع پندارند
 همه کاسه کجا بهنم دین را
 بی نصیب از حیات و وجهانند
 مرک را زان کسان چه کج بود
 زنج دارنده، همچو خر کمان

همه قویای کبر و بگنهند
 همه غلب شریفند و دبستانند
 همه بده و کفرند و زین بیل
 که دره با جانشان بی بسفخ
 در سران تا که زین پای شود
 داده دستوی همچون ایل دین
 از سر خد و بیل و ازین کین
 گشته کویان از بغض بیکدیگر
 کین فلان فلان ضلالت کلان

نقایه
 سیاه و تیره
 تمام

چون
 نین

کنند
 برت

۱۶۳
 عیب بابت خانه از رعد و
 در کار و نقل بپرورد
 زلفا چون شنیدیم من
 جمع از پیشین بر میرسد
 بدان کرداییم هاید
 عیب آن کردایم هاید
 که نعمت جبری بود و احد
 حاضره
 اینه و غایب
 جان دور
 صفت بار صیبه
 است زین با چاره سازم
 که از شمع چاره سازم
 در پیش چهره می کشم
 بیت آمد که کرباب فرج
 از آن جنت شمع
 الزین

همه در علم سامری دارند
 همه بسیار گوی کم دانند
 علم در دست یک رنده رعنا
 دیوار افسان شان حد رکرد
 در تقاق و خیانت و تلبیس
 در سخن چون شتر کتفه چهار
 مال ایام داشته بحلال
 بیخ نایفته ز تقوی بوی

از برون موسی از درون بازند
 همه چون غول در بیابانند
 همچو شمع است پیش نا مینا
 آنچه او گفته زان برتر کرد
 در گذشته بصد درج ز پلیس
 چون شتر مرغ جمله آتش خوار
 خورد و اموال بویه و طفل
 مٹی از آب مانده همچو بسوی

انشیل فی الاجتهاد و طلب التقوی

عبد الله را بجهار رسول
 بر سید حقوق صحبت داشت
 از زمانی که جبیل امین
 که بود امت ترا ما چار
 گیت و بد آوردند بر آتش
 چون شنید این حدیث عبد الله
 رفت در خانه و برون ماند
 زن و را گفت خیز و بیرون رو

کرده بودی در رسول قبول
 بکیزان خدمتش فرو کند آشت
 آیت آورده بر رسول کریم
 بر جهمیم به جمله راه گذار
 خواه خوشل نشین و خواه ناخوش
 گفت افاده کیه و اغوشاه
 عرض آب چشم خون آمد
 ستمهائی که گشته بدو

الذین اتقوا وراست نجات
گفت بی تقوی اگر کران نایم
راه تقوی رویم و نیشیم
اگر بی تقوی است در ره یون

زنده دلش و کچه از اموات
راه تقوی مگر بدست آریم
که زیاران بنسب لی پیشیم
آدمی نیست بهت دیولین

همیش فی سؤال حضرت موسی عن الله تبارک تعالی

در مناجات با خدا موسی
از هر آنچه آشنیدی از هر لون
گفت که خلقهای من بر منی
سر بر طاعتی یقین تقوی است
از خوبی خویش زین جهان برتر
پرده بر دیده بست کین همت
داعیان که زاده زمین اند
همه چون از کتاب فخرستند
رویشان چون پایزول نکوت
چون پایزار لباس تو بر تو
همه رشوت خوردند و قاعه جز
از طعمان و بیوکان دینار

گفت یا کرد کار و یا مولی
چیت کمت ز خلقها و کون
نیست بهت در عالم از تقوی
مستقی شاه جنت الماوی است
وز بدی از جسل کلو برتر
کینه در سینه کشته کین و همت
بیشتر در هوای خویشتن اند
جز تر اسوی خویش فخرستند
چون کلو سگری بود همه پوت
ایکت چون سیر کنده و بد بو
بزر بارند خوار پس چون خر
کرده دایم بطوشتان پر ناز

قال الله تعالی ان الذین
یاکلون اموالهم بیما می
ظلمت انما یاکلون منی
بطولهم غار

از زبان در جسل تقوی کرده
عقل را عاشق عیون کرده
زین که در دوزخ بی پویان
چون کدو ز دوزخ پویان
سپت بالا چو قطب جاه همه
کینه کینه میدان چو قطب راه همه
منشی بساط و عیون زدن

سباط
جمع سوط کعبی
نارینه است

کوفه و پاشی
نغمه
مغلام

۱۶۶
بشمیل فی اصحاب النصار و الجبل
ایستاد استیضاحی در راه
اندر کرد در وی خوشی نکند
ببینی خج دید و روزی زشت
چشمی ز زشت زخمی ز زشت
چون بر پیشانی ز زشت
ز زشتی ز زشت ز زشت
کامکه این زشت ز زشت است
ببر زشتی ز زشت ز زشت
کوچمین ز زشت ز زشت
در این راه خوار بودی این
سجده

هوششان در سرای بی فریاد
کرده از همه جا و مال و بد
از پی کسب صدره و صبر
شاکر از فعلشان شده ضحاک
از پی شرط شرع بر کشته
مقصود کرده بخون ساده دلان
از پی صید عامی و خاصی
همه اندر بدی همه دیده
گر چه با یکدگر چه اصحاب اند
همچو سیلاب بگفت مفلوج
بگرم کما بسبل و درم مایل
پیش مردان دین چه لاف زینند
چون حریص و حود و ورینند
هر که از خود زده از فضولی رها
همه از مال و جاه در سودا
همه بی مغزو دشمن عسبر
همه زشتان آینه دشمن

باز چون کوش که مادر زاد
سرسر ز دل ز ذل جبر خند
صدق الله کوی بومره
پیش هاروت در نشسته کجا
تشنه خون یکدگر کشته
ایچنین ناکسان استخوان
ساخته شرع و صدق یاد می
همه از باد فسد بهی دیده
سنا بر مثال سیلاب اند
از پی مال خلق و حرص فروج
جلشان پیش عثمان جایل
که عیال یتیم و بیوه زنند
بگرانی بسیکدگر پویند
دست از شست شرع بار خدا
همه یوسف فروش نابینا
همه بیمار و عیب جوی هنر
همه خاش حیمشه روشن

بیکسی او ز زشت خوئی است
ایچنین جا بلی سوی دانا
نیت اینچا چو حسد در ارک

اول او از سیاه رویی است
این ترعنا و اینت نابینا
مرک به باچنین جریفان مرک

ایتمثل فی نظر السوء واحوال الدنيا

شبت همچو مرد در کشتیت
اکه در کشتی است در دریا
غن چنان آیدش بحیره چنان
هی نداند که اوست در فتن
مرد و نیار پست از انسانست
تو بجهت آرزو شب روز
بیش مشور نیک و بد کفار
ای ندیده ز رحمت و مشور
عز علم است سخت بودیت
علم داری عمل نه داکت خمی
دانست هست کار بسن کو
کوی از بوی خود نیابی از آن
پوران کرده از نظر قتر

ران تر افضل سال و مده شستیت
نظرش کر بود چو نابینا
ساکن او است در ساحلک
ساحل آسوده است از شستن
همچو گو دوک ضعیف نادانست
لیک معلوم تو سخت امروز
آنچه بشنیده بکار در آرز
خر عیسی پنجاب جسر خرتو
کبر و عجب است خشم و خستیت
بار کو هر بری و گاه خوری
خجرت هست صف شکن کو
کین فلان مذمت و آن بجان
کین فلان مدح آن فلان کافر

۱۶۷
کونجا ما مذمه است ایمانت
نعم خود خور ز دوران سبب
بیم غلظت چه باید بود
علم با کاه بود مند بود
علم بکار پی بند بود
علم داری ولی بود در با
علم غلط در دون جان باشد
علم دوری از زبان باشد

نقص

نظر و قمر
بسی زین کاشه
وزین هموار
نظر بینی جراتی
و ناسی قکا
مفرط نیز آکه

قوی

عقل گمن

نیزه نظر

۱۶۸
 فصل نودم
 در علم غیب
 یکی با گوش چون داری
 بدو خا خورش چون داری
 مضمون فکر فلان کند فیض
 روزگارش عیان کند فیض
 یکی خانه خود بداری باید
 در وجود تو خایه کشیده
 کاف کویت و بس کران باشد
 هر که می بود چنان باشد
 بدین خلق کاف که بدیوار
 کنست از کاف کاف
 تیره بیچ

چون قلم وار کفت جفت قدم
 تا زکی دانش از صواب آید
 ماه بی آفتاب تاریکیت
 هر که او آشت آب بخار
 را ز که اقبال عامه تهمت اوست
 حق فراموش مکن بدولت نو
 علم با تو نگویدی ای سخن
 ریخته آب روزگار تو حق
 بخل وجودش را بی مردم کوه
 دل او جان مرد عملگین است
 جز بقول تو و تو در عالم
 بر سر من مزن که بر پا ایم
 در تو نبشته مکن فریبی
 هر کجا دولتت بر نمانی
 خمر روئین چاره است برگی
 نه هر آنکس که کرسی دارد
 سخن نهیده ز فسراط است

ورنه داری نه نون برمی تلم
 فریبی ماه از آفتاب آید
 و رجه آنجا مسافه نزدیکیت
 وان که او هست روز در کرد
 قیمت او بقدر قیمت اوست
 زانکه در دست کار دست کرد
 زانکه که مرد باشی و که زن
 جامه زرق خسلت کرد خلق
 روز و شب دست خواه و دست بر
 هیچ عیش مکن که بی دین است
 باز و خفاش را که دید هم
 زانکه من عالم چنین بایم
 زانکه توفه نشسته بی
 تو بدان کس حجج که بر نمانی
 چون از مشکل نمی پری
 مشکل سالی برون آرد
 هر که دارد خمی نه تصراط است

خضم خود را تو چون حبیبان
 مشکلی کا بلهی جواب ده
 خود نذار بیسج تدبیری
 کی ستاند حکیم من زان
 چون نباشد بر راه سحایج
 خضری از غول چشم چون دارد
 گر زانیت جایلی در راه
 هست بر لوح مادت دمت
 تا فرد آمد از در فرمان
 نعت و فضل رسول شد گفته

مرد مصروع را طبیب بدان
 رزهی دان که باد تاب دهد
 رزه آب طاقت تیری
 داروی صرع راز دیوانه
 عاقل از چشم بد نترسد هیچ
 آنکه او خضری از درون دارد
 کام در نه حدیث کن کوتاه
 بی وی عقل و جان الف و حد
 عقل بر نفس و نفس بر انسان
 در عقل و فعال کن سفته

الباب الثالث فی صفت العقل ذکر العقل اوجب لان تالیجه
 اعجب فی صفت العقل و افعاله و احواله و غایته و سبب جوده
 قال ابی صلی الله علیه و سلم اول ما خلق الله تبارک و تعالی العقل

هر چه در زیر چرخ نیک و بد
 چون در آمد ز بارگاه ازل
 هم کلید امور در دستش
 مایه نیک و سایه بد اوست

خوشه چیمان خرمن خردند
 شد بد و راستکار علم و عمل
 هم ره امر بسته در دستش
 سبب بود و هست و باشد او

از زنی که کرده غفلت
 از برای صلاح دولت بدین
 عقل اولست از بین
 عقل با تو نماید
 عقل نیست آنچه بود
 عقل بر زرد دم
 عقل هم که در خرد نفع
 عقل اولست در علم
 عقل و جان و بد و بد است
 عقل اولست در علم
 عقل اولست در علم

فصل فی ان العقل
 سلطان الحق و توحید حق
 عقل سلطان فاضل و شریف
 انکه سایه خدای کریمه او است
 سایه ذات استغنا باشد
 سایه از ذات کی جدا باشد
 سایه بنده دار کی باشد
 سایه را اختیار کی باشد
 عقل کل و مختصه زیرین دارد
 عجب او امر عقل دارد
 عقل تا پیش کوی فرانت
 زیرین در نیست
 بخش فیض

خشک بندی ندید منیکو تر
 عقل در راه حق دلیل تو بس
 مشرق آفتاب عقل ازل
 عیب را بهر دولت دوسری
 شده بی هیچ عیب و ریب و شک
 چنگ در زن بعقل تا برهی
 کن مکن در پذیرد آفرینان
 خوانده از قدر صایان عرب
 عقل معال نام او کرده
 حق و اطلاع خوانده او را
 فیض او نعمت های جانی شوی
 از بی مصلحت نه بهر هوس
 یا تا بند خیره و عادل
 آنچه او جوهر این دو کس عرضند
 بر محمد در عایشش است
 انس دارد همیشه باز تا
 از آنکه بی این دو ملک و دین نبود

هیچ خاموشش از سخن کو تر
 عقل هر جا که خلیل تو بس
 مغرب او خدای عزوجل
 گاه پوشیده که صبح نمای
 عقل معقول و عاقل این یک
 ورنه کردی بر بهی چو برهی
 پس بجان گوید این بکن مکن آن
 ذات او را در لانترب
 پنج حیس را غلام او کرده
 نفس کل مرور اسبان وزیر
 فعل او نعمت های صافی جوی
 بیشتر میل او بود به و کس
 یا توحید عالم عامل
 لیک ایشان متابع غرضند
 بر حلیفت عایشش است
 از آنکه ز یاد بر ترا عباد
 هر کجا آن نباشد این نبود

عقل از تشنه عاقل دار و دعا
 عقل را با دروغ و مبرز و پکار
 عقل خود کارهای بد کند
 عقل آن را بسند خود کند
 هر چه آن را بشنود
 عقل بر هیچ دل شرم
 عقل بر هیچ دم
 طبع قصد صبح و زخم
 عقل خسته از غم
 عقل صوفی
 عقل خیر است
 عیب از زنده و کله نیست
 عیب از خطا نیست
 عیب تو با نیست
 عالج

خیال
 زمر
 فی مواضع
 برده
 با کلمه

همه تشریف عقل از الله است
 عقل را داد کردگار این عزیز
 عقل کل را با آن بام شاس
 عقل تحت است و نفس نفس نامی
 عقل در کوی عشق نایب است
 عقل کان رهنمای حیل است
 از برای صلاح دشمن را
 سنگان روشنی کیم پغور
 عقل را هر که بادی آسخت
 سومی تو عقل صلح با کین است
 از خرد نیست در میان سرای
 خرد از بهر امن امر آمد
 عقل فرمان پادشاهی راست
 از خرد زمر و ناهی حسرت است
 دین سلاطین که ترزه دین اند
 عقل که بر جاه و مال و دست
 عقل طهر در حیله که نبود

ورنه چاره است و کمر است
 ورنه کی دیدی این شرف هرگز
 ز زبان پایه سومی بام حواس
 نقش امر است و نقش بند خدا
 عاقلی کار بو علی سینا است
 آن عقلت آن عقیده است
 عقل خوانده حواس روشن را
 گشت پروانه را چراغ از نور
 لاجرم عقل حبت و آواخت
 اینت ریش از سوتی عقل نیست
 می و شطرنج و زرد و بر بط و ما
 زرنی خمر و زمر و سمر آمد
 زرنی لاهی و طاهی راست
 آنکه بشنیده اولو الامراست
 نه سلاطین که آن شیاطین اند
 و آنکه عطار نیست ناگ و دست
 عقل دوروی و کینه و رنود

عقل را جنبه صلاح نبود کار
 عقل هرگز بکذب راضی نیست
 بر زبانی که ناپسندیده است
 هر چه نیکوست کرد بدست بدست
 عقل در دست یکتا رفته خود کار
 مگر عقل چه می نمودده است
 تا عقل دور برین چکند
 عقل جانی جمال بنساید
 نماید ترا ز خویش نشان
 خردی بوده اصل دانش و مفر
 آنکه داهی دانک سالوست
 آنکه او آب یزوان طلب است
 اینهمه عقلمای عاریتی است
 اینهمه زده نامی خاک دهند
 عقل ازین کارها کرانه کند
 این کرین روی عقل مردود است
 ذهن قلاب و کاهن و ساحر

عقل را در صلاح هم زده مار
 عقل هرگز وکیل قاضی نیست
 حسی ایشان ز عقل در دیده است
 آن او نیست کم شده خرد است
 چون چراغست در طهاره جا
 ورت بنمود چه بر بود است
 خویش را بتو جز این چکند
 که مرفه شود بر آساید
 تا تو او را مکان کنی زندان
 زشت نامی او ست شتی درد
 و آنکه غماز و دانک ناموست
 و آنکه امی و دانکه بوالعجب است
 گر پی جاه و مال بدستی است
 همه عطار شکل ناک دهند
 عقل کی قصد دام و دانه کند
 این عقل آشیان پرست
 رای دزد و مشبه و شاعر

عقل خفت و ذکا و جیل
 خود دیده است نابکاری
 درین بین بخشش کیوان
 که در آن عقل گشته همچو گل
 که از آن نفسی شده کور
 که غماز از کورده و تبس
 نفسی کنی که غم خردین

مخالفی
 دره که از کربها
 بهم سجده کسی
 نشسته

۴۰
 دلیل در جان خویشین داری
 که خرد در مرغ زن داری
 و ز داری تو با وقت ان
 و در مسکات بخود خوان
 دلیل و الماسات بخود خوان
 عقل کردت بخود خوانی
 عقل گشت آنکه شرح عقل گشت
 عقل را چون باقی بنواز
 از دل خویش جای او بیار
 فی شرف نفس و اعقل
 بدو ما در جان لطیف
 نفس کو با شمس و عقل آیف
 رین

عقل دانست خمی نخل از خود
 در کد زین کیاست او باش
 عقل دین مر ترا نکو یار است
 عقل دین جنبه عطا او کند
 عقل دین مر ترا چو تیه کند
 نفس بی عقل احمق باشد
 عقل مردان رسیده تا در حق
 دایه زیر این کهن بنیاد
 عقل تورو زوشب چو طوفان
 کین فلان خوب آن فلان گشت
 کل این خوار و آب این سرد است
 این یکی عیسی آن در خرسول
 برد غیب تر جان خرد است
 گرچه بر خیره و هوا چیر است
 بی خرد را بدست فضل و هنر
 ما را چون اجل فله از آید
 و هر ایزد که سوال و جواب

عقل دانست بومی بیدار نمود
 عقل دین جوئی پس روا او باش
 گر بیای بی نه سر سری کار است
 تا بتدرت بحق رها نکند
 بر همه آینه دیده میر کند
 نوح بی روح زور قی باشد
 شده از بند نیک و بد مطلق
 نیست کس را چو عقل با در زاد
 بر سه چهار سوسی صفت افان
 این زمین شو زوان زمین گشت
 دل این خسته عقل این مرد است
 این سیوم خضر و ان چارم غول
 شاه تن جان و شاه جان خرد است
 بردر خانه هر سکی شیر است
 زانکه باشد پلاک مور از پر
 بسر ره و را چو از آید
 هر کسی را بقدر عقل ثواب

زین دو جهت شریف طاق مباح
 بنده کی کن همیشه ایشان را
 کریشان بعد امر برستند
 پدر و مادر سے کہ ناز آرند
 سبب حجت این دو جهانبیت
 این دو از آرزو رسیدن محاک
 حق آن دو شیرین را بگذارد
 زانکه در راه کعبه از ره دو
 خرد از تو توفی برود جاوید
 خرد آمد مشاطه جانان
 خرد از بد ترا نجات دهد
 اگر کرشی نفس عشرت آگین راست
 جانلی کفر و عاقلی دینیت
 گدازا هو اسوی حسین
 سکر آن مات بد چسباید
 گداز عاقلت بجی در چشم
 همه کار تو با و با عقلان

و ندرین برد و اصل عاق مباح
 مده از دست در پریشا ز
 وین دو کو هر سزای آن بستند
 حکما عقل و نفس را دارند
 علت روح این دو در عاقبت
 وان دو از علم فتنه بر افلاک
 حق این برد و هم فر و کداز
 اشتران داد کت زاد نداد
 آب را در هوا گد خورشید
 خرد آمد چسب امانت
 خرد از دو زخت برات دهد
 راستی عقل عاقبت بین راست
 عیسوی آن و عیب پوشی یا
 برد این رحمت و عطیتین
 آن نگرکت خرد چه آراید
 به از آن کت به بند و ابله چشم
 دور بادی ز حجت جملان

۱۷۵
 تمسک فی الملوت والنجا
 سخن دادی حمی در مبدی
 باز کردی مگاس در مبدی
 کسبی این خوب زد من بدین
 جو دال و بی حشم دست
 مال هر هم کیمی جو اندزی
 عقل نهم کس بنامردی
 در سخاوت چنانکه خواجی ده
 لیکن اندر مخالفت بسته
 شد و داد را باس بزبون
 مرده بنه که زنده و بخون

مگاس
 توقف کردن
 صاحب کلام
 بیچ

۱۲۶
 مدتی که عقل در کرد و
 کرد چه باشد پندار
 در چون عقل را نماند
 جسم شکل بسیار
 بود شایسته شود ز مایه عقل
 آفتاب شود ز سایه عقل
 کند ز نقصان عقل
 چه برش چون عقل
 بر آید یکی شود با عقل
 چون شد از نفس عقل خود پناه
 طاعت شوق باید از اندیشه
 شوق چون در نهادش آید
 عقل کل از زره بر آید
 تا چون

مرد باشی بگاه بیع و شرمی
 عقل دست و زبان کوه دهن
 ای حسد دگر ده سر فراترا
 حاکم عقل را درین بنیاد
 زانکه در کتب علوم ازل
 مرد کرد در حسد دگر دو
 بر کجای رخ نهادی ای عاقل
 از خرد و خواجه شو که سنگ سپید
 اوست بهر بقای جاویدان

از ریانیونق به شرمی
 آرزو را نس مال ابد دهن
 سر کونسا ر کرده از ترا
 کارها محکم است و دلها شاد
 وز بی راندن رسوم عمل
 تنگ میدان بگرد خود کرد
 بهترائی چو بدنداری دل
 لعل شد زیر دامن خورشید
 دفترش و خانه فرمان

فصل فی الصدق و العقل و العدل

در عبارت کتاب مسطور است
 اوست در سایه پناه حسد
 که خدای نبی مرسل اوست
 از بی استغاثت و تحقیق
 و ایم از جوهر پذیرنده
 هم دهند است و هم ستاننده
 متوسط میان صورت و پیرش

رن نشور و بیت معمور است
 حاجب بار بار گاه حسد
 عقل ثانی و نفس اول است
 عقل کل مصطفی و او صدیق
 اثر از نور عقل گیرنده
 هم پذیرا و هم رساننده
 شده زینو زبان و زانو گوش

تاکنون عقل بود برومی سپهر
 چون شود برهنه و خوی و لگن
 بعد از آن سالکان که شتابند
 زانکه با علم صورت و صفت است

ز و کنون عقل گشت امر پذیر
 بسنود کار جعی الی ربک
 علم حق در حدیث او یابند
 کثرت بیشتر معرفت است

فضل فی کمال بعقل

در باران عقل دمی بودی
 سبب امت و رسولی او
 او نهاد است هم با مردم
 چا طبعش مرید او پیر است
 مایه داد از پی در نک ترا
 جان چو در عالم در نک آمد

با کلن و با کلاب کی بودی
 علت صورت و همیولی او
 صورت اندر همیولی عالم
 ده حواس سپاه و او میر است
 سه قومی چار کوزه رنگ ترا
 خود ازین رنگهاش نک آمد

فی عترة بعقل

پل بود بر دو سوی آب سره
 در اصناف شومی ز مایه لطیف
 اول و آخرش عنبر ز روئیل
 عنبرض امر و دایه آدم
 هم در ای مراتب اسبی

چون گذشتی از او چهل چهره
 باضاف بسوی عقل کثیف
 علومی و غلیش تسبیح و جمیل
 عوض نفس و جوهر عالم
 هم پذیرای صورت جسمی

۱۷۷
 دانش او بر همه از نفس
 بایه و پدایه مدانج

عقل و الف م از نفس
 این همه عقل را است نکست
 اسمان روح عقل نکست

فی جمال بعقل

کلان وجودی که بی زبان باشد
 از پیوستگی و عقل و جان باشد
 از برای تباهی اندر کرد
 عالم جسم کسی آمده کرد

زودمان
 زودمان

۱۷۸
 هست اعضا چه در حیوان
 عقل دستور دل در سلطان
 ششم است و از زو عالم
 که در عالم
 این یکی عالم آن در عالم
 شوی که زار و
 عالم ایسیج شوی که زار و
 خود او را بنجب بسیار و
 کون کاله بد
 شخه از بیج
 این موکل و را بر و ن آرو
 نفس سلطان اگر بود عادل
 عقل و جان شود عادل
 تان و عقل
 که بسیار این که گفتیم
 نفس بود او دانه چشم
 در همه

مساوی نهاد چون کوهی
 هست ممت جهان و اندر حد
 بعد از آن در ولایت تصویر
 ز اول جان و حسن مرجان
 در سرای صفت بدیر فنا
 عقل در بند امر نبشته
 صورت از بهر طایره اندر بند
 وز درون فلک بجا رکهر
 سه مولید ازین چهار ارکان
 چون نباتی غذای حیوان شد
 نطق انسان چو شد غذای ملک
 ورنه در عالم تقیسن و مکان
 نطق زیبا ز خاشی همت
 در سخن در بیادیت مستن
 انگت اندر حدیث کم آواز
 که در حق نصیحتی محکم

مساوات نه سوی اوسوی
 مستاهی جت بود مت
 مرتبه شش دان و نقش پذیر
 فاعل و منفعل درین دو میان
 از بی رفعت و قصور و بنا
 نفس در شوق عقل کخته
 نه فلک را بدست هفت کند
 همه در بند خضم یکد مکر
 چون نبات و معادن و حیوان
 حیوانی غذای انسان شد
 تا بدین روی باز شد بفکات
 خر همان بود می و حکیم همان
 ورنه در جان نه اشقی بهتر
 ورنه کنسکی به از سخن گفتن
 به که بسیار کوی بید و تاز
 که گلو کوی باش یا اکبم

فصل فی المراتب الجسمانیة

و در همه طالبان کام شوند
 گرنه در امر عقل و دل باشند
 عقل و دل را اگر مطیع شوند
 ترجمان دست نطق و زبان
 ترجمان چون ز روی دوزنما

مالک ملک نام تمام شوند
 همه هم خوار و هم بخیل باشند
 در حقیقت نفس فریبش شوند
 مرزبان تن است سود و زین
 پشت یابد ز قوت سلطان

فصل فی العوی المشکله

نفس کو مرا چو جان دارست
 که چه آن پنج شمشیر بکارند
 آن کند مضمر و این کند قمت
 آن نماید ره این کند تبسیر
 آن نه بینی که چون بخواب شوی
 از برای فراغت و خواست
 تو بر آسوده و حسنه در کار
 اندرین خاکدان آتش و باد
 تا را بر سر پرتر حسنه د

بی تو در جسم تو بسی کار است
 سه وکیل از درونت بر کارند
 این بردن عقل و آن دهد قوت
 این شود حافظ آن کند تفسیر
 فارغ از رحمت و عذاب شوی
 و ز برای مسلح و اسباب
 تو بخت درونت او بیدار
 زاب روی تو برد خاک ترا
 بنشانند ز بهر راحت خود

فصل فی الجمع بین العقل و الشیخ

عقل چشم و پیمبری نور است

آن ازین این از آن نه بس دور است

فردی چشم بی نور چشم بی سردان
 این و آن نامی با بنیست
 این از دست امیر پیرم در ده
 این بکون رئیس پیرم در ده
 غش دارد و خط چشم و طبع
 چون از آن حسنه در بود دست
 خدمت یابد ز هر چه جز بفرست

چشم
 و ز بر

۱۸۰
 شکر کن جهان فانی را
 تا بدانی جهان فانی را
 آنخی که بگفت عقل رسید
 و دوازده ایچا که هست بدید
 از برای حصول نعمت دل
 در دل آرزوی خاک بر سر گل
 ای خداوند خالق سبحان
 من بجز اربابک عقل رسان
 سخن چون تمام آید
 در جهان علم انعام آید
 فی نعمت التعلیل تشبیه القلک
 و نعمت انفس الاله آره
 چون بیان شد

عقل حسنه داد و جز کرم نکند
 عقل چون بر کشد ذراع هوس
 را کبی که خرد عمنان دارد
 هر ه را که خوشه بد نبود
 از خرد بد کله کله دفر
 مده ای خواهد روز نیک بد
 با خرد باش و ز بهوا بگریز
 آن عمنه از یل با بهوا پیوست
 از بهوا سود فیت زان بر کرد
 بر بهمت همیشه خوار بود
 از بهر ره روان این ره است
 کون بی تجربت فساد بود
 خرد از ائسل عاطفت باشد
 خرد از اهل بر و احسانست
 حرف تا بر زبان زبون باشد
 ملک عقل از عقود کانی به
 مهر بر کن ز ملک و ملک جهان

که اولو العسلم خود ستم کند
 در کشد چون تدر و سر و دش
 اسپانجام زیر ران وارد
 هیچ مشاطه چون حسنه د نبود
 کی شود سنگت بد که چو کبر
 با خرد روز کن نه بادل خود
 که هو عقلتیت رنگ آینه
 زان و راه و دید است حاجی
 تا ز بود تو بر نیار و کرد
 عقل باشد که شاد و خوار بود
 آنکه فرمان پذیر انداوست
 تجربت عقل مستفاد بود
 خاصه شمش برین صفت باشد
 ز آنکه خیمه تعاش زنیانست
 خاصه بادین بودند دون باشد
 پادشاهی ز پاسبانی به
 از میان زاد ره بستان

چون نهانند زهر سو و زمین
 و هر چون در سرای قیر اندود
 پیش دیوان دودن ز کله زشت
 کشته پردود دیده هامون
 شب بان سیاه کون دریا
 خسته اندر کنار همه من
 زنجیانے بقیر بسته
 گشته آفاس کو همه مردم
 میدید از دهان دوده شتر
 یا تو کفنی که از جوال سیاه
 نور بسیار اندکی کرده
 سایه آفتاب رفته چوتیر
 شد چو شد زیر خاک چشمه خور
 چشم ز کس با عنبادر باز
 ز صل از اوج خویش رخ بنمود
 مشرقی کشته از فلک پنهان
 شکل میخ بر فسر اضمیخ

آتش آستان زود و زمین
 توده بود با ملاطسم دود
 زنجیان پای کوب بر تخت
 کرده عالم غلانه غالی کون
 من چو کوه هر صدف نهاد سرا
 زنجی کش ز مشک پیر این
 شبه دود و ده کرده در شته
 کرده آفاس راه منضم کم
 دیو در روی زنجیان انخت
 ز کله کور سر مه ریخت بچاه
 تیرکی شش جبت یکی کرده
 قیر و از اگر فته اندر قیر
 نترن زار حوض نیلوفر
 لیک بیکانه از نیش و فراز
 همچو کوهی ز فته ه ز راندود
 هیچ نموده روی خویش عیان
 گاه پیدا که نمان در میخ

۱۸۱
 کس از خواب بسته
 از سیاهی آفتاب بسته
 زهره اندر زین صفت
 کشته از نور خویش جمله جدا
 با عطار و نمائنده
 هم بیان ددات خود مطلق
 خسته بر روی پیکان
 هیچ بر روی پیکان
 چون از رخ و دست نکلان
 شب اندر شب پیدان
 دم غریب ز زهر چو گلان

آفاس
سیاه

شتر
شب

۱۸۲
 با بون کرد چو درین
 شاه کرده ن سراز و سپید
 چون زرد روی شد عالم
 چون برون ناخت صبح علم
 شد جهان تازه چون دل دانا
 شد از بیم روز ناپیدا
 شب از بیم صبح زیان شد
 انجم از بیم کز زیان شد
 زنگی از زربیان زیان شد
 صبح چون شد زوز شادوان
 گشته یاد زوز شادوان
 باد اوان کلاه از درمن
 گاه آمد پدید و بسبب من
 دلبری

بو پیش نبات غش مین
 در شایا بانه چشم سهیل
 قطب و قطره صرخ پیوسته
 ناله بیوه و حسدش میتم
 دیوار دوده کرده خورالقی
 چرخ را کرده چون شکوفیباغ
 بر تقوید عقد حورالین
 انجم اندر محبت و راست چنان
 شده شکل مجرّه زو پیدا
 شکل پروین چو هفت مهره ششم
 همچو شکل ضعیف شکل سها
 گوکب از راه کمانش پیدا
 کرد شب انجم از ورامی شیر
 مانده ساکن چو کوه اندر درج
 اختر و آسمان ز کینه من
 چون ز سر ما و صبح زنگی نشت
 صیدم دم همی برون زخیل

ماه چون نیم حلقه ز زمین
 خیره چون مردمانه اندر میل
 شکن چو سپه آهسته
 دل بر جیس را بناوه دویم
 شش همت را یکی نموده بخلق
 کار کردون شش فیلد چراغ
 فرق دان چون هیلد ز زمین
 که صدف ریزه در آب دان
 همچو موسی رنج و زخم عصا
 بر یکی جام مینمود چشم
 گاه پیدا و گاه ناپیدا
 راست چون اشک چشم مایا
 خیل رومی بگرد زنگی امیر
 هفت سیاره و دوازده برج
 گشته مانند اشک وینه من
 در میدان آتش و انجشت
 کفتی ای جان بسی کند و لیل

دلبری که دل و روان برود

چون کافور مشک من اندود

فی نفس الکلی

اندر آمد چوماه در شب کبیره
کند جسمی و ساکن ارکانی
روی چون آفتاب نراندود
ناگهانی تو گفستی آمد بره
یا مگر آفتاب طینت من
دیده چون از نهد من بر کرد
گفت چون نطق چون شکر گشاد
کیف صحبت ای پسر خوانده
ای بجایه غم و راه اسیر
خیز کین خاکه ان سرای نیت
چکنی بهیده بساط نشاط
گر قبای فغانجو اهی سوخت
خویشتر را ازین نفس بهان
باش کنجو در نشین خاکت

انعم الله صبا کویان پر
تیر خشمی وره فله روانی
جاسه چون جامه سپهر کبود
آفتابی ز حوض سینه فر
ناگهان کشت پر بنفشه شمن
تا بدود درج حسرت پر در کرد
کله خواجگی ز سر به بند
ای بزندان جبل در مانده
بر تو دیو هوا برست اسیر
این هوس خانه ایست جامی تو
اندرین صد هزار ساله رباط
گر کش از سر قاسمی آدم دوست
بنا از خلیفه برمان
ورنه بگذر ز انجم و افلاک

المنظره الی نفس الکلی

کلمه ای از دست هر کس زود
دی ز عکس رخ تو دیو پود
ای زمان از تو عید داد بد
دی زمین از رخ تو نوبت
از صفت صورت من این
اندرم هم روی و هم این
از بی راهه در شکر کار
کللی با بخت باغ ارم
صفت بر ز از نفس باشد
وصف کردن را همون باشد

۱۸۳۳

دوبیتی

جمع
بفتح و کسر حروف
نویسی سیاه پوی
که چشم را بداند
تنبیه کنگر گشته

نیتجا

میسائی

۱۸۳
که بخانه دست درآیند
در خانه بنشینند روی بنامند
دل ز سر که زده هر چه هست
بیت بیغیر خود چو کوه
دل ز سر که زبان نوز بود
دل ز اما کوچه است خیز بود
دل ز آما کوچه است خیز بود
نغمه آری جان از کوهی نو
از کوه آری از کوهی نو
نغمه من

بس بدی بصورت و سپیکر
بس بی نفس و بس قوی نفسی
جذ اصورت که بس خوبی
بر ترا ز کوهی و از عرضی
کو بسری که تو قابل دوست
خوردده شربها ز دست ملک
عشق فرشت سرای با کست
چه کنی پیش بدبری پردرد
کلمه بسپو دیو در که دود
من سهای نذیده اند راه
علی اندر سهای جسمانی
این بود فضل و خلق مهیله ترا
این چه جای تو چون جهان است
که عمارت سرای ریخ بود
جای کجست موضع و یران
تیرکی با عمارت است انبار
بنود زین سرای ریخ و لقب

نست در گل گون چو نتودر
عقل و جانی سری دلی چکی
خرما شوکت میعیوبی
جمله کانیات را عرضی
برج خورشید درج یا تو نیست
پهچو پهنه ان همیشه لکت
آفرینش ترا چو کار کست
در چنین کج کج باد آورد
کردی از عکس روی زان
باد و خورشیدم این زمان دو ماه
تو ز من این حدیث به دانی
که ایران کنند اسیر ترا
گفت خود جایم از جهان نیست
در حسله بی مقام کج بود
لکت بود لکت بجای آبادان
نور که در حسله اب کرد و باز
ماه و خورشید جز خراطیب

گفت من دست کرد لاهوت تم
 اول خلق در حجاب ما یتم
 بر ما اهل و مسئله کم کردیم
 لظوق باست از همه خلق
 تریم که بر است کانا را
 من از استیسی آدم ایدر
 آن زمین کاندان مبارک باست
 نکت او کو بر است و خاکش زر
 باشان چون فلک مسیح پذیر
 وان کرده بی که اندرین پاینده
 پل جیو نشان سه ظالم
 کارشان از برای دفع الم
 سربان سران سرفرازان
 همه مستغرق جمال قدم
 عنذلیبان روضه نشاند
 بینی آن روضه را اگر خواهی
 بی عقوبت ز منیش از دل و غم

قایده و رهنمای ناسو تم
 نه همه جای چهره بنایم
 در جلت ز خلق ما ستردیم
 خلقت ما جداست از همه خلق
 موضع رحمت جانها را
 چون تسلیم کرده پای تا که سر
 همچو خورشید آسمان شامت
 بجز او البین و که عنبر
 بوشان همچو نقطه فزون گیر
 گوهرین سر ز مرقدین پاینده
 وحش که پایشان دل عالم
 سینه بازی کند چو شیر علم
 قد چو امید المهان یاران
 فارغ از نفس آدم و عالم
 ساکنان خطیره قدس اند
 کنی از جان و دیده همراهی
 بی عقوبت هوایش از تفت و غم

ایم در این دنیا که در زکوة دور
 هم بوی شش از جوارت محمود
 که درین روز و شب در اینده
 او در پیوم اندر دست پاینده
 بی از این سپه سبزه خورشید
 اندرین بان هر یکی زیارت
 از برای قبول درویشان
 چه صفت گویم آن که راسخ
 همه اندر یقین جان بی تن
 هر چه در صحن او مکان دارد
 تا بسکت دکلیخ جان دارد

ایدر
 اینجا را گویند

مجموعه در حقیقت

قوان

۱۱۶
جان من بر این صفت چو شمشیر
چشم نبوده بر هیچ کوش
جان ز دیدار دست پروردگار
بست خون شده و کفایت خون
شدم من از آن سخن دان زیاده
شده از این صفت که در دیده
بعد از عالم از آن سر و دست
که طعام و شمشیر بر جو از این صفت
کی چو شمشیر بر جو از این صفت
من که با تو می بینم غم
عجب غم منم آن یکدم غم

من ز درگاه خازن ملکوت
کفتم آینه کجاست آن کشور
جای کی کومیش که شهر خدای
چشم که صورتش ندارد بیخ
اصل از دست آن لب خندان
مرکبی کو بریران دارد
جان ما و اله از جلال او
عشق در کوی غیب جالت او
بر درش لشکر هوس بنزد
بمچ بپیوده رابد و ره نیست
در و درگاه او چو مرغی نیست
پیش درگاه او راهل هوس
روح او کرده از جو هر نفس
پردا بسند از هدایت او
بانی دینی ز چون تو سقراط
عقل تو بر قال و قیاسی را
مخل کو بر کرد کسے کرده

حجره اندر جنبه ناسوت
گفت آن در کجای آن برتر
جای جانست و جان ندارد جا
دیدم زو بر کشیدم قدم چرخ
سر انکشت مانده در دندان
آخر از راه کنگرستان دارد
مدرک کس نکشته حالت او
صدق در راه دین مخالفت او
از سوار و پیاده کس نبود
را که در حلقه چو شمشیر نیست
مرد استجا بجای خویش باست
مل سوارست و کل پیاده بس
کوش و گردن چو کوش و گردن
خط او بر در ولایت او
این در آمد بصورت آن خط
زخمه کرد دست جبرئیل را
تخم کو پرورد بے کرده

عمر بادوستی که او تجاست
 عمر بی دوستان نه عسبر بود
 دل ز بند تو خوش بود بعد
 از تویی هوش خفت هوش آمد
 مردم از نیک نیک خو کرد
 چون حسد در لب جان کرم
 آینه روشی بدست حسد
 پیش تو چون سنان میان بنم
 همچو چنگ از در هوات زخم
 آن سخت آفریده این پیغام
 کاندین خرسدای پونی تو
 که باب و بان باند می باز
 کا پت شور می زنج که مخلوج
 کنج می کرد هر ترا کردون
 نیست بی ریخ راحت دنیا

کیدش را هزار ساله بهاست
 عمر بی یار عمر عمر بود
 چه عجب که نمک خوشت کباب
 که هیولی برهنه پوش آمد
 باز چون بد بود چسبو کرد
 چون فلم بر خطت بجان کدزم
 کس در آن روی دم نیار دزد
 خون همی کریم و همی خندم
 از سر اندر کله نوات زخم
 پسین آفریده خود کام
 بچه مانی مرا کلوئی تو
 حکیم شخم خشم و شهوت و آرز
 و آنچه تری ترا کند منلوج
 دبه بندت سبکت بر کون
 حکمت انجس که کرد هر دو رها

فصل فی حفظ العینین و نظر المحارم و قال النبی
 صلی الله علیه و سلم النظره سهم من سهام شیطان

این کتاب در بیان
 قبول بر جان مرد
 و آنچه بر مای نیک
 منکر اندر زبان که
 سبب است که در
 اول آن میخند
 پس از آن که
 از آن که رفت و
 پس از آن که
 تمیز القوم
 آن شنیدی که در
 خواست از آن

نادان
 عمر

ششم
نفس نکاک کور
از ام سوزن
آزده پیل بران
پاشیده سازند

۱۸۸
دو سوز و درشت بیخ
ای باران گرفت و می بارید
از چپ راست سلیکا بر چپ
رود و راه گرفت از چپ راست
کرار بر بیدار نشسته
از زمانه روانست فاش
کز تو فرمان حق بر بی نشان
چو بی بر زمانه چون شایان
نظری کان بابت مستک
مانایی تو در زمانه نشسته
هر که او نش کرد با بابت
نشد بیخ و غم ز با بابت
حسی

رفت با قوم خود با مستقا
با جابت دعانده مقنون
ناکه آمد نذا که محبم را
با کنه کار نیت راه رضا
بازگشته جمله آن آنبوه
جز نیک اعور نماید با عیسی
گفت عیسی چه ز رفقی تو
تا تو بودی بگو کنه کردی
گفت روزی همی بر بگذری
هم بر آن جای کان نظر دیدم
قدم از چشم بر کنه دم من
چون نظریافت دیو بر چشم
آنچه از من نصیب شیطان بود
دور کردم ز خویشن بگراه
گفت عیسی کجوی زود دعا
دست بر کرد زود مرد این
دست بر کرد مرد دینی زود

کرد هر کس ز بهر خویش دعا
گشت عیسی از آن سبب مغنون
از میان کن برون که کرم را
نشود از گناه کار دعا
که جهان بود از آن گروه
جان ما با دعا جانش را بقدی
پشت چون دیگران نختی تو
نامه خویشن سیه کردی
سوی ما محرمی زد دم نظری
طمع از جان خویش بریدم
تا مر این چشم سر نکند من
چشم کردم سیاه چون دشمن
گشته مردیور افسردن بود
تا ما نام میان خشم آله
که توئی در زمانه خاص خدا
عیسی اندر عقب کمان آمین
بودی زردان نفل از خشنود

سهمی است از سهام دیولعین
عاشقی جز همتیست از خطاست
آب رخ ز آب پست بگریزد

آن نظر کان نه واجب اندر دین
آه عاشق با اختیار کجاست
کاب پشت آب ز دیوار یزد

فصل فی صفت وجه الحسن و سوء الخلق

انکه با فتنهای زیبا اند
طمع اور از روی زیباست
هر که را روی خوب کم خرد است
روی نیکو بعد خود بد خوست
بر کسی کش نه دین نه آئین است
هر که با جمال بد نیستیت
چون چه اغذلیک پزمرده

تخته کوه دکان و دیبا اند
پاره چوب راز و بیاصیت
روی نیکو دلیل خوبی بد است
زان خنده خوب را نذر دوست
روی نیکو که وی ز کین است
وانکه خنث چو ماه عاریتیت
بر می زنده و زدمی مرده

فصل فی وجه السلیح و وجه البصیح

خوبر از برای دست فراخ
زشت را از برای حرب حیز
کلفتی را کشیده اندر دست
انچنان کرد شهوت محجوب
کرد با دام و دیسیم قنت

جاودان شاخ شاخ ریزد شاخ
دست و دل تنگ چون کدو ز کدو
تو کفش جان لقب نهی که پوست
که ذانی بهسی تو خون از جو
دل بریان چو پسته در دهنست

که در دست یار دلبر ماند
تا یاد پای او فتنه کل ماند
چون برافشاند زلف بزمین
بچه دار چو حسن دل و دین
مار و طاووس را ز روی آرز
عاقبت آوست و دل خویش
مار و طاووس کا مدینه بزم
بسی چو خوابند چون آدم
تنگد تنگ بعد او نیست
دست عشق کند چو اینست
تا توان روی چون گلش پای
عاقبت کند ز چو پای

۱۹۰
 لوح درین چو نقیض تکلف
 شش از کل نقاب با بافت
 کلین نقش از درون برای
 نکات دست آمد و جابل پای
 که چه در پرده ما تو از دست
 و آنچه غایتش از دست
 بوی او غل از دست
 روی او درت از دست
 عقد زلف است کوی
 نقش سواری او سوید اجوی
 از لب جان کور کور زوش
 وز رخسار خیمه و دیبا پیش
 روی

خواجه
 تکریمی
 در
 کور
 کور
 کور
 کور

نویس
 غیب
 آواز
 بدین

گرچه باشد بروی مومی نکو
 بر دگوش دبینی اندر کوی
 خوش بدش در دودون اکسینه
 از دل بچو سنگش اندر تن
 چون شود چشم تو چو ابراز عرق

مان بی ناخوشش بود بدخو
 سیسی حمت از سپیدی روی
 کل کل از عکس رویش آئینه
 دل تو خون کرسته چون آهن
 لب خود را کند بجنده چو برق

فصل فی تصحیح بیان الشواید

شاید چچ ز چچه کنی
 ای دو بادام تو چو کوفه کدو
 چه کنی با چون و فاجویان
 شادان زمانه خرد و بزرگ
 نقش پر آفتند چینی وار
 گرچه بر چهره عالم افزون

ای کم از بیسج هیچ راه کنی
 مانده از دست کوه کان در کوه
 عمر خود هسره با بلورویان
 دیده رایوغند و در ارگرت
 چشم بر کل دهند در اچار
 از شره دل رند و جان نوزد

فصل فی نظر السوء و المحارم

آن کاری که سوی او نگری
 روی اگر بیسج بی نقاب کند
 و رگه بیسج بندگیو باز
 رایگان زلف او چو تاب دهند

او دولت بردوز و تلو در درمی
 روز را باد و آفتاب کند
 پس شب قدر بر کشاید راز
 چشمان نقش خود با بدهند

دیو پس چون ملک شد از روی
 رومی و مومیش باز شب روز است
 مرده از بوی ادویات برد
 چشم صورت ز فرش جان بین
 بوسه عاشقانش چون ثبات
 گاه پیدا و گاه ناپیدا
 خط و خالش چه خط و عجم نبی
 زلف و رویش کراشکاری
 در تماشای آن دو تا گلزار
 چشم کوشی شود چو ساز حکمت
 روز حیران شود همی ز لبش
 بوسه عاشق روان پرداز
 نه ز غمش چه دو دیده باز کند
 خرمن شکست توده بر توده
 بند زلفش چو زیر تاب آمد
 صورت قهر و لطف حال و لبش
 لعل او دلگشای جان آویز

روز و شب گشت از آن سیه میوش
 شادی افزای مجلس افروز است
 ماه از حسن او بر است برد
 دست معنی زدانش کلچین
 لب او جز بجنده باز نیافت
 همچو نقطه بچشم ناپیدا
 زیر هر یکت جهانی از معنی
 شب و روز این که دو در یک است
 مرد بر بسم فته چو دانه ناز
 کوش چشمی شود چو آرد رنگت
 بوسه ره کم کند همی ز لبش
 دهنش را بجنده یابد باز
 نه ز خنده دهنش از کند
 خوشه چیمان از او بر آسوده
 بند قدیل آفتاب آمد
 عالم قبض و بسط روز و شبش
 خزع مرجان پریش شورانگیز

کارخانه زلفش بهار شکست
 ناز در آینه لبش خمار شکست
 عهد او عقل و روح را خرد که
 چشم او چشم را تا شکست که
 دیده ز آن چشم که بر دارد
 ز کس کلفت تصبر دارد
 شد او در دیده و بوی
 هم کجا زلف او مصاف زند
 ز لبش باشد که نافه لاف زند
 از زمین لبش کوی ایتم زند
 خون عاشق که زلف او یزد

۱۹۲
از بار بسوی پیش گشت
که گشته جانست را بسوی پیش
اندین جایی نشودین بود
تبت و تابش یقین نبوده
کرده مادر را بی بومه بست
تا بعد سال همچنان کرده است
میزد مادران بزرگ پسر
خطایش گشت بجان پسر
کرده بسوی کوی بیچ
خود خطیش خواند بیچ
عده جزو خطیش خواند بیچ
خطش او چون خط باشد
از آن خط خط باشد
کرده

نباشدم به این

فصل در آید

نموده

خاش از رکت و بوی او بر ما
شمع رخ چون ز ششم بفرورد
اصل از دست آن لب خندان
چشم کردیدش ندارد نور
توان دیدار لطیفی کوست
هم کعبه دمان او از زان
جان جانست نور بر شمش
عکسبوتی اگر برو بستند

راست چون خال با بی بسم
آهوانرا اگر شمش آموزد
سرانگشت مانده در دندان
باشد از روی خوب فایده دو
استخوان درش چو خون از پوست
هم سرین با میان او لرزان
نور عقل است لعل پرشکش
در زمان حد زانیاش زنده

تمثیل الخاش و الجاحد

دید وقتی یکی پرکنده
گفت کین جامه سخت خلقات
چون نجوم حرام و نهیمین
هست پاک و حلال و شکیں بود
چون نمازی و چون حلال بود
مان و جامه سپید این منزل
ای سپرده بد و دل و پیش را
گفته فرزند و مادر و پدرت

زنده زیر جامه زنده
گفت هست آن من چنین نسبت
جامه لابد بود چنین و چنین
نه حرام و پلید و رکیں بود
آن ترا جشن حلال بود
نفر آید مگر سیاهی دل
چه کشی سوی خود پد کش را
تو بدین خوش نشسته کو حکمت

کرده خود را بسحر جوراوش
 زانرون پیش عاقلان جاوید
 چون جهان در جهان نامردان
 عشق اوزان چنین اثر کرد است
 جام زین و دست پر زنگار
 در غرورش تو انگر و درویش
 خنک انکس که ز بار و دست
 ریزه بر تر ز موش در خانه
 اندرین معنکه چه ابله دست
 و اندرین چارست هفت بلند
 پس چه آدم تو بردل و تن و جان
 چون جهان مآدره تو فرزند
 همچو کسب آن تو از برای جهان

چاکت و لغز تو ترازه خوش
 روی دار و سیاه و موی سپید
 پایی بر جای باش و سرگردان
 کان سیاه سپید بر کرد دست
 و اندرین جام زین جهان باور
 شاد همچون خیال کج اندیش
 بنو و همچو ماعنر و پر پرست
 تو چو کربش همی زنی شانه
 پایی بازمی گرفته بر دست
 با تو هم شیره اند و خوشیا و
 آیت حرمت علیکم خوان
 گزیده کسب عقد چون بندی
 خوانده او را و دیده و دل جان

مفضل فی طلب الدنیا و عشره

هر که حبت از خدای خود دینی
 هر دو بنود بسم یکی بگذار
 بست بی قدر و دینی غدار

هر جا کت نباشدش عجبی
 زین سرای بغین دست بدار
 هر ساکن است دینی مردار

دانه زرد کار عجبی خواست
 که مر او را در بیم حکم کرد دست
 زانکه کت از خوب کار نیست
 جمله عجبی عقال خوار از است
 دانکه دعوی دومی ما کرد
 ازین دو جان او بر آرم کرد
 هیچ بیچاره او را بر او رم بردار
 زانکه الله اعلم بنا
 من خود از دین بکلام وارد
 هر چه هستی تو ام دارد

اوبار
 تجلی فرود

راست
 کج

زفت
 نسیج بطرخت
 در به و حکم در و
 مال مال و نام کمال
 در خوزه و خشت
 که کل و دانند
 جمله و تا کسر قضا
 ز قزدان مین
 در خشت
 چه

۱۹۴
 زمین بافت امر و غار
 که بنیست کنند چو پازیه
 که تو از در جهان ببازان
 چو زاری ببت غمخواران
 سلطان زفت دل نیز زده
 در بار و یک پیش زده
 بر که در زردگی خنجر بود
 چون بر چو یک نسیج بود
 آیین فی جهان لا سار و لا
 نظری آجا بالاخار
 گفت مردی ز ابله زاری
 با یکی بفسال غمازی

زفت الله نه اسپ زین شه
 مردیزدان نشد همی سوس
 در جهان سنکر از پی رازش
 نیست همزمانه فی کبینه

زفت الله جمال دین شه
 دیده در مردگان کشته که گشت
 چکنی زکات و بومی غمازش
 سیر دار دمیان لوزینه

فصل فی راحة الدنيا مع محنت العی
 .

گفت بسلول رایگی داهی
 گفت خواهم دویت چوب بر
 گفت زیرا که زین سرای سپنج
 راز این کلبه نفس غماز است
 چستان فی ز دست انجس قوت
 کی سرای حسان جان باشد
 سر نکون چنینه داز سرای معا
 بر که اکنون درین کلوغین کوی
 چون قیامت بر آید از کویش
 همچو دریا چو نیت اینجا حس
 مرد که خاک و آب داد عار
 ز آنکه در جان بواسطه اباب

جبه بر دختخت خوا به
 گفت چوبت چه آرزوست کوی
 هیچ راحت نیافت کس بی پنج
 عقل کل کنج خانه راز است
 گو کند درس علم مات میوت
 هر که باروی دل یگان باشد
 هر که روی از خنده دهند بجاد
 از بنی و بنی بت با بروی
 روی باشد قفا قفا رویش
 کام پر زهر و دل شد پر در
 هوا بر نشیند آتش دار
 زرقی از خاک رست قومی از آب

مرد غازی پیش بسراو باش
 طیره کشت ابله از چنان غماز
 راز من فاش کردی ای نادان
 دل من مقصد کرد پاداشن
 بوضه دانم بسی بخت درم
 صنایع این رنج تو نبکدارم
 بی سبب مرا بیا ز روی
 بکافات آن شوم مشغول
 رفت ناکه براه و زخمی زد
 مرد غماز کشته شد ناکاه
 پادشاه مرور اسبک گرفت
 بی سبب کشته کشت خیره مردم

راز آن مرد کرد کسیر فاش
 گفت با مرد عنبر گامی بسیار
 همچو او آمی تنگ برسد آن
 کا حکمم در سده ای تو شیون
 وان و بهشت دینزدانم هم
 حق صیحت بوجه بکدارم
 آنچه ناکردنی بود کردی
 ناکه از سر برون کنی توفضول
 مرد غماز کشت کارش بد
 کار ابله خرشم کشت تباہ
 عوض دمی بکشت ایست کشت
 را ناکه ناکردنی ز جسد بگرد

همیشه فی اهل الربا

گفت روزی بجعفر صادق
 که حرامی ربا چه مقصود است
 ران ربا ده بسته ز نیجوار است
 وقت را اگر چه آخرش چرب است

حیله جوئی ربا دهمی فاسق
 گفتی که مانع جود است
 کین مروت بر آن سخا است
 با خدا و رسول در حسرت

۱۹۵
 در این بیت با خردند و خفت
 به زنی که بعضی آنده گفت
 اینک که نیک بوی جمع کشت ربی
 بود و جسد رده بخوان زنی
 هر دو دنیا را چنان کردی
 که خدا را دلت بیازد زنی
 هم در دین را چنان نمود
 که تنی نواز خدا و رسول
 که همه آیت بخوانی از خیم
 آیت بیا که باید بسیم
 یوم جمعی بخوانی از خیم
 دای بر جان ابله نادان

طیبه
 این بیت
 در حدیث
 در حدیث
 در حدیث

متیسل العارف الجاهل

دین بد نیامده تو از پی نان
 گزنی حسرت و جماع و علف
 این گنم به که با حشمت گشتم
 تا نباشد بکس میا ز مرا
 چه خندد ابلهان زان پیش
 که خداوندان بقصر است
 بشیر تجوید آنچه کم یابد
 عاشق دشمنان خویش است
 حادث و وارث از پی نیست
 کاخچه ماند از توان ماند از تو
 و آنچه نبی و را بمال مخوان
 برود مال به زجان تو نیست
 بخش شرک دان بخش خود
 همه اوست کهنه درویشی
 عجبکوتان کس قدید کنند
 کی ننگ سود عجبکوت غوریم

بلکه ای بگشتم ای نادان
 ابلهان جواب داد از صفت
 راست خواهی بدین تنگ خشم
 زان سوی که میرد از مرا
 وه که تا در جهان پر شویش
 ای بساریش کاندیرین جانست
 دل ابله چو حصص با بد
 دنیا رود دست را غم و حسرت
 گر ترا مال و جاه دستگیر است
 مالت آن دان که کام راند از تو
 آنچه دادی بساند جاویدان
 داده ماند نهاده آن تو نیست
 هر چه ماند ز تو به نیک بد
 هر که هست انده پیشه
 صوفیان دردمی دو عید کنند
 ماکه از دست روح قوت خوریم

۱۹۶
 بخشی است شورش نه
 خرد آن کت از و حکم زاید
 آب شورش نعت دنیا
 چون بود آب شور است
 آب شورش از ز تو غمی
 بخشی پیش بر پیش خوری
 هر که انبار نه چو پور بود
 نه شب از عار عور بود
 مود صی از درون سینه یار
 زانکه آن موز و در دمار
 مورا باشد هم در یک پویی
 مویخ و امل ز دنیا جوی
 مورا باشد

خوری پیش پارد
 خوری پیش پارد

مرد باشد همیشه درنگ و تاز
 رخ بین آروس کن از دنیا
 آرد او در آستانه خویش
 پیش دارد قناعت اندر جای
 از راه صورت از سرور نبود
 از برونش سحر زیبایی دان
 چون عروست طا هر دینی
 مرد درویش خود زبون آمد
 بغبار اش حق نیاراید
 کی غنی بافتی در سازد
 دین و دنیا دو صندلی که کند
 از پی میل دل بیده سه
 هر که مال کسان بچشم آرد
 او پیغام حق به پیغمبر
 کار دنیا بجهل بازمی دان
 کار دنیا بجهل محسوسه توان
 دشمن است دوست چون داکر

مرد باشد چو باز در پرواز
 زانکه دنیا رست منده و نامار
 صده هزاران تو انگره درویش
 صد هزاران که امی بار خدای
 لیک سیرت همه عترت و ربه
 دزدون مایه نسیبی دان
 لیک باطن چو زال بی معنی
 سجده ای غنی برون آمد
 کز غنی کسبه و اهل بی زاید
 کان بدینا و این بدین نازد
 هر کجا دین بود درم سخرند
 هیچ در مال ناکان منکره
 با خدایش هوانجشم آرد
 که بدینا و اهل آن منکره
 ترک او غرور سه فرامی دان
 خویشتن را ز مکر او برهان
 دیروز و دوش مجای بگذار

۱۹۷
 دنیا تو را بستارده
 می بخورده ترا چنان زود
 دیده از نفس دشمنان بالای
 حقیقت از روی دوستان آری
 تا بود روی بود در مسلمان
 چنانی نفس این عظمت آن
 پس بود نبات سوی بو خوش کرد
 کسی کسب بسوی تو نکرد
 دینی ایچو خسر من دلانت
 دست زنی ادب که دلانت
 گداز که پس بچسبیش
 با درنت چون کسی با زبیش

همچو قسته عد برای فانش دار

فضل فی دایه العشره العالی و ارا السور

چون همیبر بدیده نبوی
مال در کف چو پیل در سستیت
مرد را چون دم درم باشد
تا با بنجاش کس جگر نخورد
گر چه دینی بحبه لطف نیست
بحلال از خدای مثنوعه
پس عرف را ز بهر حلال
نبود جز حکیم شبت جوی
گر چه ز چشم را پناه بود
در زردیسم اگر کمالستی
مال اگر مایل خسران نشدی
آدمی مرده در عشم نانی
آدمی پشه اسپ بی دست
دنیا از دین بجهت آزرده است
مزد دین باش مال را یله کن

شکر دسوی تو نور چه بوی
مال در دل چو آب در کشتیت
آن کجور که خنیر هم باشد
نه با بنجاش مصرتی بسبب
لیک بودش بی این دو آفت
بحرام از خدای مغز و سله
ببر مصطفی نیافت مجال
از طعام حلال دست نبوی
لیکن آنهم حجاب راه بود
کی قرین سگ و دواستی
حلقه فرج استر آن نشدی
وان دوال رکیب چو کانی
وان دوال رکیب محتمت
کاب دنیا جمال دین برده است
چیز دنیا بحسکی خله کن

۱۹۰
مال نبوی حکیم کی با زو
رشت با کور برف با زو
درد دار شب خود از زو
که نرسد که بکنند پویش
بر دو انجام که نوبت نیست
در خجرا از کله رو تک است
نبود مال جنبه بدون مایل
حامل مال جابل جابل
دین دنیا بوز بر دو قرین
فحش آن و کلبانی این
دیده درین بزرگام
مردی بشت بل نام
خوشین

نسخه
بکلی از بیج مورسیال

بی
باشد
ازاد

فضل بی استخار و از الخیر
 خواست دینی بجهت دینداری
 از بیکی مال دار دینداری
 کفش از بی پرستی امی آن دن
 دین دنیا را حق طلب زمین
 گفت دین بهست نیک دنیا
 نیک از خود استنسی از تو نهم
 که مرا گفت اندک پی دل
 حق زنی خواهد باطل از باطل
 دین بیانی کن غم پرست
 زانکه کلابین بن طلال نرسند

کذا و کنی
 یعنی چنان چنین
 کنی از کسبم
 آید

بیوغ
 چینی که کرد
 کاوه نرسند

آن شیدی که بود مردی کور
 رفت روزی بسوی کرمان
 سوزنی تینه در کمره بچکت
 سوزن اندر نیله درخایه
 هر زمان کفشی امی خدای غفور
 مر مر ازین غنا و غم منبج آرد
 سوزن تینه و خایه نازک
 کرد مردی در آن سایه نگاه
 کفشی امی ابلهی که بود کنی
 سوزن از دست بگفتی رستی
 تو ز دنیا بهمان چنان نالی
 ترک دنیا بگویی تا بری
 که بپای از خودش میدازد
 می نخواهی جهان و لیک قبول
 امی همه قول تو نفاق و دروغ
 خکت آن کر زمانه دست برداشت

آدمی صورت و بطن ستور
 مانند محف درون کرمان
 کرد روزی خایه های خویش آنک
 اسپان کور طلع بیما
 بهستم اندر غنا و غم رنجور
 در چنین محفتم مانند قهر
 بر با غم بفضل خویش بسکت
 گشت زان ابلهی کور آگاه
 امی ترا سال و ماه جمل غندی
 که ازین جمل دجان و دل خستی
 کا سپان کور دل رنجتالی
 خیره در کار خویش میستی
 که دو دست از طمع بدویار
 امی همه قول تو نجس چون بول
 پیش دنیا تو کردن اندر بیوغ
 حب دنیا بسوی دل نگذاشت

الباب الرابع ذكر العلم اربع لان فضلها اربع

سخن عفتل چون تمام آمد || علم را در جهان نظام آمد

ذكر العلم ودرجه العلم و المستعمل و السائل و المشمول و قال الله سبحانه و تعالی
 قل هل يستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون و قال الهی صلی الله
 علیه و سلم اطلبوا العلم ولو بالبعین و قال علیه السلام ایضا نوم العیلم
 خیر من عبادة الجاهل و قال ایضا العیلم و ورثة الانبیاء

علم سوسه در آله برد	نه نسوی نفس و مال و جاه برد
علم بی حلم خاک کومی بود	علم با حلم آب رومی بود
جان بی علم تن منبیه اند	شاخ بی بار دل بکبیه اند
جاهل از علم جاه جوید و سود	مزد اجل بجا جل آرزو
مرد بی علم السیف درد بود	درد بجر بزرگ خرد بود
هر کرا علم نیست کمر است	دست او زان سرای کوتاه
مرد را علم ره دهد بنسیم	مرد را اجل درد دهد بنجسیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز	خاکت آزا که علم شد دساز
روزگارند اهل علم و هنر	سینه شان چرخ و نکته شان خنجر

التمیث فی وضع الشیء تعنییه مروضه

آن شنیدی که الهی بر جاست || سر که نشی رضی اندر جاست

۲۰۰
 که بود سر نشی ای جهان
 گفت روز و زنگ زن علمان
 کسی از خبر سر گذشت بخت
 گفت از کون گذشت با بخت
 خیز از کون بجهت بنما دار
 گوش سوی همه سخن بنما دار
 آنچه زود به درون جان بنما دار
 هر چه با بی گذر گذر کن ز کوه
 صبر بردان بویفت شد با علمت
 چون اینست علم باشد صحت
 بخت از دست در کردن
 خواندن علم و کار ناما کردن
 آنچه در

الیف
 یار و هم

آنچه دانسته بکار در آرد
 زرم دار از برای حق کردن
 مخوان عشوہ کا ندر این سبب یاد
 در جهان حساب بی فریاد
 لبکت پر باهی از سر و دل و تن
 قبله اول فرستد بارش اس
 چند ازین در نقاب محالی
 هر که مغز و ربا نکت غولانست
 عقلت از جان و مال از تن
 پاک شو تا ز آهسل دین کردی
 رهرو از از لطف نبود ساز
 علم از حلم نکت پی کرده
 ملک عقل از عقود کانی به
 علم دان خاصه ضامی بود
 آن حکیمان که روی بنمایند
 بذر نیکان قیامتے نشود
 هر دین با سفیه رای مزین

پس در علم خوبی از پی کار
 از چه از عشوہ و قفا خوردن
 عشوہ تن پر کنه و لیکت از باد
 کس گرفت ربا و عشوہ مباد
 ریسامنی شوی بکیت سوزن
 تا بدانی تو سفیهی زاماس
 چشمها درد و لاف کجالی
 اجلس زیر ام غیلا نست
 آن دو عشوہ وین دو دشمن
 انجان باش تا چنین کردی
 پیل سفیه بود ضعیف آواز
 نکت بی نکت عمل کی کرده
 علم ازین جسل کردانی به
 علم خوان شوخ وز که امی بود
 بر کل و دل هسی نچیناید
 که ز پیچاده قیتمے نشود
 رک قیقال بسر پای مزین

راه دین از برای سر زنده
 با عین از برای سر زنده
 نکت را علمی بود در پیش
 چون ناله زنجیر و لکنت
 تیسر ایصال بطین العالم
 راضی را عوام در وقت کین
 مینماید از پی حجت دین
 کبی از ره که زرد آمد زود
 مینماید از آن زنده که آن که زنده بود
 کضم از مینماید دنیا با نش
 بر حال کفر و ایمان نش

بقیة

خاصی

محاوره و نثر
 چهره بیست و نوزده
 که ماسکه را صاحب
 کا بکنه

۲۰۳
 آن کند در دو ماه بنا کرد
 که بنشیند با لباسا که در دو
 جزا که آن چشم ز سر
 که نیا بعبه نامز دور
 که در این کم ز مردان زانت
 که در آن جان درین
 که درین کت ز دست را
 آن کرده بدینش
 وین کرده با بند پیش
 بوده ببیند کسی که جانور
 و آنکه ما بوده ببیند آن در است
 جان عالم زلفه عالی بین
 و بیه جانان خیالی بین
 آنکه

ننگ

تو چرا باری ای بدل سندان
 جرم او چیست گفت بشنو نیک
 سفیان مینر دند و من برمش
 علم خواندی گشتی اهل مینر
 علم را هر که نیت آماده
 عالم علم عالمیت شگرف
 علم علم عالمیت سدرخ
 چون ترا جمل دل مبیله اند
 علم خوان کرت ز ادمت یکی
 بنده دار و بی بطبع و بدل
 چون نباشد چو خر مرا فکده
 علم دین با م کاشن جانست

پنجره کوفتی دو صد چندان
 من ز جرمش حسنه نارم لیکت
 رفتم و هر مرز مینر دوش
 جمل ازین علم صد بنده برتر
 مثلش چون کهنست بیجاده
 نیت آن خطه خطه خط و حرف
 پنج آخ از آنکه شد در و کتسخ
 که ترا خود با دمی خواند
 را آنکه شد خاص شه بعلم سکی
 سکت عالم از آدمی جا بل
 تیز خزه ز ریش خر بنده
 ز زبان عقل و حش انسانست

فصل فی العالم و المتعلم

از پی دوست را و دشمن را
 سوی عالم نه سوی صاحب ظن
 عمل مرد از علم باشد دور
 آن ستانده مندرس دانانا

علم جا را به و غسل تن را
 دانش جان به از تو نش تن
 مثل این مهندس و مزدور
 یکی دم که پنج به سب

آنکه او از دکان طهران
 چون ترا از تری دل تبریت
 از پی مصیحت برو خندد
 باز عالم چو بنیدش مابل
 لذت کل بدش سر کند
 سگت نادان در اصل نیکت منه
 کار یکجا له را هجا دو درم
 آن گشته زین و این گشته زان بار
 چه کنی علم در میان کنج
 علم ز آمده عمل ماده
 عالمان خود کم اند در عالم
 زعفران خواره تازه روی بود
 که چه در حد بود بجا پیج
 شادی دل شراب خوار خود
 چند پرسم چون کران جانان
 مردار ز حال جزیند
 از سخن کوی قال پرسن حال

کل فرستد بسوی کجواران
 آنکه شیر خرت دهن ز خست
 کج کنی در بر دست او بند
 سر در کرد اندش کل اندر دل
 دلش از کل سجده فند کند
 بد و انا ز نیک نادان به
 علم کج خط را هجا عالم
 که عمل بر کسبت و علم سوار
 کار باید که کار دارد خج
 دین و دولت بهر دو ماده
 باز عامل میان عالم کم
 زعفران سامی یافته کوی بود
 که بار از که چه حسیر دیج
 انده دل شراب دار برد
 که عمل صیت با سخن دانان
 حال باید که قال جزیند
 از زره که زره طلب جوان

این را به خاطر ز غایت
 وقت دولت مردم کج
 ده روز از چادر در راه است
 آنکه زار در دینت کم از وقت
 بنیست زین شایسته
 آن کسی که ز غایت
 که او را چنان می بیند
 که چو با این قدر فایده
 که در دل را بسوی کنی
 که در کار چو این شایسته
 که در کار چو این شایسته

نیش

سحواغ
زمان بود

چون

که

راغ

۲۰۳
 بزرگ علم ترا خزانند
 بر این قباحت بیاید
 ما با جا که چشم او بنید
 مانده نباشد نه نشیند
 حکم که برین دارد بود
 آتش و خاک آید با بود
 حکم که باغ و ریح بود
 حکم که در در چرخ بود
 حکم که در صفت آموزد
 حاصل ریح را در بود
 زانکه جان منسبت چون بود
 حکم که در چرخ علم در بود
 حکم که در صفت آموزد

و او دانش اشتر جواب گفت ای مرد
 من خود از کودکی ارچه بنخیرم
 در در کرد است مر مرا کردی
 مرد را در عشق را به بر است
 هر که را در در راه بر نبود
 گزیده حاجی مناسک آموزد
 در ره را به ای جانکاه است
 پوست عالم بزهر آلوده است
 بجز از ابله و ضعیف و سفیه
 لا حشرم دیده باید تا چاه
 زان به هیچ همی مطلب
 که خود را ز بس آردان نبود
 بهر پاس است ما بر سر کج
 ماطق عقل صدق دانا به
 کار بی علم بار و بر بند به
 در دبی علم تخم در شوره است
 علم را چون تو خوانی از بارش

من شدستم چنین مستایع درد
 بمبار و در رسن همی نکریم
 گشته ام من مستایع دردی
 آتش عشق مونس حکم است
 مرور از ان جهان خبر نبود
 عمل و علم آوره افروز است
 پل کجبان بوده نه بهر است
 در در و نش بخت اندوده است
 نماید شیره لمح اخیسه
 اندرین ره را بطیان بسیار
 توشه جوی از برای خود مرکب
 همه حج نگاهبان نبود
 تزیی اکه گیر دازوی خنج
 مستمع در غسل توانا به
 تخم بی معنی پس شترند به
 علم بی درد دستک در کوره است
 آلت جاها زره سایه است

نیک خواند و لیک بد کرد
 نرنپی کار داشت علم پس
 تو ز ابلوس کم نه بهنر
 قدر دین تو دیو بهر داند
 هر که است گرد کتارش
 اکنی از خسته ای بر نخورد

ره بر و لیک کرد خود کرد
 داشت بهر کتبه و نمیس
 را که تو دین فروشی او دین
 که ده عثوه دینت بستاند
 تا ابد کس ندید به شمارش
 که حدیث و حدت کی سترد

انتمیل فی الاحتمال والریا

شبلی آنکه که کرد خود را صید
 دیدها کرده بر دو رخ چو دو
 پیر کفها خموش باش خموش
 در ره او سخن فروشی نیست
 در رهش رنج نیست آسانیت
 بگذر از قال و حال پیش آور
 انحنائی که بسته حال اند
 که مراد تو اوست خود داند
 از بهوس بگذر و مرغی نه
 در مناجات بی زبانان آمی

بود دیگر وز پیش پیر حسیده
 یا مرادی و یا مرادی کوی
 بره او برو سخن مهنه و ش
 در رهش هبسته از خموشی نیست
 بی زبانی همه زبان دهنیت
 قال قید است از و سبک بگذر
 بر گذشته ز قانت و قال اند
 پس کرا و نیت انیت نستاند
 چون جرس نیت کار دعوی
 هر چه خواهی بگو و لب کشای

۲۰۵
 ادب معنی سخن نزارد دولت
 زانکه بوده است مغر از پادشاه
 از غفله عجمی راه صواب
 ز زبان پادشاهی کی بود مهابت
 هر که از علم حدیث جنب برود
 هر که از زنی دها کند برود
 در ره صدمت از صد قال
 در نهوسها بگوید دست بردار
 علم حق ز زردن ابل صواب
 هست چون ره که در افشان

بند
 عمرو

بسم الله الرحمن الرحیم

تقیلت
 رقیل ووز

جاگ دانش جانش

حاذق
زرک و دانا
و استاد دانا

باز دامن

در چشم

۲۰۶
علمی جمله ز این سخن است
بست صورت یکی دیگر است
علم هر دو جهان جز این شایسته
بست صورت یکی دیگر است
این بدان زین و قال سرین
جمله نیت زان در که برین
دیو به پشت را به بر دانه
روی از وطن مقصد از دست
که نه راه خدای راه بر دست
تو به داده داد بنور روی
چو در بستر چو طعمه ادوی
بجا

که به حال در رسد دانش
دین بطیار کار یابد سخت
علم در منزلت عمل در پوست
که کند به چو نیت یکت حاذق
نیت یکت مرد حاذق اندر کار
علم اینجا چو رخ چو نیت آرد
دانش ان خوبتر که بهر پیچ
نیت از نوبه آسمان آزل
گر برای خداست اندک بس

به هر برماج او حاشش
برکت باشد که او جان درخت
همچو نور چو سراج روشن است
پیر افالج و جوان رادق
لیکت هستند مدعی بسیار
مغز دانش سخن که آرد
زود بدانی که می ندانی هیچ
زود بان پایه به بر علم و عمل
وز بی جا خوانی نیت بس

المیشل فی العجبه و الصمت

شبی از پیله روزگار جنبید
گفت پیرانها جمله علوم
تا بدانم که راه عقصی چیست
گفت برگیر خواه ز دستم
شبی اندر زمان قلم برداشت
گفت بنویس ازین قلم الله
گفت دیگر چه گفت نیت خیران

گردنیکو سؤالی از پی صید
مرد مرا کن در این زمان معلوم
مرد این راه ازین خلائق کست
تا بگویم ترا ز نیت قدم
و آنچه او گفت یکلیک بیگناشت
چون نیت این حدیث شد گناه
خود همین است که دست تلقین

هوا او ترا تو او را دوست

بت پرستی تو بت پرستی است

التمثيل في اشيب و لضعف

را کعم کرد روزگار خود
تا جوانی مدد که این بود
آخر آن آب من ز پاکت بری
پس چه بود ضو اب حاضر نیست
گشت بلاد و تا و با من گفت
خوش خوش از من جهان نزل مجاز
مرد با عارض سیاه نکوست
بدر بودم شدم هلال مثل
چون هلالی دو ماشدم باریک
مرد چون پر گشت عاجز گشت
پنبه از گوش کرد بیرون برکت
شیرکت ما لکیم کرد اثر
شب بر نایم بنمیه رسید
بمردیم تا به بو العجبی
پشت چون روی پنبه زار شد

از پی این دو کوع چست سجود
جوی عمرم بر آب روشن بود
خاک سرد می برود آب ت می
رانت بود شباب با ظرفیت
که همی زیر خاک باید نخت
عاریت همی شانند باز
کاذبه دشمن است و شادی دوست
نه بخت نده ابلهان ز هلال
گشت عالم بچشم من باریک
ساب را شیب و عجز خا گشت
که بازار از برای رستن برکت
پس چهل سال کرد عارض و هر
صبح پیریم از افق بر سید
بپزیند صبح نیم شبی
روی چون پشت سوسمار شد

نوی اول دل به شوهر چون سلطان
نیز در مرغ سبید زمان
ان سبای موی رقیب دل
ان سبیدی دل زانست عمل
عنه دارم بجهلی ببار
بمن که ز شیب صید باد
که عا در تقا بود دنیا
بر آن عیش بی نوانست
کلب در پیش ایست هر
آدمی خود جوان زبون باشد
ختمه غم بر چون باشد

عاقبت

نیمه
بمردیم
را شیب

۲۰۸
 در راهی از جایی جانان
 با چنین عمر سپید نترسد
 اگر از آنکس بود زردی و پیری
 زان که در کت شاره بود
 در چنین شاره بود
 هر چه پدید آید
 شکل از چه با باشد
 با غافل که از سبب باشد
 به عاقل که راه دیده بود
 پدید آید به زنده بود
 بخشند از دلایت زین
 به پدید آید به پدید آید

در هم
 مستحقین
 اند و بعضی
 حقیقین
 که در اول
 تشریح
 شده
 و بعضی

مر فاده نمود و شکسته
 مانده بس چون معانی بار یکت
 در مقامم که کردم پیر
 عمر باقی چسبند آن بدست
 پیر همچون چسبند آن بر خیز
 گاهی آشنه و نگاه کم کرد
 سر بسوی زمین نشسته و برده
 نامنی مانده باشد از روغن
 اینمه بیده است و عاریت
 پیر یا چه هست خواجه عزیز
 پیر را خاصه بد خود بی برک
 پیر در دست طفل کرد و پیر
 آن جوانی که کرد غفلت گشت
 دل ازین عمر مختصر بر گیر
 غمزن مرد را اسیر کند
 عمر ما جمله مستعار بود
 مرد عاقل ز لاهور پیر بشود

میخ سوده طناب کبسته
 بنظر تو می خالسه تاریک
 لیک ایندم زیر پریم نصیه
 که شد و عضو ها بیکت ره ست
 از پی عیش عسره بانی نیز
 که بخند و کله درم کرد
 بنی زنده و زرد می مرده
 گاه تاری شود کمی روشن
 اجل او را تمام عافیت است
 پیر بی چیز را که داشت بخر
 نیت یکت و تکیه و مایه چو حرکت
 نشه گیرد چو باشد کرد و سپهر
 آن نعم آن فضل بود و گشت
 که چنین عمر کس نگردد سپهر
 مرد را عمر عشق سپهر کند
 عقل را زین حیات عاقل بود
 زین چنین عمر عقل بگریزد

خوشتر از روز اجل وقت زیر
 چون بدست زمین زمین باشی
 زیر چرخست رسم سرو جوان
 جز بنده بر سپهر کار کن
 پر چکمت زیر پیفت آخته
 چو بر بهیم پر ملت بود
 او برفت از میان نه کم بایست
 مرد باید که باشد از دل و دین
 ای بسا سپهر با شمایل چون
 همچو آدم جوان و کسل روان
 همچو نیکو نسیم بجان و بدست
 سیرم از عمر و زندگانی خویش
 زندگانی چو بنودش حاصل
 عجز و ضعف است حاصل کام
 در سر آید هسی به به جام
 این جهازا ما رست کردم
 زین جیساتم ز خود دلال آمد

زار تر ناله از ضعیفی سپهر
 تو تکر دی مسن من باشی
 زیر چرخ این باشد و بهم
 پر دوش نه پر چرخ کن
 پرقت نه سپهر چار که
 بخشش از صدق و قیاس خلد بود
 ملت او بنسوز بر جایست
 از که امر تا بوم الله من
 لیکت نزد خود شده معیوب
 نه چو بلبیس ریش پرو جوان
 آسمان رنگت و آفتاب پرست
 می بکریم برین جوانی خویش
 مرد عاقل در آن بنده دل
 بخسینی چو زیر و بهم زارم
 تا بلب زین غنا و ریح دالم
 کرد از هست خود بر آوردم
 زندگانی مرا دبال آمد

تیمیش فی الاجهاد
 زین خطاب آن بر دی فرد
 کتب اجبار این روایت کرد
 گفت که نه ز به این که تضل
 بود می بودنی حیات دبال
 کرد می اختیار کرد خود را در آن
 دین جامع در که بنود می بان
 لیکن از به این که تضل را
 می پسندم حیات دهم ترا
 کتب که به که گفتش ای پر
 آن نه تضل بود و باز نیکم

در وقت نیک برونه
 و غریب است در
 و با غایب آورده
 عجب باشد آن
 زمین
 نغمه زانند در سوز
 زلف ز رخسار
 بر باغبان و درخت
 منکر و سرین
 پیرسال غم زده
 و تضمین از تو تانی
 صاحب چنانی

کون کا دہرت سبک مہمان
پیش پویش غلامی کشن دل جان
مکت چون رخ نمود بیچ منال
بل و جان پہن کن تنہاں
جانہات اکجیخت از خود آست
راش آت باد و خاک آست
چو ایمان و رای پیش سر آست
جانہای بسبک در پیش
رض کن در نہاد چارہ پیش
خرد کن دلق چار بارہ پیش
زانکہ در بار گاہ بی بسبکی
نمود جان و جا بسبکی
خند

گفت عسری کی کہ کاه ہی
میردیم و جب آدمی جو نیم
دوم آنت کز پی طاعت
کاه و بسیکہ خدای نیجو نیم
سیوم آن کین جماعتی شاق
سخن حق ز ما ہی شنوند
یا چور کی کہ تفسہ کشت از با
کز از ہر این سہ حال ہی
چونودم بدین سخن برمان

در تبسیل خدای ہر را ہی
در ر غنہ و شاد می جو نیم
سر سجدہ بریم ہر ساعت
بہ خدائی و را ہسی دینم
کہ جلس اند بی رینا و نفاق
ہچو مرغ کرسنہ و انصنہ
آب باید خورد بسیر می آب
زین جیاتم بسی ملال ہی
سخن آغاز کرد از نسیان

فصل فی الاحوال عند الشب و العجر

در جهانی کہ عقل و ایمانست
تن فد کن کہ در جان سخن
دشمن حق تن است خاکش دار
ہمہ آلائش تو از طین است
رہبر این راہ را چو مکت نیست
مرکت ہدیہ است نزد دانندہ
سوی دین ہدیہ خدیش دان

مردن جسم زادن جانست
جان شود زندہ چون میروتن
قبلہ حق دست پاکش دار
ہمہ ارایش تو از دین است
میوائی مکن چو برکت نیست
ہدیہ دان میہمان ناخواندہ
انکہ ناخواندہ آیت مہمان

چند باشد پس بدان با تو
 عفت و سلطت آلت خردند
 خشم و شهوت بر بریایی در آرد
 چو شه آباد شاه آباد
 آتش اندر زن از پی وین را
 چار طبعست در سراسی رحیل
 مردکش زندگی زار کانت
 چار مرغند و چار طبع بدن
 پس با جان عشق و عقل دلیل
 جان نبرد می بسوی معدن
 تا نیاید برون ز جان جوان
 پس چو ایشان ز نفس نا طهر است
 چون بروند ز جان گوینده
 پس خواجه همه حیوان
 همچو آره دوسه و نا خوش خو
 ای ز شهوت تبهار آلوده
 که ترا برکت راه مرک بود

دو جوان مرد عقل و جان با تو
 شهوت و خشم آفت خردند
 تا مگر آدمی شوی یکبار
 آنکه از ملک داد یا بیداد
 منج خرپشته شیا طین را
 آلت چار منج خسر رحیل
 نه بصحرای عالم جانت
 بهر دین جمله را بزین کردن
 زنده کن هر چهار را چو خلیل
 تا مگر آدمی پیاده از تن خویش
 ره نیابد مرسته انسان
 روح قدسی بجان او نشت
 شد بجان فرشته گان زنده
 زشت باشد غلام جامه و نان
 اینست نین سوکته آن زهنو
 زیر دست عیال و زن بود
 بردت قلب مرک برکت بود

۲۱۱
 از این سخن مرگ است
 ای خوشا که جهان ز منی
 مالت اینجا است چو حرم بود
 زان اجل دینی و دنیا در
 عیبی یافت نیست
 دنیا یافت نیست کجا باید
 ز نفعی زده از سال بود
 که دل آخواد هر که مال بود
 که بعضی را ز بسوی راه بود
 راه غنی را ز بسوی راه بود
 در تو را ای سوزن برکت
 بر یکدیگر دین جهان مرگ است

سلطت
 و سب بر بدن

نغمه

۲۱۲
 آدمی با شکسته تراست
 با پای طایر بس چشم خرم تراست
 آنکه گویند چشمش در مضمون
 اوست ز نفس خستین شایم
 و آنکه خود را شکسته دل بیاید
 خجل بیند
 خستین را بدل خرم
 اوست شایسته خدای کیم
 این است از عذاب با حیم
 گفت داود را خدا می بجان
 که منم از شکسته دلان
 جان با چکان خردی فلک است
 صبر بجان خستین ملک است
 صبر

پس درین منزل هوا و هو
 مرک را جوی کا ندرین منزل
 باطلی را را با کن از پی حق
 میچاشنش همیشه تلخ و ترش
 چون ازین دامگاه ابرین
 سابقه رهنفته در را نید
 آنکه مانند ستمش از قصیر

گر کنی مشورت به و کن بس
 مرک حستت و زندگی باطل
 تا بدانی تو عجبی مطلق
 گر ازین مرد مرد و در نیکش
 جان بسپرد خاک بر زمین
 خاست ز مهب در خواند
 و آنکه رفت پیش از قصیر

فصل فی دار الفناء الی دار البقاء و صفت التناقص فی الدارین و بیان الانسان و هو الظالم و الجاهل فی العقبی قوله تعالی انه کان ظلوما جهولا

از هوا و طبع در انسان
 گر پس جسم و جان در آید
 و خرد طفل را برین پیوند
 نه در آید بوقت جنش کل
 و آنکه آنس که دل خرد مندست
 فرق دانند مردم همشمار
 هیچ بد نامی آدمی در پیش
 حق پسند است عادل و عالم

دعوت خلق پس ترا زنده دان
 در مراتب عجب چه داری این
 اولش لعبت است پس فرزند
 گریه در باکت و آنکه بیسبیل
 که ازین باکت تا بدن خندست
 باکت خرد زار غنون و مستعار
 نیست از جهل و از طلومی خویش
 بنده که جاهل است و که ظالم

جسم تو که چه ناپسندید است
 که چه کردم بنیش بکزاید
 ما را که چه بجا صیت بدخوست
 چون با بنگ کان شوی شمشک
 و این سکی را که کرد پای فکار
 موردی را اگر بی زاری
 از پی رستن از سر امی خان
 باز برد دست شو چون بار
 من ندیدم سلامتی ز خان
 چون ترا گشت نوش و صدمت پیش
 با خان خود گشت و خواست کن
 پس اگر ناکسی در افتادی
 امی بلند ان عقل و رای شیر
 در کت بلند رای شدید
 خوشتر را بدیده ایم هر
 همه را در ولایت یزدان
 زین زبان جبر کسان آدم را

شوخ چشم است لیکت خوش دید
 داروی راهت بکار آید
 پاسبان درخت ضدل است
 نکت بر کیره ده کار نهنک
 نان با سوزش مده زنهار
 چیره کردی بظلم و خونخواری
 حلیه کن نیک و بد کس مرسان
 با فرو دست دست دستان آرا
 که تو دیدی سلام من زبان
 بده آن نوش را بحدت پیش
 قطع کردن زخ و دست مکن
 ساز کاری هست و دشا دی
 مکنید آن بلند را صحیف
 آن بلند می چرا پلید کنید
 آدم نور سیده اید همه
 راستی قالبست فرمان جان
 نزد بانیت بام عالم را

۲۱۳
 هم در غلنت کلاه ز باب
 از مهربان فرشت بر مهربان
 مهربان مهربان بشویم کنی
 عقل در دینت خرابت چه کنی
 میوه این در آن میوه پیوست
 چون در خان میوه دار است
 نور خواجهی بدست موی دار
 دست در که در جیب زین دار
 راه بین از قلمش شایع
 خیار کردی بر کردی در غیب
 مانده ساعتی شبان رده
 چون براری عصا بروی چرخ

سخن فغانی زنده ام کسان

داعی خیر و شر درون تو اند
 در ره خلق خوب سیرت نشست
 همه مقصودش پیش کون
 در درون تو هست از پی دین
 جز بهی جانست را بماند
 خشم و شهوت هر کجا خرد است
 شهوت است و خشم است در
 نیز میفرامی هر دو را نه نگاه
 زانکه داند کسی که راییض خوست
 از پی دفع دفع قوت باه
 آنکه را خشم و آرزو نبود
 زود جنبه که ابله و بد خو
 آدمی شد بحکم عقل عزیز
 عقل و جان تو که خدایم تو
 پس تو مانند که خدایم محب
 که خدا را چونیت یک مرگوب
 چار پارا اگر کنو دار سے

هر دو در نیک و بد ز تو نماند
 بهفت دوزخ توئی و بهشت
 توئی امی غافل از معونت و عون
 صد هزار آسمان فرون زمین
 جز بد می جانست را نماند
 سبب نفع نیت اصل بد است
 معتدل دار هر دو را بر تن
 دار بر حد اعتدال نگاه
 کالکه در سکت نکو در آنچه است
 با تو به خشم و آرزو در راه
 در کیاست در کچینو نبود
 در سفر بی سلاح و بی دار
 بنود پای سینرا تمیز
 چار طبع تو چار پای تواند
 خیره بر پشت چار پای محب
 که چه را دست باشد و میباید
 محبات کو و بکنه از سے

در نه از ای نکو باشد شوی
 ز دوزخ و دار و جیب با پی
 چون تو با اجاب و موعظی
 با تو با چیه کنی پیشی
 فصل فی معروضه آنتبارک تعالی
 معرفت را شرف نماند
 معرفت را علف گناه شست
 آدمی بهر عینسی را نیست
 پای در کل جز آدمی را نیست
 همه مقصود از پیش اوست
 این تکلیف و عقل و پیش اوست

راییض
 چاکه سار

فضل من حضرت و السلام من انزل
خانه سنه ای شین ازین جا بزار
غوب دار این دور ز پیچان
عینی بر کزشت چو مرغ
خدا بکنده بنی کاف
جانیت لایعنه بر کز عینی
گفت فریزت بی دعوی
چون جرس پر خورش و عینی
چون دین از فغان و دعوی
تن ز جان بافت نکند و بوی
تن بی جان چو بی بود بی بار
روم

عرش و فرش و زمان بر ایست
او درین خاک توده بیکانست
خنده و گریه ادا سے داند
شادی از اهل عقل بیکانست
غم در آنت کز کم آسانی
غم ترا میخورد و نخطبیری
چون ترا خورد گشت فربه غم
علف غم توئی درین عالم
ای همه ساله هم نایه دیو
آیزدت خواجه حسد در کرد
انکه عقل کل بود کالیوه
بادد و دیو عقل نامیند
شوبه و از خانه از خاین
از دسته دیو بگیریز دنیا
پنج حسیست پنج درد آرد
خانه پنج در مسافق راست
پنج حص پنج روزه دام تو

وین تبه خاکدان نه جامی است
زانکه با عقل یار و هم خانه است
زانکه او بیخ و معنی داند
او می را خود انده از خانه است
یعنی را تو غم همی دانی
تو چنان کس نه که غم نخوژی
غم تو شد فروز و مردی کم
چون تو رفتی علف ناید غم
بوده از بس طبع دایه دیو
پس تو خود را غلام دد کرده
چکنه نفس نفس و نایه دیو
از دود دیو عقل بگیریز
در بنده و زرد ز دباش امین
عقل خود با همینه نامیزد
روح عفتی یکی که ز دارد
خانه یکد رمی موافق دست
عقل و جان تا ابد غلام تو

ز تو نه

خانه

مردم از نور جان شود جاوید
 جسم بجان بجان خاک انکار
 بی روانی شریف جانی پاک
 خاک را مرتبت ز روح بود
 جان جان فروه فلک باشد
 جان تن بست و جان دین برود
 غنمی جان و تن بخش باد
 جان پکان غنمی پاک خورد
 آب جسم تو باد و خاک
 جان و انار دین غذا سازد
 جان ز دین شد مرقم و با
 جان ترکیب داد و دهن را
 هر چه آن باعث عیب باشد
 حد ما را چه کار با قدم است
 حدان خود پر پر پیداشد

گل شود ز زرتاش خورشید
 و چه عالیت چون سخاک نکا
 چه بود جسم جز که شتی خاک
 و رنه بی روح خاک نوح بود
 کس خوان او ملک باشد
 زنده این از هوا و آن از هوا
 غنمی جان دین نه دانش و د
 ما باشد که با دو خاک خورد
 آب دین تو جان پاک دهد
 چون نیاید غذا نه بگر از د
 عقل دین را شدت چون س
 هر کجا این دو بست جان است
 تر قدم و ان که از حدت باشد
 تارک اوست و تر از قدم است
 با قدم عقل مست و شیدا شد

۲۱۷
 در شوق است را در شوق
 در شوق است را در شوق
 کین ز خوف از می زانند
 در شوق است را در شوق
 علم و حکمت کمال انسان
 بوغنی و کس فزود میای
 عبادی را تو آدمی هستی

سخاک
 خدا بست مع لیبی
 عتبات و کلمات
 برای نسبت است
 در خصم
 چغت و نکت
 خود

دزوه
 باضم و کسر بالا
 تین وضع خری

فصل فی الشرة و السهوة و المحص

سبب خشم و شهوت از لغمت است

آفت ذهن و فطنت از لغمت است

۲۱۸
 باش تا خلق را بر این
 که نیندازد و چون چنین
 که در اینجا یاد و پرورد
 چون عوانی ز کس نمی
 در چو اینجا غیب نشانی
 ای بی از نظم دست کو
 در قیامی دلک شورا
 در پی نیمی بر در است
 در چو اینجا همی از زور
 از کبر ز خاک نیندی
 چون تعالیست بی زری
 در آنکه بی صورت کس نمی
 در

بوی

دوستی

سر حکم خدای خویش در آرد
 کرده بادل و جگر در هم
 زین دو قوت بجاه نام و نبرد
 خفت و سطوت آلت خرد آ
 نوم و قطب که دید در یکد
 یابو دهنه یابو دبیدار
 ای متیم از دو دیو دیو آ
 این کند لطف لیکت بلهیس
 ای شده شاه بر همه حیوان
 چون ترا نیست بر خدای و تو
 مر ترا این نیاز نیست کند
 غافل از گرد کار و از کارش
 آنچه گفته مکن بکرده همه
 ناشنیده ز فاعل گردون

تا زورا و آزر را بگذارد
 خشم بلهیس و شهوت آدم
 بسباع و بهیمة نازد مرد
 شهوت و خشم آفت خرد اند
 زانکه اضداد جمع شو ان کرد
 بر دو در یکت سویده چشم مدار
 شهوتت چیز و خشم مردانه
 وان کند کبر لیکت چون بلهیس
 آنگی اندوه جامه و خشم مان
 نیست جانت بزرق او مرق
 دل و دین تو آرز نیست کند
 کرده احتیاط آزارش
 و آنچه گفته مخور بخور همه
 آیه الرجال قوا مومن

ذکر الحشر و القدر خیر من العشر والعشر فضل فی صفت البعث والنشور
 والموت والقبور القدر الخیر من العشر والعشر فضل فی صفت البعث والنشور
 تا تو زین خاک آدمی نبری
 و آنکه تو مانده در کو سفر علی

و ربوی زهد و زور ولیکن جبر
 و ربوی قاضی و ستمکاره
 و ربوی عالم و نه عامل تو
 در طمع بین مکان فزیده پوی
 که به هم روی شوی و هم در دست
 موش را موی هست چون سچا
 نه پذیرد و باغت ارچه گوشت
 مانی و چنگی که کرجان دارند
 مانده در پیش این و آن نفوس
 چون شهبه لکشان که خزند
 نه ز سن دزد خانه کن باشد
 هر که انبار نه چو مور بود
 رو قناعت گزین که طامع دون
 معنی از خانه چون گله بگراید
 کند از نبره جلوه مبدع چون
 بد و نیک تو بر تو باشد مه
 که تویشی مرا چه فایده زان

بیزم دوزخی ولیکن تر
 روز محشر شوی تو سچاره
 دوزبانی بومی نه کامل تو
 امی کم از که به دست و روی
 لاجرم ز آن سری نمیرد آ
 لیکت پاکی نیابد از در یاب
 نشود پاکت بسچو دیگر پوست
 موش را خود بر نفس نکند آرنده
 خایه کن فی و خانه کن چو چرس
 مگر از بهر خواجگی میندند
 مور هم دزد و بهم رسن باشد
 نه بمس ناز عار عور بود
 درد و کستی است با غدا برون
 نفس و کما بومی ادا آید
 فوت از اندرون و نفس برون
 از بد و نیک کس کسی را چه
 در بد م من ترا از آن چه زمان

ایضا نویسنده این کلامه
 پیکس موش و در پیش کب
 در بدی را منت بنام
 فصل فی غرض الحاقی و بیان فی بیان
 الانسان بوجوده اظهار وجهه
 روز دین دست است بی غیب
 نسب کسی نیست کسی بود
 نقد تو چون ز بار آید
 همه در گردن تو آید
 بی تو خود کجاست چو پای بود
 که ز می باس از زانند

وزیر
 کران و بر کران
 شستواره بر دوش
 برداشتن و گنا
 حق
 کشیدن و گنا کردن

کسی
 بکاره

چون
سند

فانت
نشد
نشد
مات
میرید

دیو خان

دین

۲۰۰
 کت در میان کل که چو
 کت از خلق مردار هم
 فضل فی جان ظهور آدم صله
 الله ملا علی بعد الاشیاء
 واجبات و وجود حیوان
 و الهی هم و طبیع
 پیش از آدم دست کواچی
 دوستی داشت مرغ با باچی
 دوستی هم خود کن
 بر یکی وقت که این
 این زنج فایض آن نشیند
 آدمی از زمین چو پ
 باچی از مرغ دل بر
 خفت برود

گر بدی آتش پلاید
 چون رسیده می آتش موعود
 آدمی که چه بر زمانه نهست
 کادمی زاده تا نشد مردم
 در زمانه ز نرسد چه جانور است
 هست ترکیب نفس انسانی
 از دل و جان نیروی فانت
 دل کلان سه شده آدم
 هر چه جز مردمند یکت نگاند
 روح انسان عجایبیت عظیم
 بواجب آنکه روح انسانیت
 گاه با امر مومی حق یازد
 ملکی زیر دست او پیوست
 پامی اندر تن و یکی در جان
 دل و کل آدمی چو پخیر است
 گاه باشد ضعیف تن زستی
 تن ضعیف و قومی دل آویست

و ربوی صافی از تو آساید
 پس بدانی که چندی با عود
 ز آدمی خام بویخته به است
 که پرمی که د دست که کردم
 تا نشد پنجه آدمی بر است
 عقلی و نفسی و همیولانی
 خدا و حی ناطق و مانت
 این بر آن آن برین نشد بهم
 یا همه صلح یا همه جنگ اند
 آدم از روح یافتین عظیم
 که درین خانه شیر زندانیت
 گاه با حسیلی خانه کی باز
 او خود از دست خویش منت
 سنجیده مانده چون مرجان
 هم ز بونست و هم ز بون گیر است
 گاه هم چون بسج پراشقی
 آفریده تن از کل آدمیت

گفت برود بکش دروغراز
 که بسالم نهادنسی ره
 هم مرا زیر آب گذارند
 همه را جمله نیت کردند
 کادمی را بوسم و در آیدش
 حالشان از برای حیلدهاست
 سابقت زو منتقد در اول
 اینهمه صفت نقد بره

ز آنکه من زیر آب رستم باز
 کوست از حیلت و ز شر و مشر
 هم ترا از هوا به پست آرند
 بر باغ و دوده سخی رانند
 جرمش از ماکت و جرمش میش
 عقلشان از پی عقیده ماست
 خانت زو به سه حکم ازل
 و نیمه صفت حاصل قیسیر

فصل فی نظم و بجهل لبه

آدمی زاده نازنین جانست
 که بباکلی ضعیف کام شود
 گاه تن بر کنار داز کیوان
 بخشی سخت تر شود بمجبار
 آدمی سر بر همه آهوست
 عیب دارد و صد هزار آیش

قدر و طغش بواسطه زانست
 که بدانکلی حسد ای نام شود
 گاه کرد ز خار کی حیران
 ز غمی سست پامی کرد بان
 ظن چنان آیدش که بس نکوست
 بهر شاکه از بسایم پیش

فصل فی ندمه الدنیا و ترکه طوح و فرح

مرد کو عاشق دو کانه بود

مرکت با دمی درون خانه بود

باید باشد وقت جنگ بدین
 چون شرمی زینچه مردم خود
 مرد پر دل ز خسته نواسد
 کاردل جنگ کارن صددا
 هر که در پیش خصم و ملک خود
 مردم دانه کم من بر باشد
 دود بیره ز فوج تر باشد

از بیت زاده ای که در روزی با داری شکی

فرود

بینه خانه باز

دل

۲۲۴
 دل تو می گدازد ز خجسته
 خجسته را بیست و پنج
 این آنکه شوی ز خجسته پادشاه
 که خوری شریک ز پادشاه
 ما خوردی سراب دین مستی
 چون خوردی ز سراب دین
 زان مصلح که اولیایانند
 پس دروازه فضل آزانند
 غنچه خجسته خورند بدین
 زان جگر خجسته خورند
 غنچه با جگر خجسته خورند
 زان خار دونه دونه بی پند
 خاله

تاریخ

تاریخ

تاریخ

مرد بد دل خیانت اندیش
 مردکی را که جان غنچه بر بود
 و آنکه از حین زور کم داد
 سکر داری شکر خوری بی

راز خود پیش خلق نپوشید
 بکیت زبان فصیح سنبل بود
 خنده پیر هم ز پند آرد
 صبر داری صبر خور از بی قی

آهسته نیل فی راحه آلدنا و عقوبه لعقبی

آن نه نشینده که در راهی
 که همی شد پی کشتا دره
 تا بد و میوه ست شاخ شود
 گفت بگذار ترهات خان
 پس بی بی بگوی گزوه در
 چون چشید می صلاوت کادان
 توجه داشته که خوردن کیر
 سکت اگر جسد بود می فوبه
 غافلند از بسا و خود مردم

آن فحشت چه گفت با داهی
 بهر بی بی بسوی راه دوه
 راه زادن برو منج شود
 روه بی بی سلام من برسان
 با چنین کون بلیله نتوان خورد
 بکش اکنون مشقت زادن
 سکت و نامی ندارد اندر زیر
 بکیت شکاری نامدی اندر
 پیسج ندهند داو خود مردم

صفت نفس احمسی

نفس حسی بخوردن از نیست
 دل کند سخت جامه نرمت

غذی جان زخان بی نهایت
 خورش خوش برد ز سر شرم

غافلان فسر به از بطر زانند
 بردلی را که غم بود مسکون
 مثل است این که در غذا کیده
 مرد را بیم جان ز خشم برتر
 مرد را ار اجل کند تا سه
 چون نچگم اجل نگر دیدند
 اندران صف که زور دار بود
 مرد را کوز رزم بی مایه است
 هر جو از آن که شد بخت فراز
 یافت امر و فضل عمره و حج
 انده فرج محنت العظمی است
 مرد بی دست و پای جوین دار
 تیغ با مرد مایه برکت است
 هر که در خبک بد دل و غم است
 درق جز با جان مسلم نیست
 تیغ در خورد مرد مردانه است
 مرد را آهین زره که است

که غم جان و جامه کم دهند
 نه دست آنکه هست خانه خون
 صد زده بود که به بیم زده
 زخم انده بسته که زخم برتر
 مرگت با بد دست همکاسه
 دوزخ لغت بد دلان بدند
 مرد را مرغ دل نباید بود
 دامن خمیه بهبستین سایه است
 بهترین عدت عمر دراز
 هر که داد حق ز فرج فرج
 شوقی رابع دو صد بوی است
 بچو مایه بود بدشت و بغار
 مرد نامرد سائیه مرگت است
 سپرد جو شش دوم عمر است
 تیغ را جز شجاع محرم نیست
 وز جان تیغ نیست بیگانه است
 اجل نایه قومی زره است

از زره بود پیش خرد مرد
 که در نفس سوال گفت مرد
 با بود روی به زو باشد
 چون دید پیش کشته به باشد
 آب باشد نه مرد چون پولاد
 که زره پوش باشد از هر باد
 مرد مردانه پیکر که باشد
 که از و باد باشد که باشد
 ناقص دل ز کینه نغز و زرد
 کسان از وی شجاعت بود
 فصل فی آئینه و در عرض لامل

نظر
 غفلت و نادانی
 موقوفه و ناکوی
 فراخی پیش
 ۲۲۳

با سه
 انده و
 خطراب
 بیقراری

بیست
 بیست
 پائیت
 جاییت

شوق
 شوق

تیغ

هر که بسیار خوار باشد او
 باز هر ناطقی که کم خوار است
 سخت کی شود بعلم غریب
 خوراندک خزون کند علت
 عدت عقل عالمان طست
 هر که را علم و حلم نبود یار
 که نه با فتنه خود حسنه دندان
 گوشت بر کا و دوزخه نیکوتر
 باش کم خوار تا مابانی دیر
 باش کم خوار تا به منی برک
 اصل دانش بود کم خوردن
 حاجت از لغت کز و راحت
 کز خوردن شوی ز روح به
 بود بسیار خوار بی نور سنا
 مکن از دو دشمن بی خردان
 آب و نان خواستن ز سفید و
 لغت را گنی ز خوردن پیش

و آنکه بسیار خوار باشد او
 تحقیق بدان که کم خوار است
 جز بطو غریب و قلب اریب
 خور بسیار کم کند علت
 جامه جان زیر کان علمت
 مروارید همان بردار
 جامه تن ز جامه دندان
 زینت مرد دانش است هنر
 که ابل کرسنه است خوردن
 چون شکم گشت پر بدیدی برک
 مرد پر خوار اصل آزر دن
 چون دو لغت خوری بود آفت
 گشته دوزخی بومی نه شهید
 اگر گله بنده خواجگی دور است
 کاسه شیر بیان سوخته دهن
 چون میدان بجاک انگشت
 همیشه آر دلمید کفین پیش

۲۲۰
 علم چون بدو سپه دادند
 از زین باطلی ذکر سازند
 باده چون باد در زبان
 هر که بکار بردان کند
 خور بسیار مردم کردن
 سالیانی بود چون جان
 کند که در سراسی خانه زود
 معده کون کرده و بهانه زود
 مردوزن را که حوصل کن و کل
 نشان که خدای دکه با کون
 کنایت چه چون کل زود
 که در افراط اعلی پیش کرد

اریب
 کجی و کج رفتن

حمدان
 آلت تناس

نان

صفت
رادی
نخی دبا

رد

۲۴۶
فایده از کت و امین
سین کلیم ترابری کوری
خاکت در زنی زبون زده
ول با نزه را بخون زده
نیز ز دست است که اح
بیم باید شدت لا بد
بچ حضرت نرز دنیا نیست
باید که کرم کرم از دنیا
فضل می بخرد به کلین
و بعد شرح اندر خرد به جلوه
روح را چون بر روح امین
صاحب دارم فرزند از زمین
داد

صحت تن بودت در پر بهی
بمچو ماه و د و پیکار نگ پوی
خور اینچا کل است از و بر کرد
باید اینچا ز کل بس پر بهی
برده چون طاعت از دل بود
کوی پر زد و شهر پراو باش
مرد وینی شراب تا چه کند
صیت حاصل سوی شراب
در دل از سوز او سروری نه
چون کند عربه دلی سکن است
است کوراد و خوش سخن باشد
است چون صبح کا ذ بس فعل
اوست را گرفته زیر د و پا
نوبد و دین و بحسب می داد
تواز و آن خوری که هستی
عمر داد می بباد از پی می
بشاط و سمع مشغولی

از ره املا سبکت بر خیز
در بدر برد و آن در روی برو
کاکمه کل خورد زرد باشد زرد
تا ز کل سُرخ روی بر خیزی
باد مَخ عس شیر نیت
پا با زا چه خوش بود شمش
بط چینی سراب تا چه کند
دلش شده و آخواب شدن
هر چه او داد جنبه غوری نه
و سخاوت کند دروغ زن است
نور صبح دروغ زن باشد
روز و شب عسب جاز بس فعل
توز جان ساخته تن را بجای
او بتود یومی و ددی داد
او ز تو آن خور دکمه هستی
غانی زین شمار و غز و علی
وز سرایم بقایم معزولی

داود جبرئیل را فرمان
 که بجوئید مرو را همه جامی
 چون بختند سوزنی دیدند
 جمله گفتند خالق مائی
 برزه دلق سوزنیت و را
 ندی آمد بروزرت رؤف
 بومی دنیا همی دد زین تن
 کرده این سوزنش بی همرا
 سوزنی روح را چون مانع گشت
 باز ماند از مقام قرب جلال
 ای جوالمردن پذیر من بپذیر
 تا مرفه بدان سه ای رسی
 ورنه با خاک تیره کردی آرا
 زهر قاتل شناس دینی را

خالق و کردگار هر دو جهان
 که چه دار در زلفت دنیای
 برزه دلق او بپرسیدند
 بر همه حالها تو دانا مائی
 نیت زین میش چیزی از دنیا
 که کنیش در آن مکان موقوف
 چرخ چارم و را بود سکن
 بر سیدی بریز عرش آله
 بگانی شریف قانع گشت
 سوزنی گشت روح را بوال
 دل زد دنیا و نیتش بر کبر
 بسرور و عنده و بهاسی رس
 راه عقبی ز راه کام جداست
 رو تو باز بر ساز عقبی را

۲۲۷
 ساعی چون رفت تو بگفت
 سبوی خود که شتاب گرفت
 سستی افکنده دید بالمشاف
 تو بربا بار گشت پیش تو
 ساعی گفت در زدندش بیدار
 دیو همی رس را در آن بهمار
 گفتش ای را ندند و گشت چون
 بچکار آمدی برم بعبود
 جای گاهی که عصمت عیسی
 از آن در آن مکان مادی
 گفت بر من زودت دردد
 در سر ام نصرتی کردی بس

مکان

تمثیل روح اللہ فی ترک الدنیا و مخا طبعی علی اللعنه
 داکه دنیا پرست بر حیره
 در اثر خوانده ام که روح اللہ
 بست چون بت پرست دل
 شد بصحرای برون شبی ناگاه

تعلق برین بزرگوار خودی
چو خودی را بدان بخوادی
با نردن بسوی من چو بکنی
مکن چو من چو بکنی
آنکه خود را چو بکنی
و آنکه باشد خستین چو بکنی
چون آتی نداری اندوه
لاشع خوار است دزدده
از پی پیش یکدردان بین
حاصل می ده خانه برده بین
کانه خالی دست نیاید
خضمه ز بیم هم
سرمه ز بیم هم

تکرار

کارایی که کش

با من آخر تکلف از چه کنی
جمله دنیا همه سرای منست
ملکت من بعبوب چون گیری
گفت بر تو چه رحمت آوردم
گفت کین شکست را که با کین
عیسی آنک را بکت بندت
گفت خود رستی و مرا رست
با تو زین پس مرا نباشد کار
تا چنین تابعی تو دینی را
روز دنیا طمع بس بر بگیر
خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست

در سرایم تصرف از چه کنی
جایی تو نیست ملک و جامی منست
تو بصمت مرا زبون گیری
قصه ملک بگویی کی کردم
نه ز دینی است چون گرفت
شخص المین از ان سبب بخت
هر دو آن را ز بند بر بند
ملکت من تو رو بمن بگذار
کی توانی بدید عیبی را
که در ترا و تو خاک ستم
مرد دنیا پرست با و هواست

فضل فی جبال دنیا و امانیه

مل بهی خور بوی گل بهبار
ای چو فرعون شوم که گوش
چکنی در میان رنج خار
ز انچنان خون که از که و ریزد
نه کزیده شوی کزنده شوی

باش تا برد مذکور تو خار
ز قه از راه آب در آتش
کاری آن حسب کاتش آرد بار
پس ز مابوت خم بر بکنند
از لکه گشته که زنده شوی

کومی پر دزد و مردم سفیری
خرم خود کن که دزدت از خانه است
ای کی بوده نمکی بودن
چه کنی با ده کا ندرین فرشتک
خرنک و ضعیف و بار کران
راه تاریخی چسب غبی روغن
سربی مغسه و پای محکم نی
خوا بکه ساخته ز شاخ و درخت
شب سر خواب و روز غم برآ
تو بشادی و آدم اندر بند
از راز درون خود پویست
ما ز ما روان که در عالم
صورت طمع کافت بشر است
ظلم را چون سکان دیوانگار
چشم در زیر جامه نقاش
صورت آرزو چو طایر است
سنت نفس خد سومی احرار

تو همی کوک و کوکنا خوری
حازنت خاین است و بیگانه
دولت بگرفت ز آدمی بودن
پیشینه است و روی و خرنک
سزنت سنگلاخ و تو حیران
با دص صر تو با د خانه شکن
مال هم دست و یار محرم نی
تا نهاده متدم بجائی سخت
گفته جر که دین و ملک خراب
انیت به مهرنا خلف من زنده
حاکت بر سر شمار و باد بدست
نوشه جنبه نجاک سیر شکم
بوزنه سنگ مت که به سراسر است
نخج آب ریز آتش خوار
سک لاشه است و دیوانه
بال مسعود و پای سخوس است
کرک یوسف در فرشته خوار

۲۱۹
کوک
نفس ریاضت و صورت
نفس آرد و آبش لب زنجیر
بست در نفس تنگ که در غم
نفس کن سس که در غم
نفس ایجاب هست در پیوسته
دیویشش جهت در پیوسته
عیم در نفس نایب پاس تو اند
عیم در پیوسته تو اس تو اند
بش نازدی بنده بگشایند
بش نایب نازدی بنده بگشایند
تایکیان را گرفت در پیوسته
تایکیان نازدی بنده بگشایند

کوک
تخم کا هر که خور
خواب آورد

کوک
غوزه چشمه

کوک
کوردان
کوک

لر میری نمکشته ایشا زرا
 چون شوی در جهان پائیده
 از پی پنج روزه راه گذر
 شیر مردان که رخ سجاک آرند
 توره آورد چون خوابی بر
 لذت کبر و بخل و همد و حسد
 بهفت درد و زخ اند در پرده
 هر که از بهفت این سر می نخت
 و او که در جانش تفت باشد تفت
 پیش باید که از حسد در بری
 کا درین خط ز اهل نفس و هوس
 سبر این زندگی بصد ر سیر
 زنده آنجا که سبترن خویش
 حرب قایم شده میان دو تن
 که چون چشم اجل فراز کند
 تا به بینی هناد عالم را
 تا به بینی یکی بحشم نهان

کم کنی ملک و ملک خویشا
 با تو مانند حملگی زنده
 ابروی حیات خویش سبتر
 بره آورد جان پاکت آرند
 دو دیو و ستور خواهی بر
 سهوت و خشم از درون جبه
 ناشان عاقلان خپن کرد
 کی تواند ز بهفت آنجا رست
 هر که در بهفت کرد از ان بهفت
 تا بدان قسبه بقا برسی
 میر میرد و کرم سپرد کس
 هم بدین جایی باز کنش از شیر
 آنجیوان ده بدشمن خویش
 چه دهمی تیغ خویش دمی دشمن
 پس از آن چشم عقل باز کند
 تا به بینی جهان آدم را
 خیر ما را چنان که هست چنان

۱۳۰
 کوهنور از جهان چه دینی
 پنجان نام او شنیدی
 کوهنور داد و عجبی است عروس
 سوی دنیا که کن غیب
 سیم این غفلت از بیم مقصود
 با زار در ترا که سوخو ده
 پیش سلطان با پان تنگ
 نظر شاه مر تر بهست
 عجبی از صاحب الغد نظر او
 آن غیبی که در طواف زنی
 گفت با آن جوان کوهنوری
 چون

چون در اطراف دیدار
 گشت عاشق بیک نظر در حال
 گشت آن جوان زن از دوش
 گامی جوان نیست مگر معلوم
 اندرین موضع ای جوان نظیر
 و بیکت از خالقت نیاید شرم
 خالق تو بتوشده نظر
 این نه جای تمع و نظر است
 کرد کار تو مر مرا مکران
 مرد را شرم به بهر کاری
 شرم دار از خدای خالی تبار
 هر که از کرد کار ترنده است
 روز بار ای تن ار تو خوابی
 دوزخی در شکم که این آرزوست
 در خرابی نشسته کن چنین است
 از دهای حسد ار سرد بر
 داده کوران مست با زمین

گشت وقتی ز صبر و دانش فرد
 گفت با زن ز حال خویش حال
 همچنان زن ز مرد به دوش
 از که ماندی درین نظر محروم
 آن به آید که اوست مرید
 که بیکت سرگشته آوزم
 تو بدل نشده برش حاضر
 جای ترس است و موضع خطر
 تو بشوئی متابع دکران
 نیست چون شرم مر تر یاری
 و آنکه از خلق هیچ باکت مدار
 خلق عالم از و هر آنده است
 شرم دار از حرام دست بردار
 سکی اندر جگر که این راز است
 رسم کبران گرفته کین دین است
 چیست این ملک و جاه و نام و نظر
 چیست این ماه علم و قوت دین

درون پاک و از درون ناپاک
 گشت این هست صوفی خیالان
 که به مردن سکت از درون حال
 عیب این کار که در کسب حال
 بیکت و دیگر که در عیب حال
 عیب این شکری و آن غازی
 داده در دست از شمع و چراغ
 عیب این شمع شیعی و نور داغ
 چون بر آنگشته بر آب پیر
 می نداری بسان مست خمر
 اینجه جاه و مال و عذر شمر
 در زود بود اندر نقاب زور

نه
 جاه
 رومن
 سزا که بگفت در
 صلح العاقبت یعنی
 کوکبت که سر آن در
 شامه باشد شکسته
 ۳۳

بجای است که شمشیر
دلف شب را ز فتنه بگریز
که خرد بجز حکم خلق کمال
خون زده شکست خون کمال
صفت گلگون ثقیب دل
گفت بمیل پر دم غافل
دشمن را لباس را سیمین
باغها از جلها آرزین
گوه پوشها هم زیبا
اختران نقش بند بر آرز
ساخت مانند عقد بر آرز
بادمانند نافه آرز
بانج

مبش

سقا طون
پارچه است از سحر
که در عرف از زبان
گویند

بسرای بقا ازین گشتی
اینهمه بدفصال و بددین اند
عمد به برای خلق رهسینه
یا بجلوت بخوشد لی تن زن
عز طلب کردم ز بهمت خونت

نار و کوه و دم مبر بدین زشتی
چه توان کرد مردمان این اند
راه بی راه خلق مگزیند
یا بر اینها باز و جان میکن
که نیم همسچو سخله خواری دست

فصل فی صفة الریح والریاحین

شکر و انصاف بر زبان بهار
شکر عدل بهسار پیش آله
دشمن پر کفاف بی بالین
از پی نغمشامی جان آویز
باغ پر تخته های سقلا طون
شاخها حله پوشش مشک آگوش
باغ مانند عطر مشک آکین
اشک من کشته چون بهیل سها
سرو چون حور بنر پیله من
چشمه اشک چشم من شتاب
سرخ پر کار کرده شست بهار

گفت عالم چو مردم همسهار
دل گل گوید از زبان گیاه
باغها پر عروس بی کابین
اختران نقش بند رنگ آینه
راغ پر فرشته های بوتلمون
دشت عنبر نهد مینا بوش
راغ مانند زلف حور العین
رومی چون باد روی کیا
مشک و عنبر دیده در دامن
تا در باغ رفته از لب آب
زلف کوتاه کرده دست بهار

باغ پرچمتای درو کهر
 کج قارون بدین سنکی
 قطر باران چودانهای کهر
 مشرمی وفاخته زشاخ چنآ
 سر و چون عور در میان چین
 پایه ابر پشمی در خوشاب
 مرغ مالان مندر کلبن گل
 ابرشته ز روی امون پاک
 راز دل کرده جمله عالم فاش
 خانه بکده اشته همه زن و مرد
 خنک بخش که او بعضی بهار

دراع پرشندهای نقره
 زینب حور اعیان بهر رنگی
 بر شقایق چسبیده همچو درر
 برده از عاشقان شگفت قرار
 سمن و مشک بیدید این
 آمد از حدار من و تغلاب
 مست بی مطربان و ساغر
 هر چه آتش است از رخ خاک
 زیر کان زمانه چون او باش
 سوی صحرا برون شازنی خورد
 لذتی دارد داوز بوس و کنار

فضل فی میح الشراب

مرد عاقل که برره داد است
 باوه در پیش انده است دست
 زیر کان درین سراسی خراب
 عقل را که سوی تو بست شکوه
 از تری نقش نشان صغرا است

غمی او زباده و باد است
 زاکمه غمخوار آدمی باد است
 بیخ غمشواره مدان چو شراب
 باوه عقل و ز درامنس کوه
 و ز نفس نقش سوز سودا است

دراع پرشندهای نقره
 زینب حور اعیان بهر رنگی
 بر شقایق چسبیده همچو درر
 برده از عاشقان شگفت قرار
 سمن و مشک بیدید این
 آمد از حدار من و تغلاب
 مست بی مطربان و ساغر
 هر چه آتش است از رخ خاک
 زیر کان زمانه چون او باش
 سوی صحرا برون شازنی خورد
 لذتی دارد داوز بوس و کنار

دراع
 غمخوار و کمر
 کوه

وام

تغلاب
 دلانت از کمر
 بنشانی با دشت
 قریب دم مردم
 سرخ رنگه شفا
 سینه
 الایش

۲۳۳

بود سلطان خود از رویا بچشم
بدر دین کسی سپرد قدم
علم از خود جزئی بر دست
حکم از خود چه نشکست پیوست
بخواجده چو شکست دادست
کس را سادگیست دادست
بمخجل حکمت نسبت
چون از خست پو اینه بگرد
دل سپرد و جان سپرد
پس در این راه باستان
چاره فرزند دیر سخن
نیت جز به توبت نبوی
نقل نخوی و شبست لغوی

نقل

عقل

آبت از روی رفت و عقل از

توسوی نان بسوزد آتش نابی

فصل فی تسویه العربیه و الفارسیه

فضل دین در ره مسلمانیست
بست محتاج کار سازی ملک
از پی دین و شغل پردازی
تا عمر شمع آزیان بفر وخت
ملکت و عدلست دین دل بیدر
گر بناز می کسی ملک بودی
تا ز می ارشع را پنا هستی
هر در چون بنهر چو باشد کم
به معنیست صورت تازی
هر که شد جان مصطفی را اهل
به معنیست قدر تازی را
روح با عقل و علم داند نیست
اینچنین جلف و بی ادبانی
علم خوان تا ت جان قبول کند
بولوب از زمین شرب بود

هنر ملک راه فتنه نیست
چه کند پارسی و تازی ملک
هیچ در بسته نیست در تازی
کسری اندر عجم می به سوخت
تا ز می و پارسی چه خواهی کرد
بو حکم خواهی فلک بودی
بولوب آفت دما هستی
چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
نه بدان تا تو خواهی سازی
چه کند جان و صورت بجهل
تر پی صورت مجازی را
روح را پارسی و تازی گیت
که تو تازی می ادب خوانی
تر فضل بود افضل کند
لیک قد قامت لصلواتشود

کلی شد از بس پارسه مهتور

ماج تنازه ق سلمان در

فصل فی حکمت و عظمت

مهرمان را چو طامع و میخوار
مد و عقل دیده و دوات
از کفی پر نمجده موسی
زیر کار از دین سرای کهن
عقل را که سومی تو هست قرار
از جهالت ترار هاند عقل
مر ترا عقل و تکبیر بی است
عقل بر نفس را د هر پیغام
هر که مر عقل را بینه بوید
مرد و عقل همیشه تن دار است
دل جاہل رطسع باشد پر
از خود را بر زیر پامی در آر
از مانند خرس و خوک شناس
از چون ار دهاست مرد و خمار
چون منوم درین سخن بر بان

هر چه در دسر دهم چو خمار
غذی روح باده و بادت
مرد زنده کن است چون عسی
بسیخ غمخواره مدان چون سخن
حکمت جا نقرای را که گذار
بحقیقت کسی نداند عقل
عقل راه ترا خفیر بی است
کامی ز من مر ترا در و دو سلام
از حدیثش همه مکت روید
مرد جاہل ذلیل و میخوار را
طبع از مال جمله خلق تبیر
عقل را جو می و جهل را که گذار
از که گذار و از کسی مھراس
تا بداری تو آرزو خود را خوار
سخن آغاز کردم از نسیان

۲۳۵

الباب الخامس فصل العقل و
العقور و جب الامانی و امور
الدینا و نسیان الموت و
والقشر و سوال عاقل و غیر
خنده از هر زده کار عمر بود
چون ایتمه البسان بود
بکنار الحسنة کننده بود
مرد را خود چه جای خنده بود
بکن ای دست در سرای عمل
عقل را فوج در خود را مل

نقد
موجود

ماهیچه

۲۳۶
 چون گذر کند در نصد و پنجاه
 در فداکت بکس که در نگاه
 گفت آنچه که بین این دو خصم
 بود بست ز روزی که در پی
 عاقبت هم رفت پیش پند
 این غزل زینت است از زبان
 که بود داخل قضای جان
 گویند که در روزان
 خون از ابروی سود زبان
 لب از زه نسیب کفشان
 تمیز همان حکیم جمع الف
 داشت

پس چو مرد می ماند بوی نیکار
 ماه نو تو و بال تو بر کند
 هر شبی کان زمانه بر تو شمرد
 درخ ماه نو کسی خندد
 پس تو بار می چرانه کرفی چون
 عافلان خسته زیر کان نالان
 زیر کارا چو روز معلوم است
 سال چون مرل است مرفز
 چون منزل رسیدم داز را
 باز پس خود نیاید آنچه گذشت
 با تو صد درج در ناصفت
 عمر گوته چو عمر مور و کس
 در ره دین شد فلیس عمل
 کی کند جلوه عتبه الهی
 خلق از عمر خود شده مغرول

پس تو از کار مرد می آن گذار
 پس تو بر من محمد بر خو خنند
 روز می از زنده کافی تو ببرد
 که از و سود و مرد در بند
 کت از و جان کت و ام
 خربالش سزا ترا ز پالان
 که شب روز غافلان شوم است
 روز و شب کام زخم و عرصه تنگ
 از ره رفته پس شود آگاه
 درج اعمار تو زمان نبوشت
 خانه پر زد و تو نیک خفته
 املت باز عتبه ده کر کس
 بگردنی شده طویل امل
 قدس لاهوت بردل لاهی
 تو بدین عتبه مختصر مشغول

قصه نوح البنی علیه السلام و المنورین فی طول بعبر

نوح را عمر جمله ده صد بود
 حرص امتداد و بران آسود

داشت لغمان یکی که سچی تنگت
 بو لغضولی سوال کرد از وی
 بادم سرد و چشم گریان سپهر
 در باطنی معصا هم کند بجا
 چون کنم خانه کل آبادان
 کز به دوده چون زخم خانه
 این سر دچند کوبم من
 پیش صرصر چراغ چه فروزم
 خلق را زین سرای پر شود
 هلاکت المثلث کون بخرانده پس
 چه کنم خفت خانه و بنیاد
 خانه کز رنج راه و حسیله بود
 که چه قر بود در دوش پنهان
 خانه اینجا که بهر قوت کند
 قوت عیسی چو زاسمان بازند
 بر فلک زان مسج سر فرشت
 چه کند روح پاک خانه ریج

چون کلو گاه نامی و سینه چک
 چیست این خانه شش دست
 گفت به المن مهوت کثیر
 بر سرل سرای و من سفری
 دل من اینها کونوا خوان
 بره رود چون کنم خانه
 خانه ویران و چند رو بم من
 پوستین پیش شیر چون دو نم
 چار دیوار کور بهت کور
 خانه و صفت سازم افتت بود
 مونس من سجا المنخون باد
 همچو زندان کرم پید بود
 گشت هم قرن و رازندان
 مور و زنبور و عنکبوت کند
 هم بد اینجا شش خانه پروانه
 که برین خاک توده خانه تدا
 هلاکت پنجم است بام مسج

۲۳۷
 خاک دام بود او ازین عهد
 که کند دار دار نو سازی
 م در چون شکر کوفت چاه کال
 سوی پای پاکت پاکت رو پال
 نه نوم دی دم دی از دست
 بشو آبش و کور او کند
 دانکه اینجا کت یکدم عمل
 نه نیت انکه امت با عمل
 با عمل با نیت از این کار
 بی عمل نیت کار از انتظار
 خوش نیت دوست در نشوی
 این دو نیت از نیت دور است

کج
 تار و خانه کج
 وقت زین
 ۱۴

مکران
کتاب از روز
دیش

عذاب الیم

عمده

۲۳۸

کزیایی نوراجل خنیا
تورسکن است قریب
فانخ از مکن عین از خنیا
تو بد حالی تو بود در زریف
توز احوال پیشی محزون
ران طلبکار در غلبه
بنا مان جی کنی اصرار
تو بین از زردگان انکار
مانه را که سازد در خیم
در دو دیار زفات کل خیم
بم فعل تو کرده از تو سوال
بافه کو شمال زخده دوال
کرب

ای نیا مخته ادب ایوان
که کف باشد از بلای منت
چند تازد و پسرین باشد
تو بد ز می شده بد پسرینت
باتو این طوطاق و لاف پرسی
بعد از آن راه کفر و دینت بود
نیک تو روضه شود در غنیم
تو ز حرص و حد میان سعیر
با خودی از ایش چون گذری
خوشین را و داع کن رستی
ای مکنده بجهل و خود شرست
آرزوی صنایع و امیسات
آرزو را بر زیر پای در آرز
آرزو و هوس کسی جوید
آنچه جد چون لعب همی شتری
لعب بازی برای کودکت راست
بسته با عده تمنا عهده

ادب آموزین پس از ملوان
که کفن باز است روز و شبست
بوکت این پسرین کفن باشد
کار از آدم بگوفت کفنت
تا دم آخر است همه و بس
نیک و بد مونس و قرنت بود
بد تو خنده شود در خنیم
کرد تو چون سرای پرده پیر
پیر می از نسیب چون گذری
عقد با حور بیگان بستی
رو به اندر روز و طخ در گشت
روز آبت ببرد و شب خالت
پیروس آرزو بره بگذار
کو همه راه بخودی پوید
و آنچه حق چون کذب همی شتری
مرد را لاجی نیاید راست
تو بهانیه و گنا بان بفتد

یکت بیک کرده را جزا دیده
 نافه فعل تو عیلم و بصیر
 بر گرفته حجاب با خند امی
 وه که چون آمدی برون رفت

وز شفیعان طمع تو بریده
 تو ز احوال خویش کشته ضریر
 روز پاداش فعل در روز جزا
 چند یا حسرات باید گفت

المشمس فی دار العزور

مشکت هست در سرای عذور
 در تو ز آن حکمت نماده پیش
 یح که از ان شده ز کرمی مرد
 ز آنکه عمر که شسته باقی داشت
 این همی گفت و اشک میبارید
 قیمت روز کار آسانی
 صیت عقل اول این جهان بین
 برکت دنیا خسته نه بیند
 چون ترسی تو از اجل جوریده
 توتّه بر اجل دلیر بسوز

همچو آن رخ فروش نیاورد
 یکت خریدار نی و او در پیش
 با دل پر ز داغ و باد دم سرد
 آفتاب تو زیش نکد است
 که بسی مان نماند و کس نخرید
 بسر روز کار کردانی
 پس صحبت برین جهان دیدن
 مرکت بر برک این جهان خند
 آن ز غفلت شسته اثر مرد
 کور که راست و شیر شیر بنوز

فصل فی صفة الموت

جزد و رنگی شد ز مرد دهاکت

مرد و مرد را ز مرکت چه باکت

عقل و عطا رفت بوس است
 دل همایه و اعطای بوس است
 زادگان چون جسم بوس است
 سفر مرگ خویش را سازند
 سوی مرگت غنای آید
 دم زدن کام روز ز شب
 هستی حق ز دال پند یزد
 آنکه مرگ آید کی میبرد
 جان پذیران چه بنوازم
 همه در کشتی اند و ساحل
 می آید آن که ت در دین دایه
 سر گذشت اس ابل خوانید

در دنیاکت

مرگت

بشار
از کربان
جوبه اتفیع
مکنند

<p>۲۴۱ فی قصه ملوک الفرس که بجمع ملوک الطوائف ازان ملوک عجم که در تاریخ بخردان راست موعظان تواریخ ازان سخنهای ملک کجند بشم زلال دین جم و دزد ازان کتاب نامور است ازان همه علم و حکمت عاویس حال همیشه و حال افیون حال عثمان که فرعون سر گذشت بیادش مظلوم پوی خا طوان ازان شوم</p>	<p>زکر یا بریده از منشار که ز ما بروان اوصلوات حیدر آن شیر خالی سجان شده راضی قتل میر حسین شده با مرتبت نبرد رسول آل مردان برو نظر شده کرده تیر عد و نشاند و را سب آب برکنده سپر وان همه حضم حیره برکت تن یکت زمان مرو را نداده مان تا شد او هم جلیس با فرعون از شراد امیته خون خوار آب فرعون چون بر دم ز آب که ز بادش چکونه کردم بد بر سر زهبان و کمر امان ازان برون کردن فضل از سر ناگهان از کنار برنا شوی</p>	<p>تا بگوید ز شکر گفت ر تا بگوید ز سید سادات شیخ بو بکر و عمر و عثمان تا بگوید ز قوم پر شر و شین شده در مار قاتل مقتول قتلش از تیغ حضم پاره شده گر بلا کشته کور خانه و را عمر و عاص و یزید بد ختر تا بگوید ز حال مسیح من و نذران کار بود بویسان از زنی خواست استعانت و عون زان بر آوردن هلاکت دمان تا بگوید ز سب آتش و آب تا بگوید ز عاد و عاد نژاد تا بگوید ز زخیم ناکاهان زان در آوردن رسول از زان برون عروس نکب و دغا</p>
--	--	--

۱۴۲
 این صفت از زوایا
 چون بسبب کین بیان
 بین قاضی که هم شیرین کار
 کردن اندر مدد ز سر خار
 همچنان با غرور شتی خفت
 پیش تو مکتب که باری رفت
 که بدو خاصه از دوران حصار
 با بسبب اصل اصل کار
 از تو نام هر شتر کین پیش
 از زبانی نفاق در زرق و فل
 پیش جا به هم نفس با بر
 کشته ز زبان ز شاخ هم شتر
 او

گلی
 گلاهی کبان که

حال هفتدیار و سلم پدر
 رستم کرد و خدعه سهراب
 زان جناب های بهمن دانا
 حال فیروز و اردشیر عظام
 زان ملوک طوایف و عظام
 زان خبرهای آل ساسانی
 زان حصال سکندر رومی
 زان سیرهای یزدجرد عزیز

حال همه ایاب بسته که
 که جهان شد ز فضل برد و خراب
 که چه کرد از خروج با دارا
 اردوان و مسیر با بهرام
 که چسکونه شدند جمله جهان
 راندن کام دل با ساسانی
 که برفت از خجستان مجرومی
 که شد از نجات بر همه نا چیز

فی صفت اهل الارض خاصه و عامه

زان بنی آدم از صغار و کبار
 زان بجان اندرون جلیدن پیش
 زان بریدن میندل و مینز
 زان ز بودن فکندن اندر نام
 زان حصال سمران سمر کردن
 زان همه ملک با خلل کردن
 زان بناگاه بردن از سر تخت
 تا چو بشنید از عنبر و رمی

که بر آورد ده شد ز جمله دمار
 بچه را در کنار مادر خویش
 حلق بر نامی تازه پیش پدر
 هر در از دکان و از بازار
 زان دعای شهبان ذکر کردن
 زان همه خطها بدل کردن
 با بسته گشان دو صد بخت
 دل بر این عشره بیوفا سنی

اولشید ز هفت حضرت جان
 در میان از هزار که باشد
 کرده ابریس هر طمانی
 زین ترش بودن تو در زندان
 سه ز تو که ز تو ز پیش تو مرده
 مردگان از اجل سپردی تو
 خود را مرگ بسته کی گیرد

تو همی گوی هفت که میان
 مرگت یکدم چو گاه بر باشد
 زین سخن بر بروت تو بازی
 مرگ را کند کی شود دندان
 تو بز می خوش ترا که یار در بر
 تو نمیری ز مرد حسنه می تو
 تو امیری امیر کی میرد

فی صفت الموت و صفه قوت الموت

روزی آخر چسبچ پائینه
 که ترا از جو اس مرگ برید
 با دن از چند چنر با ساید
 مرگت اگر ریخت خون موده
 اسی به از ابد با یار زده
 عمرت از آس آسمان سوده
 بس بود زین پس کف گفت
 تست از چنچ طبع دار ساز
 جانت حق داد جاودان ماند

هم تو ساهی و هم بسائینه
 مرگت هم مرگ خود نخواهد دید
 هم سوده شود چو وقت آید
 هم بریزند خویش در محشر
 و آنچه بر بود با بدن خورده
 تو می خود ز خود نیا سوده
 که همی بر تافت پیر منت
 آن و این ساز خویش خواهد باز
 ترا که حق داد باز نستاند

مهرت در دلت نهاده اوست
 یاری که در آن چو داده اوست
 کلکه او خود سرشت خاک کرد
 دانکه او خود کلک است یان کرد
 عمل را کافان بود در هفت
 از بجه شمشیر که کرده است
 زبانه او است آفتاب لب
 زبانه او است آفتاب لب
 همی از خسترا ن پید بود تو
 همی از خسترا ن پید بود تو
 باز در می که از آب زیاد و دنیا
 همی از خسترا ن پید بود تو

نصفه ساید

بیشتر که را بدید و داشت
باش تا شیرینش بی باکش

فصل فی حکمت و لفظه

منع و حذر از زیشت بدان است
حکمت و دین جنبه زیان است

نبود خیر جمال از وقت
حاشا ز اجتناب حکمت

ببین دل سبب را
حکمت بچنین سرگشته را
جان دوازده پادشاهی را
چین

معنی حکمت است
مجازاً یعنی برین
و کسب
صاحب زمان فاطمه
یعنی ز خاطر سبب
بکن نام گمیا کریم
فقطه و در سراج الهام
بیز معنی ز خاطر سبب
است لکن منسوب بکن
الذین نام خصی است
که در خاطر سبب
چین

اینهمه هستی که در بدن است
نه و چار است مرزا مایه
بر فلک شو که در جهان وجود
تو بخلت ز سنی درین سکن
ز روی زین سرای بی محنی
از پی پنج روزه بد مردی
بادی از زین شکار نیست کزیر
خرج کردی برای تن جا بزا
لکن اراد را شناسی ارج
نبود سومی ز زمی و بز می
جعفری را چو نیت اینجا رخ
این که قسیم بیم و امید است
آنچه امروز بچ مگوست
هیچ نادیده عالم معنی
تو ز طاهس پای دیدستی
از زرمی دانه غیب دیدی
باز می آوز و شب بانا ز می

نفس نه سپرد چار پیرین است
بر نشاید گذشت زین پایه
هر که برتر کریمت در جود
جان مسکنیت با دبی آمن
کوش بر کوشوار لا بشر می
کنج عقبی بدنش آوردی
منع دنیا بدام دنیا کسبه
از پی نان ندادی ایما زنا
زرر کنی سبب کوران خرج
شهر خوار زم و نقد خوار می
باز دار از پی تجارت کرخ
خود یکی روزه راه خورشید است
قطره از بهن را چو نیست
معرفت را چو کنی دعوی
نام اقا همان شنیدستی
مهره بوالعجب شب دیدی
هست پیش تو همچو شب بازمی

چون تو بر دمی ز عالم دین بپوش
 توجیه دانی نبشت یزدان صیبت
 کی برد شهوتت براه بهشت
 بهیچو بر بطریق و صورت رشت
 ای بدل کرده دین با هر د
 بخرمی آستر بهت کن بر روی
 کیرم اینجا ز دیوی و روشی
 چو زنی در جهان بی دولتی
 تو همی پوش بجه جانه خلق
 که بدان تا هوا شود خشنود
 که چه بر خود بپوشی از پی فرغ
 این همه طمراق بهیوده است
 جسم را ز درون محمد دار
 چون تو بر تن نپسنداری
 که بر سر دهمی بسندرتو
 از صفات سکی تنی کن رکت
 جسم را در ده بجاه و بیار

ملک را با باز دانی از ملکوت
 توجیه دانی که جنت جان صیبت
 تا ت حور و مقصود باید گشت
 چشمان هست بهر بهشت بهشت
 چند ازین نان چند ازین خورد
 که در و باشد ت ز دین سوزی
 عیب خود بر همه بسی پوشی
 عیب کوید من این کم کوشی
 عیب خود بجه بار نامه خلق
 عذر می نه که عقل این فرمود
 از درون شرم دار شرم از رخ
 عقل خرد استی نفرموده است
 جز برای شکار شرع مدار
 کم ز نکت نیستی گش باری
 از سکی کم نه بمخند تو
 ورنه در رستخیز خیزی یک
 سکت دیوانه بر در دهن دار

۱۴۵
 کرم زنده کنی بطن از زنی
 ایسب زنده بود شود سرکش
 زنده کرده که با رکت زنده ز
 بهر دو سوزان بسکت شود لاغر
 بر عقل که یافت عقل در بهر
 منسبی دیگر در دم دیگر
 نیت حاجت در این نیت
 که چه آبتی به در زدن
 او هم از من گشت آبتی
 فصل فی صفة اللہ
 و الحمد لله

زوش
 بزوزن بهوش
 خشکین زوش
 دست خوی و کج
 طبیعت زوزن
 و صلاحت
 باش

کس در حق
 سکون خون
 که بخا بهر
 پیوی

مارگزده
کافه فارسی
سیاه کوفه دار

حصص گس

مغز پسته
گردن

کرمی حرام
خواب خود بر کرمی حرام
نوش زین و هیچ نان درو
تغذیه بیشتر از زردی
کرمی حرام
برادر و پسر
تغذیه بیشتر از زردی
از زردی چون در و پسته
که در آفت خانه بی پسته
که در آواز است کج گشت
گشت از حالت و راجع گشت
تغذیه

تو که تن را چو جان نکلداری
بنو در ترا بستی و سیاهی
صیت دنیا سرای آفت و شر
هست چون مار که زه دولت است
در غرورش تو را که در ویش
تو که در بسند او که فارسی
تو با منید منخند و روز بهی
غیت باومی و فا و معنی یا
جمل خس را پیا مبر می نه
از چون آتش است تن به زرم
از بسیار خوار است
چون بر آبت از تنه فریب
موزوش را چو تنه که در پیچ
هست چون معده معویه آرز
آفتی را که دیو جنب باند
حرم بگذار و آرز دست بار
حرم را هیچ خواند قدر آله

گاه ازین عهت را با یازاری
با دل پر ز حرص دست تهی
چون کلیدان زا ولی بدور
نرم در کین و زاندر و ن پرز
شاه پس چون خیال کج اینش
میگش از همه او چنین چرا
از همه ناکسان و هر کسی
دیده و آزموده بسیار
از گس را تو اگر می نده
آب و آتش هم بر آیمیم
پادشاه صورت و که ای است
چو سیلی است از رخ نشیب
چون بود در سد نباشد هیچ
که بجا ک از تن تو کرد دواز
ایزدش جز بجا ک نشاند
حرم و آرز است مایه تیمار
زان از و عاقل ساخت ناه

بغزوری بسبزه خواب
 خلق ازین کرده خوان دیرینه
 تا قیامت بخورده همانش
 ای دو درد و زخ از درون تو
 زین دو کرد فانه پرسیزی
 چیت دنیا و خلق استظار
 بهر یک عامش اینمه زیاده
 هست محسوس زمانه باکنینه
 از پی کنده می دین عالم
 بهر کسدم تو روح رنج بردار
 در جهان منکر از پی رازش
 ایجان زان جهان نمودار است
 جمله چون بگردانسان شریف
 خانه دان شکسته زیر و زبر
 نه درختیش میوه آرنده
 راز دل هر دو بر تو نموده
 مانده اند رخ و راه شب روز

مان نداده بسبزه آب
 دید سیلی و بیج سیر می نه
 یک شکم نان سیر برخواست
 صورتی سوی خلق و شهرت
 در بقا از درونشان خیزی نه
 خاک دانی پراز سکت و مردا
 بهر یک خاک توده اینمه باد
 سیر دار میان کوزینه
 چند باشی برهین چون آدم
 آدم از بهر گندمی شد خوار
 چه کنی زنت و بوی غارش
 لیکت آن زنده اینت مردار
 آخرش درج در و اول کف
 نقش دیوار بر درخت و سپر
 نه سپر مرکب باز دارند
 تو بغفلت زهره و بشنود
 همچو آدینه که دکان از کوز

صفحه ۱۳۷
 زین درد در زمانه دانی نیست
 شاه ابه و در قیامت
 می پریشان و میزبان زین
 میزبان بی حساب و بی آرام
 کوز دنی عجمه سرد و کوش گرم
 لب میزبان چرب یا بدست
 آب در دست دروغن اینست
 راز این کلب نفس غار است
 عقل عملی بخانه راز است
 مع عقل کرد تا بر سبب
 از غایب و در نشستی و نبی

نقد
 خرد

نسخ اول خندان
شان چرخ و سیمین
سین کلل
۱۴

۲۲۸
اقت گشت گشت بر کوه
از درون یک کوهی بیاید
که دوری ایچین
را نه خجالت و راهی اندیشه
دور در ادب
خود در کوه
کجاست مردم سربسی
چون کوهی از کوه
از زوایا نیست
از زوایا باد و چرخ

مرد عقل بر بود دستور	ورنه ماند چو ابلهان مخرود
ذکر الافلاک و مایها من العجا	حسن من المخرات الكوعب

الباب السادس

باب سادس ز گشت نه گفست
خیت خاقل که اندرین گشت

فی ذکر الافلاک و الکواکب السبعة الیارة و البروج الاثنی عشر و
سیرا و عجائبها و اشر و بحیثه الرد و القبول و النفع و الضرر و التصعد
و الهبوط قال الله تبارک و تعالی جل جلاله مما خلقناهما الی اباحی
و قال اللهم و الشمس و القمر سبحان و قال الله تبارک و تعالی و السماء ذات
البروج و قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من آمن بالنجوم فقد كفر

نبد پرسی رخ و مکر فتن	مجدای ار کر می کند سخنش
چیت چرخ و زمین فراز و کفایت	جامه سبزه و امنی پر خاک
شب صد رنگ چیت محالی	روزی که چشم چیت دجالی
روز شب را بسوی زیرک نغمه	تخته از وی عمت و غار عجمه
زشت باشد بنجا صد از ابدال	جز بعبرت نظاره و دجال
چیت خیز سپهر و هر افروز	رسن پیشه چیت جز شب روز
در شکندت بچینبر کردن	هر کشتن زمانه پیشه رسن
بره چرخ چیت مردم خوار	ز غور خویش هیچ طمع در

کی دهد باده خاصه نوش گوار
 راستی بر کمان چرخ مزن
 کرک پی باش تا چون قی تو
 دوستی ز آب یز چرخ بسب
 جگر کز زشت کباب
 ماهی تشنه کوفت سپرد
 این همه ره بسند عاقل را
 کل فسر و زند و دل کد انهر
 خوب رویند و زشت پویند
 همه کسدم نمای جو دارند
 همه عطار شکل و ناک دهند
 کردن کردان شکسته چو برق
 چون گل و زکس ارچه بر که زند
 که چو شاگرد حکم تقدیرند
 تو سخا ای و بر تو افتا شد
 ای که بر چرخ امینی زنهار
 طفل چون زبهر مار کم داند

کردم نوش خوارینش گذار
 زانکه گشت او کمان تیر شکن
 بزیر فلک بخسیرد و بز
 زانکه او که تهنه بود که پز
 تا زد لوفلکت سجوی آب
 خود همه آب روی خلق برد
 که چه ره برزند غافل را
 دیو نوزند و دیو ساز همه
 همه که بریه کسان خوش خندند
 همه کل صورتند و پر خارند
 همه بر از روی دلق زینند
 تیر باران کند بغرب بشرق
 بی عجب خنده بهیده نگرند
 همه عین جنیال و تروریند
 تونه بدی و از توستانند
 کتیه بر آب کرده پیش دار
 نفسش او راستی تسی خواند

۲۶۹
 است چون بار که زده سیرت
 از برون نام و ز درون پی
 که ده با تهنه پویند اراده
 تا تو آنکه تسی از رخ پیاز
 کلاردین و آسمان این عالم
 هست کردون و دهرم و دهرم
 هیچ که در ابا مین زشتی
 تو بین خوش بگفته در کشتی
 در ز غوغا و شمشاد شفته
 تو قبول غافل و بین خفت
 بویند درین جهان باری
 هیچ از غوغا و شمشاد شفته

قی
 نام زینتی است
 که کسان عشق می خوانند
 اینده طالع که این
 ساکن از جهان ام
 خوانند
 غرض
 تومی از زبان

قی
 صورتی با تهنه
 همه بازی اطفال
 از تهنه سازند و زنه
 و کله کت که بران
 مرغان از طینه و
 اینجا می آید آرد

کا پنج آن منبت کر دہست کند
 رزمی دان زمانہ ساختہ را
 شش نفس مستبکم کی باشد
 در سخاوت بکو دکان ماند
 خود بخندد تپو سپار و باز
 زود بخشنده زوستان فلکست
 ذوق این خط خطا و خط
 زود بد پند بومی خوش زویش
 زور بخندد زوسوی خوشش توت
 روز در بوش افکند پرواز
 بدونیکت فلکت ہمہ تلف است
 کر ازین پسرخ با نقاب شومی
 زانکہ ماحرمی تو از کردون
 ہرکہ او بندہ کشت کردوزا
 بندہ چسب بندہ حق منبت
 چون فسانہ است حال چرخ کند

وانچہ این بر فراشت است کند
 بی نوادان فلکت کہ اضمحلا
 ہرکہ آن شش کرد بستہ اش
 بد پند زود زو دستا ند
 خود بگردید بوستانہ باز
 سپریا فعل کو دکان فلکست
 بہت اند حوض نیلو پر
 چون شب آید ہم او کند کورش
 چون شب آید ہم او بو دتا بو
 باز شب جان بد و سپار دبا
 کہ بہوش برابر شرف است
 تا کم از ماہی آقاب شومی
 دار دست پیش خویش خوار و بون
 کرد صانع خدای چون را
 مرد را نام مرد مطلق منبت
 سرافسانہ ہمہ صرہ بود ہنود

فصل فی دار العقبی خیر من الہ دنیا و ما فیہا

۲۵۱
 ہر کہ کانی آنچه کرد و نیت
 ز ہنمان پستہای بیرونیت
 ہر چہ اندہ ہنمان دین باشد
 ہر دوش ہنمان زمین بکشد
 زہد بان ہوسوی کل کر ایبار زینت
 خوار کش فلکت از تہ شینت
 ہر کہ با او زمانہ ساختہ است
 یعنی او را زین بند از د
 تو کہ در بند حرمی دار شیدی
 ہر کہ زود در ہنمان کار شیدی

نہ ہر چہ

دل نہ

در
 چہ سوط
 یعنی خود آمدن
 است لہذا ہر چہ
 کہ اکب خد شرف
 است

آنکه بپایان دل باشد
تغذیر دل ز بیم زل باشد
بابل بپایان مال تا چه نرسد
افق چشم چو ابرو تا چه نرسد
مانند گل سبزی سنی بن
مانند گل سبزی سنی بن
بندوی نقد گشت جان کین
تا خود را نمی خوانی محنت
تا خود را نمی خوانی محنت
بندوت سر کرده بکف
بغضتین خرد سر کرده بکف
گرگ آتش شمشیر خوار زنده
تو غفلت کرده مرگ زنده کرده
باز داد و زد دست گزیده کرده
بویعجب

نور
برون
نور
برون

بویعجب
نور
برون

ای گرفته بدت حرص و اهل
دل زدنیاه و مهر او کجیل
گر چشم تو هست دشمن خال
دینی ارچه فراغت حالیت
مرقت را حشر و کردید کند
زار مانده است مردور می بد
مده از بهر لاف احمق دار
دل بی برکت را نوانور است
ان فی دیننا بخوان و بمان
صدمت شوق و دهری برات

پیر زالی سه توزیر نعل
که بر آرد ترا حاصل دل
هست کرده و درشت و ساحر و زال
آفتش کبر و فخر محالیت
باز آرت که امی دیده کند
کنند چست را که می دینی
رضت این بر خست دنیا
بی نیاز از خدای و دین دور است
مرکت را تابا زوتیز بران
کنش بار اشراف و سراق

فصل فی المجاهده و ترک العاده

چه کنی در کس را در خو
پای در نه براه بی مسیاد
خردت را بران و دست بلاد
چون بیو بارت تنگ مقر
سیم را در دل ایچ راه مده
قدر سیمی که حصر منشا ند

آخر ای نازنین کم از دو د
بر خرد و خوان که هر چه با د
بر خرد شرح مصطفی بکار
دست بر سر کنی نه بینی سر
بلک نامه سیاه مده
فرج استر سیمی کوه داند

تو طلب کار قوت و حضم تو بار

چنگت کرده بجز تو دراز

اهتمیس فی تسلی قلوب الاخرة والاخرات

سوی خود رازنی بید درم
گر برای منت یا بی مشاد
از پی مان مرز آب از روی
آبر و از برای مان برود
چون نه نیکی نه قابل مینکی
ز بد عیسی و حرم قارون مین
ور قضا سبده دبان نیاز
این بزهد آسمان کر قبه سباز
عقل و جان گفته از پی زریسم
آفت آدمی ز دنیا دان
مرد دنیا کر استمه بنود
کر ترا خشم و از بگدازد
انجمن مبارکت با دان
مرد خرسند میر کومی بود
ورنه از حرم کند محبت خود

شکل شد بشوی گفت این غم
وز برای دست پشت باد
بوحیثی ز بوغیثات جموی
طمع مان بود که جان برود
تو و کا کا و کو کو و کی کی
گفته در شان آن و در حق این
فخفا ز سر نشی و آرز
وان شد خاک خوار از پی آرز
ان رتی بکیده هین عیلم
راحت جان متن ز عیسی دان
قیمتی جنبه قیامتی بنود
بر زمین مورمی از تو باز آرد
ورنه این کن و زا و جهان تیان
مرد طامع بی آبرومی بود
گر خود به سپه آسیا میکرد

۱۵۳

در الاجاب الاعد اسئل الدواء
و الاذو اباب السالغ
باب بیان تمام کتبت سخن
سخن از دم ز دست ز دشمن
ذکر آنکه حکم فایمان الکلیات
حکیم فضل فی تحقیق العیسی با بایه
مردم از زیز کان درم زود
مردم عقل بود کم نشود
مرد عالم چه مهر و کرد منت
مردم عقل بود مهر آمنت
ز آنکه کردان دیو با باشت
چون بود مهر کز مهر باشت

نقد است

موسی

آهسته‌شیل فی مدعی الاخرة

دید قومی نشسته در محراب
 که کیانند چیست آن احوال
 همه یکراه و یکت طریقیانیم
 که بدل و جان و یک زبان شدیم
 کسیه یکدگر کشیدند نظر
 یا یک حساب درج کنید
 و زرزو سیم یا بر جنبیم
 وین سخن جمله را مسلمت
 که زرزو سیم یارب باشند
 بنود غم جدا و کسیه جدا
 و ان دگر کس مجبه محتاج
 برز و سیم نمانده کم و بیش
 که غم یکدگر میسوسوند
 حال بودی یکی و سکن دو
 همه از سیم مان هر اسانند
 متر از کوه قاف در نیران

ان شنیدی که عمر بن خطاب
 کرد از آن قوم میر عدل سواد
 جمله گفتند با رقیانیم
 یکدگر را برادران شده ایم
 گفت عمری که بی حضور دگر
 سیم یکدگر ان بخرج کشید
 همه گفتند زان خویش جزیم
 گفت عمر که کار محکم نیست
 بدل آنکه برادران باشید
 هیچ نماید تعیین سیم پیدا
 نه یکی را بود ز مال افواج
 همه یکجان تو آنکرو در ویش
 پیش ازین دوستان چنین بودند
 جان یکی بودی از بدی تو
 وین زمان دوستان نیز از آن
 هر یکی را شده است یگان

۱۵۶
 همچو آن که در حجه زادانند
 این خود می آیند و شانند
 آهسته‌شیل فی مدعی الاخرة
 دوستی با بغا و قتلش
 و دوستی با خودی او را باش
 با کین با چو کین با کین
 و دوستی که بی کین باشد
 بدلی ز نسیب است کار کین
 بدلی ز نسیب است کار کین
 دوست خویشی که تا با بد دوست
 آن طلب که طبع طالع است
 کسی دان که دوست که دارد
 دوستی چون گرفت که با بد
 دوست

دوست کرده و صد دیار بود
 مرد را خصم و دشمن و امانا
 از تنی درین طلبت رغلا ف
 آستین از برپسج خوابی پر
 آنکه از حس چشم و بینی گوشت
 نماید از گوشه جهان بینی
 از هر اسرار بجوی انبیه ساز
 که بدیاست در جهان باری
 که نخواهی دل از ندامت پر
 که چه صد بار باز کرد دیار
 زین بدان رخ همسی بگردان
 دوستان کنج خانه را زانند
 با نفایه و سره بخت و بجز
 مطلب که چه حزم فرمانی
 نه نظریست سوده زان بر
 آن طلب کن که دار و دارد
 صفت دوست از رویه مستقیم

دشمن از چه یکی هزار بود
 بهتر از دوستان همه گانا
 از صدف و طلبت آهوناف
 از صدف شکست جوی ز اهور
 زان به بین زین بهوی زین بهوش
 نچند چشم دشمنو دبینی
 آن ازین این ازان نیابی باز
 کار هر مرد و مرد هر کار می
 بیدی از قرین نیکت سب
 سومی او باز کرد چون طوما
 باش تا قدر این بدان دانی
 رنج بردار و کنج پردازند
 نه در آینه صفت و نی بگریز
 پس از مقعد ان زندانی
 که چنین آمد از حکیم عرب
 تا تو از وی وی از تو نازار
 از علی بشنوار نه زندیق

دشمن نادان بود بیاد خوش
 بیادین طلبت از علی انوش
 نفس دشمن شود ز هر کس
 در زمین کردی از در آینه
 چون زاد دینی پیدا آید
 عقل باید که ز دولت آید
 دقت عیادت از بزم کرم
 که شنیدن به از پسندین
 دست به چو عاز دان بدست
 گفته دست با دست
 دومی با مزاج و عیب دی
 دور و دور و دیم با دست

سب
 هزار کردن و کفر
 و نه تنه صفت

عبد
مسن قبادان
چون است دور
این گل جان آرا
۴۰

استغنه
هر چه زشت را گویند
وین کابوس دیو
صاحب قوت و
قوی بار خیزانند
۴۱

۲۵۸
بگویم بد در دوستی است
ز آنکه نماند آنکس من را
جانم خون اگر گشت دوست بود
عجب عیب دوست دوستی خوان
نیت ریج با صدق و وفا
نیت ریج دوست دورا
چون بغلت کند سلام علیک
از بد نیک تر شود بد نیک
دوست دشمن ای جان باید
شتر خدایان باید
نیت چشم که خدای
نیت سر کبابی
دوستی با جلا من سر کبابی
۴۲

تا بناشی حریف بی خردان
با ذکر لطف اوست جان پرکار
رز و روی ز راز قرین بد است
صحبت با عینا بفضل بسیار
روغن کجندی که نامش عام
چون بکها سپهر دلفس و دلفس
این برت از سبوی وان گل
با بدن کم نشین که درمانی
صحبت نیک را ر دست مد
خوش خوار بد خوان شرک شود
اسپ توس را سپ ساگر کن
گر بدی صورت بود مسته
هیچ صحت مباد با عامت
صحبت عام آتش غیبه است
با دو عاقل هو انیا میسر د
با بد و نیک چشم داند زیت
شکمش چون دل پیاله به بین

که کلو کار به شود ز بدان
زهر کرد و دهمسی صحبت مار
ورنه سنج است تا قرین خود است
با و در اهر زمان کند عطار
شد ز کلهما عزیز و نیکو نام
روغن کجندیش بخور از کس
کل از نیک نام و او ارگ
خو پذیر است نفس انانی
که میوه به شوی نصیحت به
میش چون کرک خورد کرک شود
گشت بر سنج اگر نشد هم گت
به و اناز نیک نادان به
گر چه خود مخته کند نامت
رشت نام و تبا و آینه است
یک هزار د و عقل بگیرد
جان شناسد که دوست دشمن است
از دهنش دل چو لاله به بین

مر ترا زود فاختو اهد غاست
 پس تو اکنون نه به نه بدر باش
 که بود عهد عشق و لغمه زمان
 صلح دشمن چو چک دوسب
 دل در ایشان بسند کز کبیران
 سکت را از بدان چه جا به بود
 خلق جز بربند و بیسج نه اند
 که همه در برت فرو ریزد
 چون هم پیشو همه به نور کرو
 مهر پیوسته یکت سواره بود
 هر که تنهار روی کند عادت
 مرد را دل شکسته دار خفت
 جنت باشی خدای نه به بابا
 با چنین تیره و جوشنها
 ملکت عالم بزیر تنهائیت
 با کسان در کجا داشت بود
 چو تو تنهائستی از سر برین

که تو نیست با تر از و راست
 و امن خویش گیر و خود را باش
 بی مد و چون چسب غمبوه زمان
 دوست را عیب پوش دوست بود
 همه آدم دهند و مرجان جان
 زانکه عقرب بسبوط ماه بود
 همه را از مودم ایچ اند
 مرد عاقل در دنیا و یزد
 همچو خورشید باش تنهار و
 ماه باشد که با ستاره بود
 همچو خورشید شب کند عادت
 تیر را پای بسته دار خفت
 فرد باشی خدای باشد یا
 داکمه تنهار تر از به از تنها
 مروتها نشان زیباست
 با خود آسوده شام چای است
 با خودت هر چه آرزو میکن

۲۵۹

سینه بوی رنگ زنده
 زنده می بود بیاری زنده
 این دلت نه بد بودی زنده
 بی بی ششم کی بیاری زنده
 که دو بقید کرد با نفس بی زنده
 چو کی صحبت که آن بقید
 بیسم از تو اند را او بی زنده
 بی بی بادی هم از تو بی زنده
 تاجی در تو نیک و نیک بی زنده
 با تو یکم به دهن بنشیند
 که شود العیاذ بالله بی زنده
 یا چه کسی از دو جان زنده

بیت
مؤمن
بیت

۲۶۰
چشمه در بند کاسم خوشیست
عاشقان شیشان چشمت
کار با بسوی دوستی
نبرد در شکست و غمده منی
بدون رخ موی سر کار دارند
گنیزد موی پیری زار دارند
چشمه در بند کاسم چنان دارند
که زهر اشرف روان دارند
کرده از نفس زلف غولان
بدون دستند دولان
ایل این روزگار بی شرفین
اربابی تو در نیب کفن
بخت

مرغول
موی چیده و چوچ
دوئل
مکار چیس

دل نخواهد ترا ز بر کسل
در دهان دار تا بود خندان
هر که مار انخواهد از همه دل
چه کنی با حریف بی معنی
بس کتابی حلیس با جزوت
غزبی به زجفت کوه بین
هر کجا داغ بایدت فسرود
هر که هست دوستی دمسار
من بجالم درون نمی دهم
کو درین روز کار یار یار
هر زه دان هم شریف و خرم
که چه خوش بودنچ و خوش کلانند

که بخیلان بخیل هسته دل
چون کرانی کند بکن دندان
که همه دل بود ز بر کسل
پس ندیم تو شعر چون شعری
تا مگوید بخل نیکت و بدت
ماه تنهای به کشش پروین
چون قهر هم نهی نزار دست
بشبی در جهان دهد آواز
دوستی زان همیشه حیدانم
بر که باشیم استوار یار
کو کسی کو کسی بود کس را
ز و دسیرند و ننگت حوصله اند

فصل فی صفه المحبوبین

باز زین دلبران عالم سوز
که چه از چهره عالم خسته وزند
از پی بردن رواهت را
ببرند آبروی دولت جم

عشقشان آشت و دلها کوز
از مره دل درند و جان و نیت
چشمان چشم کرد جهانها را
ران دور زلف و دوا بروی چشم

پنج کاران کنج پاسبانند
 مرد صورت پرست کس نبود
 روز نیکی نکو شود با تو
 دوستی از پی درم دارد
 چون تو از اهلان کریمی یار

زر نکه دار و راز پاشانند
 بهوش او جز غم هموس نبود
 چو بد می دید بد شود با تو
 زهر و پاز هر را بهم دارد
 یار غار تو عار باشد عار

تمثیل المدعی محبت غنیمه والکاذب کجبه

داشت زالی بر وسای تکاد
 نو عوسی چو سرو نو بالان
 بدر او شد چو ماه نو باریک
 دلش آتش گرفت و سوخت بگر
 زال گفتی همیشه با جستر
 از رضا کا و زال از پی خورد
 ماند چون پای مقعد اندر یک
 کا و مانند یوی از دو زنج
 زال پند است هست غزائیل
 کای ملک موت من غنیمتم
 کر تر امهستی بسی باید نه

امهستی نام دختری و سه کا و
 گشت روزی چشم بد مالان
 شد جهان پیش پر زین تاریک
 که نیازی جز او نداشت در
 پیش تو باد مردن مادر
 پوز روزی بد کیش اندر کرد
 ان سر مرد ریکش اندر یک
 سوئی آن زال تاخت افطخ
 بانک برداشت پیش کا و نیل
 من یکی پیر زال غنیمتم
 شو مر اورا بس بر اشداید

این بر قسم تو دانی و در خفته
 سوی او در روزگار من بگذرد
 بی با بلای زمین شکر داد
 چون بلا دید در سر داد
 زبانی که در وقت عیاشی
 بی یکس از آن باشد هیچ
 مجال نکو بود بد است
 مجال بد است بد است
 صحبت اهلان چو بد است
 از درون غالی از بد است
 دوستی اهلان ز غیبت است
 در روز عقل و نفس تو چند است

نگاه
 الکا بر کرمی
 کاک بر کرمی
 ۴۴

کز آن کوشش نخل بودی باز
 بشنیدی چو جانان آواز
 در نو زبان سخن تو زینست
 که ترازان جهان ثقیبست
 چه آردم بر ای آن دم را
 ز زبان ساز با هم عالم را
 در جهان خلا بر ای از خاک
 چینی کلبه بیان کاواک
 ز بر این سرود و منقده
 پدید این ناصح خسته و شنو
 که بی گوید از زبان مرور
 که بگذارت بجا خود
 چون

یار نادان چو شد ترا بسره
 بر از دوستی خلق سبک
 نکت در طرف شعر تو ان برد
 چنگ نامی است در صفت نادان
 تا بوی تند رست حکم روان
 چو شود موسی از تو دیگر کون
 سوز بی نور بینی از خوشیان
 چون کم آمد براه تو شه تو
 دل تو با حسد ای خلق امیخ
 که یکی دانه بسره زرباش
 در جهان نیکت علمی سغیبت
 آن یکی پسته نکت میدانی
 شکر و تسبیح میکند جاوید
 همه در کرد در کوش بطواف
 از اهل همان راز باش پوشیده است
 نه همی گویدت فلک ز فراب
 لیک می شنوی که کر شه

پس در از می راه شه کوتاه
 دوستی نکت و خلق شعر نکت
 بنود دوست با عرابی کرد
 نکلد باشد و سلیخ و بان
 دانت دست خویش چون دل بان
 آن شود موسی این شود قارون
 راست همچون سلیخ در ویشان
 سکر در کلاه کوشه تو
 چون جوبست ای ز نیم جو کمتر
 باز نکت خانه به خرباش
 صفت هر دو باز کویم صفت
 وین یکی ز آل بسج کردانی
 بد و نامسه به باه سپید
 مرد و سجاده باف و کشتی باف
 لیک عاقل همه پوشیده است
 از خرد زرد بان کن و بر تاز
 عقل بگذاشی چو حسره شه

کاواک
 خالی و غیره هر چه
 کرمیان می باشد
 ۱۱
 در این محل معنی علی
 است که در راز
 علی بن موسی کاظم
 ۱۲

چون کما بیت صورت و عالم
صورتش بر تن لیسان بند
صورتش خاش و سخن در ک

کا نذر و اند بند و پند بهم
صفتش در دل چیمان بند
تن او نو و جان کهن در ک

المیثیل فی خلاصه الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون
دعوی دوستی لیلی کرد
عده و زاد و بود خود بکشد
کوه و صحرا گرفت مکن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام
ز اتفاق آمواد قناد بدام
چون بدید آن ضعیف آمو را
باید کردش سبک ز دام او را
گفت چشمش چشم ما نیست
در ره عاشقی جانم روست
چشم لیلی چشم بسته بند
زین سبب را حرام شد بر من
من غلام کسی که در ره عشق

بود بر لیلی آنجان منتون
بمه سلومی خویش بوی کرد
ریح را راحت و طرب پنداشت
یخبر گشته از غم تن خویش
صییده را بر نهاد بر ره دام
مرد را ناکسان بر آمد کام
و آنچنان روی چشم نیکو را
ای همه عاشقان علام او را
انیکه در دام من شکار نیست
بهمیخ یار در بلانده روست
جست کونی بسکد که گاند
بر هانش زین بلا و محن
شد مسلم و را شه نش عشق

۱۹۲
دعوی روی تو یعنی
نه فرزند از تو نیست
که بدی که از تو نیست
با چنین گفت که نه کن
در نه از هم من کن
چون زان از پیغمبر سخن بگویند
دعوی دوستی تو با من بود
لی طلبکارانست و مقصود
که تو مقصود خود کردی بدست
باید ای خط ای بدست
که تو فرزند آدمی بدست
شده بر جهان چنین معنون

مصطفی

چون کو اہی بداد قاضی گفت
 نہ فلان را در دجست تو بود
 از عطا بود کام و راحت روح
 مرد گفت از فرزدق و اشعار
 گفت قاضی چو تو ز نادانی
 قول تو من کجا قبول کنم
 چون ندانی فرزدق و نہ مدیح
 تو اگر آدمی چو آدم باش
 آتش جان و کسبہ دوار
 چه کنی در جہان بیمارش
 در کد ز کین سراسی رچیل ست
 گوشہ گیر ز این سراسی مجاز
 جز بی زاد و بود عالم حتی
 کرد دریا و رود جیحون کرد
 جان بکف بر نہ و دلیر آسا
 این دور و روزہ حیات ز جزو
 باش تا بخ تو آب رسد

کامی تو با مرد حق و راد حقیت
 کہ فرزدق بی و رابستود
 شعر از ابد از کرم ممدوح
 من نذارم جنبہ تو رنجہ مدار
 منقبستہامی خود نمیدانی
 من ہمہ کار بر اصول کنم
 من نذارم شہادت تو صحیح
 راہ او را بہ پیش و نہ کم باش
 مردکانہ زندگانی خوار
 زانکہ بس ہمیر است تیمارش
 ز زبان پایہ غم و خلل ست
 تو شہ آن جہان درو میبار
 روز لاخیر دان و شب لاشی
 باہی از تاہ صید نتوان کرد
 حصہ این راہ کن در و ما
 چرخش و ناخوش و چہ نیک و چہ
 ماہ خیمت ما قباب سد

۱۶۵
 کہ کی از ہنوز معندوری
 زین مانی دینش بی دوی
 بہ کی کہ دینت کجا صل فعل
 ہر کہ از دینت را نہ فعل
 تو چہ دانی ز کسب و نفع
 چہ شای بیان و پیش حق
 تو کہ در بندگی دانست
 کی جہان در زمان او دان
 وقت را خاک کن کہ در ایام
 زادہ در مہبت اسلام
 تواری ز غم کف بیدہ
 شربت کافر بی چشمہ نہ

نہ
 دانند

سنی ناکرده در ره ایمان

پشت آورده اند از ایمان جوان

فصل فی شکر باریه الاسلام

بود عمر شسته روزی فرد
 بریک از شادی ره اسلام
 نسی حبه یاد مسکردند
 بود عبدالله عمر حاضر
 فتی زود کرد بر خود یاد
 گفت و یکتا چه لاف پاشی
 در دین تو تا کجا باشه
 تو در اسلام زاده و دیده
 در دایام کفر خورده شه
 اینچنین درد و خشم ما داینم
 ناپسید تو درد و منت ما
 نشناسی تولدت ایمان
 ما تا سیم کان چه ذلی بود
 سکر اسلام کرد ما داینم
 شیر مردان عنای ره بردند

گردش اصحاب صفت ما غم درد
 یاد میکرد بر کشته کلام
 فوت ایام کفر میخورند
 لیکت زان درد و پنج بد صتر
 زود عمر بر زبان بگشاد
 خود مر این درد را چه باشی تو
 مر ترا در دیکه رو باشه
 تلخی کفر بیچ خشیده
 خوشتن را ذلیل کرده شه
 زان بدین رسول شاد اینم
 بیچ نابرده ذل استعمار
 قدر ایمان چه دانی و احسان
 وان چه بندی وان چه غلی
 کین زمان مرد راه ایمانیم
 تو با مرد راه بسپردند

۲۶۶
 تو با مردی این ره دین را
 جلب کردی من را با جواب
 ای زود دین و شیخ خراب
 نه زنی در ره صواب نه مرد
 تو منت از انت نبود در
 تمسک الضلالت فی
 طریق الاسلام
 رفت دمی در دم و ندی از اسلام
 ما شوم از جهاد سب کلام
 و بی افتادشان چنان شسته شه
 خدیگ زان مبادی بسته شه
 حمد

علوی و دانشمندی
 کس فرساد شان عظیم از دم
 گفتشت مغانه بر بندید
 در نه من هر سه را بسوزانم
 بنشسته هر سه را می زدن
 گفت مرد فقیه رخصت است
 بعد از آن چون منبج فرآید
 علوی گفت مرا است شیخ
 خیرا گفت مرد دانشمند
 مرا تا ام او دلیل است
 من باشم محنت و جهان
 هر چه خواهد باستم بکنید
 نیک و بد است مرا یکسان
 سرفدی کرده ام در دین
 کشته تیر مرا بسام نکو
 جان بداد یکی سجو نکرد
 ای بر دی تو در زمانه مثل

خیر مردی ولی خردمندی
 گو در هر سه شخص حکم کردم
 بت بجهو دخواستن پسندید
 بکنم هر سه بدی که توانم
 هر سه آن دست در دعای
 بسته دچک خضم عهد شکست
 بر عهد و شرط باز آید
 جد من بر همه شریف و منبج
 کار تو گفت من شدم خرد
 علوی را پدر غمیل است
 کرد من جهان شود ویران
 گو بگیرد و کردم بر بندید
 نام نیکو کردید ام ز جان
 کبرم و عار و جان و بچین را
 که بوم زنده با هر سه را سهو
 بر در عار و شکست فتوہ نکرد
 خیر مردی چنین نمود عمل

۲۹۷
 در نه سپهر درین قفس گلشنی
 هر چه از راه حق مجاری دان
 هر چه در جنت برین عیب است
 عقل و جان پرده دار فرمانه
 جاگوش بنات و جیب است
 اندر اطفال اسباب است
 عقل و جان بکلیت در پای است
 عقلت در نور الهی است

نفع گلشن
 تا خردن و
 زدن و تخمین
 بزبان

مویخ
 فردا می بیند

رغم
برجای ماند

بسی

تکلیف
عالی است بجز او

۱۶۰
که تو جویای عالم رازی
ای ز من بازمانده چون رازی
بدان کرد یاد است عیب
تا نماند آب که در کوه کبک
چند این آسما در این بزم
نام این باغ و صفا این گلشن
کسی از دور چرخ درون نیم
خرد و در زمان بوی چو این نیم
سال و مانند در غم نمانی
وز لباس علوم عیب بانی
وقت خود بینی از زمانه خود
اعضات بخت و نوبت بد
رازق

عالم و طبع و وهم و حس و خیال
غازیان طفل خویش را پیوست
تا چون طفل مرد کار شود
مادران پیش خویش از آن مجاز
تاش چون شومی خواستار آید
تا چون بکده است لعبت بیجان
طفل و کاکت از پی آن کرد
این همه نفس دانی از پی حسیت
تا بر این و بران با نازمی
زانکه خود نیت از درون سر
بنده کارا ادیب بیکانه است
شاهزاده است آدمی و نسیب
آدمی عالم مقصود نیست
تو که باشی بنور آدم را
که ستور است و دیو در پایه
هر که بی راه بنبرد می باشد
آدمی بخیر دستور بود

همه بازیچه اند ما اطفال
تیغ چو بین از آن نهند بست
تیغ چو پیش ذوالفقار شود
دختر از آن کنند لعبت باز
ان بکه بانوئی بکار آید
لعبت زنده پرورد پس از آن
تا بدکان سه چو کرد مرد
تا بعضی رسی بدان ز نیست
آدمی زاده میکند بازمی
در دستان عقل بازی جا
خواج راه خود ادیب در خانه
بنویسح بی ادیب قیبت
همه هم ما و همه همه بر نیت
تو که باشی خستیم و حاتم را
همه مندر و مایه همه گرانمایه
از ستورستی و وز دمی باشد
گرچه دارد دوه دیده کور بوی

رازق خویش را نمیدانی

بنده آب جا که نانی

همیشه فی اعتقاد الوفا و خوف سبب الرزق

بود مردمی معیل بس بنجور
مرد راده عیال و کسب عیال
از عیال و طفول رخ بر تافت
وان عیالان بشهر در گذاشت
سیر چاه ساری آمد مرد
دید مردمی نشسته بر سر چاه
مرغی بر ضعیف بس کوچک
گفت مرد اکت بکن کاری
از من خواجه صد درم بتان
دلو جمل اینک و چمی پر آب
مرد گفتا که بخت رومی نمود
بسکی دلو سیر کرد و مرغ
دلو گرفت و رفت ذمی سر چاه
تا بگاه زوال آب کشید
خسته شد مرد و گفت چنان بود

شده از عمر و عیش خویش نفور
گشت چاره زار مرد معیل
بد که ناحت سبک تافت
راحت خویش در آن بند آشت
نخست سبک که با معیل چه کرد
دلو بجل برهنه داده برآه
که ز کجنگت بودی او ده دیکت
تا بر آید مگر ترا بار سی
مرغ را ز آب تشنگی نشان
آب ده مرغ را بکت تفتاب
به ازین کار خود نشاید بود
صد درم مر مر اشد و مرغ
خود رسته فلک نبود آگاه
مرغ سیری از آب میچ بنید
که تن من درین غما فرسود

از در آمد گشت کامی تاوان
انسان تو ام من از زیزدان
تو بر این مرغ را ز چاه پر آب
تو ای زاب دارا بساب
دو عیال ضعیف چون در آید
طنل را چه خوب بکنی کاری
از مردم من تو در میان بسی
بی چو با بافتان و با غشی
دو سوسای خانه باز نشیند
کار اطفال حسنه در آید با
من که روزی دهم دو نامم
راه از رازق بود بکنی هم

<p>جان بدادم همی دهم روزی زین هوسها چرا کردی دور حج چندان گفت و بست یکی نه به بیعت زربد انجازه روز</p>	<p>در عجم مان چرا تو دل سوزی چند دار در ترا جهان مغرور جامه ممکن بر آتش از کیکی تزی کلشی و زنی کوره</p>
<p>التعمیل فی الظالم والمظلوم</p>	
<p>گودکی با حریف بی انصاف تو در آزی و نیندر یازی اندرین شاهراه بیم و امید شب و روز از پی عذابت کی هوای هلاکت اندیشیت گوئی مادری که از سر درد کردت ارچه چو کوزین کرد باگهی باشد از درستان شیر خوردنت اهل دراز کنه دل خورد و شیر او چو کا و بسوا باز کن خورد شیر خوردن بر سر بل دل و طهر چه بود</p>	<p>گفت گامی سر سبرد غافل با تو آن بر که کوز هم بازی و ای جسم تست دیو سپید مانده پستان دیو در نوبت سر پستان سیه کند پشت شیر یک طفل باز داند کرد شیر پستان عاقلی خوردن اهل آید سیه کند پستان اجلت خورد شیر باز کند بردعای چو پار سا لوس طمع از شیر ماده کا و بسوا در سرای خطر طهر چه بود</p>

۱۲۰
 عین که بعین داشت از روی
 تو که نشسته چو پیش از حیات
 زاردمی غفلت و غفلت
 زینان که قبله عین در کعبه
 خانه بغیر از کعبه شیبی
 کعبه که نقش پیش شیبی
 سال طوفان و خانه شیبی
 تو در و کا هست که خسته
 یکنند از از فتنه بار
 خانه را به برت خود دارد
 روز و شب کار و بیکه این بار
 حاصل از راه آب و دیوان
 چون

عاجز
 شادی مغرور
 ترا گوی و فغانی
 در جهان

چون ترا برد در ستر طوفان
 بردگان فحاق و قلیبت
 بت از و امر و نسی و آرونیان
 آنچه سود آید او بر بدست
 ناکر شه بر شوت از دین نور

بر تو خند و نه نفس تو پس از آن
 دست خوش یافته است شپت
 از تو پس است و عمر دست از آن
 و آنچه باشد ز میان زمانه نشت
 رایگان و پورا شد می مزد و

فصل فی انقطاع النسب

ادم پاک را بر آراز گل
 بجهای او بود ز بهر شرف
 که تو اینجا نسب درست کنی
 بر کشیدت بست عاقبتی
 تا چو از خاک خود بردون
 را و مردی که زین تو بادل خوش
 اهل دنیا بخوبی و ز شیشه
 غافل از روی جمل و از او بر
 کی با بسته کردی بغرور
 عمر کجاست و تو چنین مغرور
 هر که گشت از غرور و غفلت

چشم روشن بهار تا ایدل
 از خلیفه خدای چو نتو خلف
 بر خود آن راه نارجت کنی
 آخرین پرستهای عاریتی
 هم در آن دم ز آب چون آن
 به چو نخله مباش خواری کش
 خصکانند مجبور در کشته
 ابلقان سوار کش در زیر
 ابلق عسرتا با حسن صورت
 از خدای و ز خلق کبیر دور
 یکی آنجهان بر داد از دست

آنجهان در غرور تو توان یافت
 و پیدا که با الهای یافت
 بنیاب آیت بکار و فیض
 زانکه بنیاب فیض کرد آن بار
 باری در بجهان آیت نیست
 و آن طریق از دین لایق نیست
 که علم بود و کنایه خود
 هم که از کرم و کرم خود
 علم دین کان بفضلی شودی
 لاله غافل از بخت تو می
 دل به هر که که تو خند

اولی
 که بر او است
 که بر او است
 دولت به
 ۱۲

مجموعه

۲۷۴
چقدر گفت شرح آمد
و آنچه بعد در کائنات بود
ایشان از خبایا غرور
و بعد از آمدی در بستان
شکست منم در بستان
گفتن که با می باشد خوش
گفت آنرا که رسته شد از آن
گفت آنرا که دل خویشت
کلی سار در تکبیر که دل خویشت
بر آن که در درک و خوشیست
آنچه که با با پیش است
گفت که دست ندای این است
انجمن

تا نیکو است عاقل از آتش

کی بر آید ز جانش خنده حوت

فصل فی صفة المعتمدین فی دارالدنیا

آن شنیدی که حاد لطف
ناکسی باز خورد بروی سپه
گفت شیخا بگوی تا چون
گفت سلامت و خیر است
گفت و بیک سخن خط گفتی
آدمی حسیه آگهی دارد
تو هنوز از صراط گدشتی
بعد از آن در بشت چون رفتی
نمانده در بشت دار سلام
چون ازین بر دو فارغ آئی تو
ایمن از هر نهاد زشت شوی
مر ترا هست بر دو آن در پی
از حقیقت چنان بدل دور
یک زمان از نهاد خود بر خیز
یک زمان شرح را تابع شو

در حریم حرم چو کرد طواف
انکه در عصر خود نداشت نظیر
یا پنج زمانه محسوسه
لفظ من سال و ماه لا صیرت
همچو نادان بخود بر آشتی
که صراط دستش بکند دارد
خیر چون باشد امی دودستی
از سلامت تو بهره بگرفتی
چون سلامت بود دنیا شکام
آگهی حسیه را بشائی تو
بسلامت چو در بشت شوی
خویش را خیر گفت عتبه علی
که نه او ستاد مرد دور
در رکیب محسوسه می آویز
بس مرده بشت دعبسوسه

اینجا تراست بر مغزوری
 اینجا در محلی در حله نمان
 تو به نیز نمان و رنگ او مگرد
 چه طمع داری از درش آبی
 صد هزاران چو تو باب برد
 چون ازین کنده پر کشتی دور
 حور با تو چگونه پر از د
 سه طلاق ده ارت بهج من است
 چون شود و هر با تو یکم خوش
 نوش اینجا می زهر آسناست
 تا بود دینی ات نباشد حور
 از امانی به جمله دست بهار
 اندرین حال ندمن بسیدر
 عدوی تست دینی ملعون
 چه کنی خاکه ان پر بارش
 دور شو زو که از تنگ مایه
 بار گیری تو تازی اسپان

خانه ویران و پرده رهنور
 کنده پیریت زشت و کنده دیوان
 سخنان فرخوش شنیده
 چه نمی زیر پشته کردابی
 تشنه باز آورد و غم نخورد
 دست پیمان بداد می از پی خود
 حور با کنده سپهر چون سازد
 زانکه این کنده پر شوی کس است
 چون همه ناکه از چار آتش
 تری مغز آفت پائی است
 از معانی بد آنکه دوری دو
 همچو غوغا سببه دست بر آرد
 تاج و تخت عد و زرد بر کیر
 عقل خود را ز دام کن بیرون
 که و مداد و کردم و ما برش
 چو زه لکت آید از خری غیا
 تو حیدر لکت و لاشه خندان

۲۷۲
 زاده او را در کجاست
 خوی شیران پر بار صوت
 زنده خانه است نفس عالی بین
 زانکه دار خانه و دل و دین
 زانکه در زبانه
 باز چون در ز خانه در کرد
 همه کالای دور دست بود
 تو خوی زانکه پیش است طاش
 زانکه کجاست زاری باش

ننه
 پایه

منهیل
 بنسخ برون
 تنزل و حقا دلی
 عقا و کابل لوم
 منکراته الحار
 کسده و از راه دو
 باشد
 ۴۲

شادی و طرب
 عیش حاصل و
 نفع و سود
 ۴۳
 کافا پس جبه
 نارسه و را کونیه
 کواشتم انسان و
 حیران که کیشینه
 ۴۴

۲۷۳
 این خود را می نخل بار
 ای که باشد کجا به بد بار
 شرح ز در می نیاید از نیل
 حق از زار می نیاید از کابل
 ای که او شرح را بود چاکر
 زود چون سران بر او کرد
 بنده شرح باش تا بر جبه
 در کشتی پیش دیو بود
 ز آن که بسوی خانه برود
 ادبیک اشوب زمانه بود
 حاتم و کرم رفته از خانه
 که بود خسته و از خانه
 کوه

ناگهی دست دوزخ آید از
 از درونت پلک و موش هم
 غافل از کید و حدیث شیطان

انچه به بایست نیابی باز
 تو همی خوبی نیت جمل و ستم
 کرده شیطان ز کمر قصد جان

قال لهبتی صل الله علیه وسلم ان ایشطان
 فی عروق ابن آدم محجری کجوری آدم

در درون تو خضم با تو هم
 با که گویم که غافل از کار
 در هوا عالمی پر بسنی سود
 دل خود را ز تنگ خود برهان
 پیش یا حوج نفس خود سد باش
 کا که را چار طبع شد فرسش
 مرد کز جت مال و جاه برست
 مرد چون ریخ برد کنج برد
 ریخ بردار تا بیابی جسخ
 هر که با جمل و کاهل پیوست
 صفت کابلان دین در راه
 اسپ کوهن بغر و خیت روان

لفظ متمر که محجری آدم
 این شیاطین بعضی مردم سا
 از هزارنده بمیسری زود
 که باید برو برید جهان
 پیش افیش چون ز پرده باش
 چار بالش نمنه بر عوشش
 رفت در سندا به نشت
 مرغ راحت بلوغ ریخ برد
 ریخ ماریت خفته بر سر کنج
 پایش از جامی هفت و کار آزد
 هست لفظ من استوت یوان
 در نه چون حسنه زاردی پالان

کام زن بچو روز روشن باش
 آب رگشستن خشک کلاب
 هر دم طوف کن بر کوسه
 در کوفی و را کوفه راسه
 با همه حسرت روی نیکو دار
 نیک خوئی نشان او بر است
 خونی نیکو ترا چو شیر کند

نه فسرده چو بام و روزن باش
 چون نکود و کند از تف آب
 ناب بینی مگر کورونی
 همچو اقبال باش هر جائی
 خونگودار و را می خونگودار
 خوبه رو به و نکو شیر است
 خوی بد عالم از تو سیر کند

التمیل فی اعتقاد التوء والتدر

خوشدلی از پی سخن پاشی
 گفت باشد مراد جایی شاق
 گفت دیگر کجاست جوید کس
 تا بوم درد و آشیانه بوم
 ده ای مرد روز نیک بید
 باخیزد باش و از هوا بگریز
 آن غرایل با هوا پیوست
 در هوا سو دینت زو بر کرد
 پایه بسیار سوی بام بلند

گفت او بار را کجا باشی
 دل رزاق و مجرّه و رزاق
 گفت کادو بر داد و جانی پس
 یا بیار یا سخا نه بوم نه
 باخیزد روز کن نه بادل خود
 که هوا عتشی است پیر آمیز
 زان در راه و دید است جانی
 تا ز بود تو بر بنیاد کرد
 تو بیکت پایه چون شوی خرسند

در دوره روان دین با او است
 زانکه در آن پوز انداخته است
 خرد نیست عیبش خوار بود
 عقل باشد که شاخه خوار بود
 شده در جنب یکدیگر پای
 خرد و دعان و صورت با پای
 نیست از بهر آسمان ازل
 زبانی که از علم عین است
 هر چه خوانی از تو در باز
 عقل چون پیکش در آن بود
 در کتبه چون نهد در سحر خوی

مجموعه
 کسر اول و فتح
 این دو حالت میخوانند
 یعنی تمدن نیز آید
 و رزاق
 کاغذ بنده و
 نویسنده

۲۶۶

در وقت سپید دوم دانند
 که تو در میان این با شی
 ساق پرورد و از این با شی
 نشود مرد و بد و با بدیست
 مین مانان و با بدیست
 در اول کشتن است ساقی
 در وقت سپید دوم دانند
 که تو در میان این با شی
 ساق پرورد و از این با شی
 نشود مرد و بد و با بدیست
 مین مانان و با بدیست
 در اول کشتن است ساقی

را یکی که خسر و غمان دارد
 چهره را که روز بد بنود
 از خرد به کس نکیر و فرز
 اندرین راه که چه آن کنی
 هر کجا بخ نما دی ایاعاقل
 گوین بی تجربت فاد بود

اسپانجام زیر ران دارد
 هیچ مشاطه چون خسر نبود
 کی شود سناکت بد که هر کس
 دست و پائی بزین میان کنی
 بهترائی چو بد نداری دل
 تجربت عقل مستفاد بود

فصل فی الحکمت و الابطح بالوطن و قال علیه السلام سافر
 و تقنموا و قال علیه الصلوٰة اطلبوا العلم ولو بالبعین

زین زمین کم دسی بچرخ دسی
 حامه در جنبه عار باشد عا
 دل و تن را عمل بده بیار
 که عمل کم خور می تراشاید
 تو کن کار جنبه بد ستوری
 مرد جو لایه چون شود بیگار
 تو کن جهد جز به نفس و نفس
 روغن کرم و مسود دیده زبانه
 روغن از رنج تن بجای آورد

شب و شبگیر کن مگر برسی
 از تو اما تو انی اندر کار
 که عمل جز کسل نیار دبار
 گرمی دل عمل بقیضا ید
 مرک اگر ره زنده تو مغذ و می
 گنند زیر پایکاه فترار
 در مرغی مرک غدر خواه تو بی
 افسری شد ز رنج بر سر آب
 کاب را سر زیر پایی آورد

صعولک
 غیر دروش

دوک
 آئی که جان
 ریمان پسند
 ۴۲

شود کس کجج خانه غنچه به
 هر که او خورده است و در مرغ
 علم دانی و لیکت علم حیل
 جامه شوری و لیکت عور آن
 کی شود مایه نشاط و سرور
 از برون مرد مرد قوت بند
 چکنی در کفن را ما در خوه
 پایی در نه برای بی نیاید
 تا سمهت هنوز بر دست
 گو دکی در سفر تو مرد شوی
 بار تو شیشه راه پر سنگ است
 بتمنا تو مرد ره نشوی
 کا ندرین ره هر آنکه پایی نماند
 چون بغربت درین نهادی کام
 در غریبی نه کار سازد یار
 پدر اولت عنسیر بی کرد
 تا غریبی کرد مرد نخت

کم بود مرغ خاکلی را پیه
 نشیند بجام دل لبسرخ
 کجج داری و لیکت سیم غل
 شمع و بزنی و لیکت کورازا
 هم در آن کور شیر و انکور
 دام در خانه عنسکت بند
 آخر ای ما زمین کم از دو دو
 بر خرد خوان که هر چه با دبا
 سایه اقربات بر سرست
 رنجبه از راه گرم و سرد شوی
 دست بر کوز و خمره تنگست
 پاپس خود آرتا تبه نشوی
 سر بود بار و سایه باشد باد
 عارت از فخر دان و سنگ از آن
 در عنسیر بی نه فخر دان نه عار
 زاب غنبت روان جان پرد
 آمد از کاخ و سایه باد بست

۲۷۷
 در آن تا نواز برای طلب
 استب رود ز بار و از بیم
 تو چه آدم ز سنگ بویی بر
 استوی یاد شاه بنده و حور
 طلب یابی از بزگان با
 کز طلب خبر روی که در ماه
 تن من پاپس دارم زن را
 زانکه بر زنده زن
 اندرین بجزیب از خون
 دست پایی زن چه دانی کس
 بی نوره و زدن است جان
 تا شود خوب بید چون چیدن

کشی نطق آواز
حراقه

۱۷۸
در چشمه درون دروازه
ببینی قدیش از آرزو
با خود نماند ساز داد و ستد
تو قوی تر شد و خداوند
هر که راه برود سبب
شکر بخورد راه اش دوا کند چو خار
خوشتر از شکر و شیر
این چو خزان در آن چو بزم
بگشت بخود بدم و بزم
با زبان کسب عطل
چون بنیبت از زمان بابل
است چون نو بار در کربل
کب

در بن خانه آنکه بشیار است
مرد آنکه رسد بر نیبائی
سفر آب را بر شو پیش
هر که شاکر در روز شب نبود
اندرین ره چو کند کرد می خشم
اندرین عالم و در آن عالم
گر چه در دست به خوبی گرفتار
باروش رومی پرورش نبود
اولش کوشش آخرش کیش است
اندرین ره ریشتی کودل را
تا ترانیت لعنته توشه
معرفت آفتاب هستی ابر
هر که ریخ سوی آن زمین دارد
دل کرم تو زاده که در است
مرد باید برای راه پناه
یا در راه را کون نماید
راه را یا جسد باید و چست

کار جفاست و کار کفایت
که شود به سپهر باد صحرائی
اندر آمو ز بهم نماند چو شاکر
خزمتی دست و بی ادب نبود
دست کبر و عطا و بنده چشم
هر که راه پیمیش رفتن کم
بار بی دست پای تیز و است
کین کشش نبود آن چشم نبود
کرت خوش نیت راه دیر
توشه گو صد هزار منزل را
مذرومی زمین ضیاع بک نشو
راه تو است آن و مرکب صبر
بر سر کز براق دین دارد
دم سرد تو باد ابر برست
حیرت بگر یز از میانه راه
موزه تنگ دست را شاید
خانه را به رفیق خوشدل دست

لیکت که غر و کاه ذل سازند
 بر تو عمر تو القیامت خوانند
 که یکی شمع کرد زنده باغ
 اگر کسی از اشیر در گذرد
 عقل و اندی عقل با رتافت
 جنس از جنس باز دارد پنج
 مبر در چند چنبره ساید
 با کران جان کجومی هرگز آرد
 اندرین حسه سر امی تویی تو
 خضر عیسی که سنده بر آخر
 از زبان دیاب مانی باز
 دست دیوان کشاده خاتم
 مایه در راه چون روان باشد
 دوستان در ره صلاح مبر
 مرد باید که راه دیده بود
 چون نذار بصارت انکار
 دیده دل ترا چونیت فریر

کار و بارت همه براند از بند
 زانکه و التیس و و التیاش
 یکی بوسه صد هزار چرخ
 دور بین زان بود که دید خورده
 دیده را جز بیدیه نتوان یافت
 که ترا زو بود ترا زو سنج
 مبردمی دیگرش بفرساید
 کاسیا چون دوشد شوغما
 بچه مانع مرا کونئی تو
 دامن راه که کشان پر در
 چکنی تخم خشم و سهوت و آرز
 خواب شد بسته بسحر و بدم
 بی روان مرد چون روان باشد
 یکدگر را مدد بوند چو آب
 تا درین راه حق گزیده بود
 نشود است یا اولی الالبصا
 نیستی درینا و کار بصیر

۲۷۹
 ای دل دین را
 دیدم را جز بیدیه نتوان یافت
 یار باغ جنس
 یار بزم غنای
 دوستان چون آب
 کلبه با پای سبزی
 راه بی یار زلفت باشد
 خراب آب کی تو از زلفت
 یار رفیقان هم نفس باشد
 بی کوه کشته اندیش سازان
 خانه ز بار و راه را یاران

سوز
 ریمو

اتقی

تکلیف
 شادمان
 ۱۲

عاشق
فارس تبار و غم
شیرین
کران نیت

۲۸۰
کار خود و دیر زود و در این
بکن کنون بسوزد و غمناکی
عاشق زین زمانه دست ببار
از امور زمانه دست ببار
کین گمانی نیاید بر بد
سخت افشای غم و غمناکی
چون بین و چون تو صبر از این
اشده سخت یک سر است
تو در این راه که در غم
بیشتر از غم و غمناکی
مرد را بی درستی و مردی کن
دو زده که در دین مردی کن
نتیجین

کار به هر کار رفیق بدست
زین جهان همه سر غم
آنچه زو چاره نیست یارش
تا زکی سرو کل ز بارانست
دوست را کس بیک بی غم
گر سخو اهی دل از ملامت پر
آبر چون مدد بود هم از آب
پس اگر آن مدد بریده شود
راه بی بار نیک نتوان رفت
یا ز نیک اندرین زمانه کست
چند گویم که نیست یاری نیک
نیست در خورد مراد دل جان
چسب آت ز غم با تکلیف
زین همه خلق و زین همه بیاو
کست زین کائنات جمله خصم
کرد بهزل و عبت چرا کردی
که ترا عتبه کرد بر دینی

زانکه بدر گت عاجز از خود است
دل از دل گرفت و از جان هم
وانکه بر ای نیت بارش و آن
زندگی سرو دل زیار انست
بر یکس کلیم نتوان سوخت
بیدی از شیرین نیکت مبر
گفتان کرد و آنچه بود خواب
میوه بر بار پر مریده شود
ورنه پیش آید هزار آفت
زانکه غم و شین کنون بهست
در تو سمیع نیست قول لبک
یار باز هر دوام تو باز در آن
همه با هم رقیب و خصم حریف
بند تکلیف خویش بر تو نهاد
احسن الصوره مرد را مخصوص
عمر خود در عبت بهبا کردی
تا بادی زدست خود عقبی

بتمشش فی حفظ الصحة وشفقة الرفیق

آن شنیدی که پیر باه سراه
 کز تره و سینه بر محبت یار
 بهر بیت باشم ز زرد و هرک
 پس عجب نبودار چنین باشم
 شدم از عشق و جود و جود طلب
 خود ز پیران نباشد هیچ محال
 خفته اصحاب کف و سگ یار
 راه چون یار غار دار و ساز
 مصطفی را برفح هر کرمی
 آب را که نه آتشی یار
 سر چه پوشی که در بهاران گل
 با بیان رای زن زهر بهی
 کز قوت دست در سدرای مجاز
 راز پنهان داشت ایچ سبب
 از طبیب رنمان کنی تو اصول
 همه علت بگویی و باز کیس

گفت باشد ز بهر همیش آگاه
 پامی سازم بره چو مور و چو با
 کم ز سکت مر ترا نذارم پاس
 اگر کنی با سکی فستین باشم
 بر گریبان روز دامن شب
 کین یکی کرد سیصد و نه سال
 پاپس همراه داشت بر در غار
 یا بعد در غار مار دارد باز
 یار با سیت همچو بوبکرمی
 خاک فغستی و هوا آمار
 راز پنهان نذار و اندر دل
 که ذوق عقل از عقیده برهی
 جان بدون آید و نیاید راز
 در غم و علت از حبیب و طبیب
 به نگر دی بماندی معلول
 و آنچه بشنیده چو راز گیر

راز در دل چو مرغ و دانه بود
 راز بر دل چو دود و دانه بود
 دانه چون مرغ خورده پند
 آنچه بر دل نماند پند
 به به جانست جامی زین دور
 تا نگر دی نمانش جامی دور
 با قوی کسی از بکوی راز
 زانکه باشد قوی ضعف آواز
 اینک گفتیم چو بخردان پند
 در نه از کاکه جگر قیاسی کرد
 زنده هم زنده پند
 زانکه سر جان زنده در در

نویسند
 حبیب

فضل فی گمان الاسرار و حفظه و ستر احواله

آن شنید می که گفت دساری	باقرینی از آن خود رازی
گفت یکن راز تا نکوئی باز	گفت خود کی شنیده ام تو را
سشر می بود که هوا پرش مرد	از تو راز و از زمان و در من مرد
پیش ما محرمان نمان باید	ورنه محرم چو بشنود شاید
دست محرم بود بناز و نیا	پیش محرم برهنه باید راز
در ره رود سیلها خفته	سخن گفته به که ناکفته
آن نه بنیسی که تنها در کل	نماید بی هیچ ظالم دل
کم ز خاکی که خاک نعمت ساز	از رنستان منفعت دار در آن
چون هواد است عدل نشاید	راز دل برود خاک بنماید

التمیثیل فی حفظ اسرار

بود مردی علیل را و ز می	وز ورم بر نیامدیش دمی
رفت روزی بنزد دانا	زیر کی پر حسد تو دانا می
گفت بنکر که از چه معلوم	که خور و خواب جمعه مغرولم
مجسوس چون بید مرد حکیم	گفت این نیش زانده و بیم
منیت در باطن تو هیچ خلل	می نه پس هم ز هیچ نوع عمل
مرد گفتا که باز گویم حال	که چو افتاد بر من این احوال

۲۸۲
راز دار بگو و با چشم
بنازاج تو کن در حجب
شسته کند رو به همه گام
که در امن کنی حجب
گفت از زبانت دردم نیاید
روز در شب جان نماند
تو از من در راز نمان
تو از من بگو زبان
که از آن بگویم
سال و دست نماند
ببین ازین نیت راه آینه
گفت در حکیم رو نماند
در حجاب نماند
حاجه

بگفت

مجسوس
خانه نماند
پنهان بماند

چاه ساری به بین خراب شد
اندران چاه کومی راز دولت
مرد نپند حکیم چون شنید
شد بصر او رون پر از غم و درد
دید چاهی خراب عالی جای
سرفرو چاه کرد و گفت ای چاه
شده سکنه رو و کوش همچو خران
باز گفت این سخن سه بار و فرت
زان کهن چاه فی سبی برست
دید مردی شبان در آن چرنی
گرفت فی از آن نیله تازه
نامی چون دردمید کرد آواز
شده سکنه رو و کوش خردارو
فاش کشت این سخن بگرد جهان
تا بدانی که راز به روزان
عالی بر آتش وقت دود

گفته مطوس و شک از آب شده
تا بسیار این سرشته کلت
همچنان کرد زاکه چاره ندید
از پی دفع رنج و راحت مرد
در خود را چنان شناخت و آ
راز مار نگاه دار نگاه
دارد امنیت راز دار بنمان
بگراور که چون گرفت آفت
شده قومی فی بن و بر آید چست
به برید آن فی و سمر دوش فی
راز دل را که داند اندازه
با خلاق که فاش کرد دم راز
خلق ازین راز کی خبر دارد
مرد تمام را برید زبان
تیر از جبهه آتش سوزان
بتر از یک سخن که راز تو بود

۲۸۲
کلیان فی پند میسر کند بود
با غرض پند های بند بود
هم چنانی که از بخت آید
دست آنجا که بند آن است
نوشته ام چون نیم بخت
راه بزدان ره خست
کلیان کلستان را کج آید
فصل فی صفة اللطین تیز آید
دو صفت عالمه و احواله

عبدالحق بن محمد ابراهیم
تبریزی

فصل فی النقطه و الامثال و النصح

مطوس
نامه ۱۰۰
گروه شده
۱۵

اگت
کس دفع کات
پارس از راه پنج
دخت و اکت
قی
عینت

محمد علی

راه دل را چو زلف زنگی چو
 است بر سالکان بوی پیچ
 عام دانند برار یک دوش
 خاص خوانند برار یک دوش
 عاشقان از هزار یک نرس
 از ده یک نرس
 غم می بردی از زنجیری
 که بی بردی که درین دوری
 گفتمی می که در کتب است
 نقش که شرف و شک است
 نقش برین زار و شک است
 زار و شک است
 راه دل را چو زلف زنگی چو
 است بر سالکان بوی پیچ

سنگی راه را صفت بشنود
 ره چو سوار و خار چون پیکان
 که ز رفتی ز سهم آن با منون تا
 تیز و کریان کنسند از کرما
 چاره در وقت او چو خار سبک
 جنج در کوشش چون آبی
 نابوده پی پاکش را
 ثمری آنجا طریق کم کرده
 مرده خاکش ز جبری آبی
 سایه یکدم درو نیا سوده
 پیش چشم خیال بر کینه
 ابر بهمن در و ستموم شده
 از بی قوت و قوت مردم
 از در تن که صاحب کله است
 با خدای آن ره می که در بند است
 باره اسی راه نیک دار می پیش
 راه دل مرزانه این راه است

در ره نامز موده خیره مرو
 مار رنگین در و چو تو زنگان
 خضر بی میل و بی دلیل برودن
 ام غیلان او چو این ذکا
 شوره برنک او چو شارتک
 خز و در کوشش فراع کشی
 او بهنم روز کار خاکش را
 شمس در وی شعاع کتوده
 لبش کرده شو ز سیما بی
 غول خضرش سراب پیو د
 خاک سرمه سراب آئینه
 خار و بر خاک او چو موم شده
 کندش پر زینش چون گزوم
 تا بدل صد هزار ساله سبت
 همچو زنجیر در هم افکنده است
 از در نفس خویش تا دل خویش
 عقل از آن قاصر است و کوه است

لیکت برومی چو گرم کشت آتش
 آنکه ره را سجد نکیرد پیش
 و آنکه رفت از سر طرب درو
 پروبال حسد و ز دل باشد
 شکست و بی برماند از کل
 باطن تو حقیقت دل تست
 دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ
 دین ندارد کسی که اندر دل
 آفتابی بایده انجم سوز
 از تن و جاه و عقل و جان بگذرد
 آنچنان وقت دل که چو سراج
 دل که بر عقل هست می دارد
 نه چنان دل که از پی قلبیس
 اصل هزل و مجاز دل بنود
 اینچنین بر عقل ولی که تر است
 پاره کوشت نام دل کردی
 تو ز دل غافل و بی خبر می

راه کرد و چو طبع زنگی خوش
 همچو زنگی بماند او درویش
 همچو زنگی بود بدل ابله
 تن بیدل جوال کل باشد
 چو برید از درخت خسرو دل
 هر چه جز باطن تو باطل تست
 دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
 مرور غایت مغز دل حاصل
 بچراغ تو شب نکرد درو
 در ره حق دل بیست آور
 جز خنده اندر و نباشد هیچ
 نه شکل صنوبر می دارد
 هست مردار و کلخن المیس
 دوزخ خشم و آزد دل بنود
 دو دو مانند با تو زین دل است
 دل تحت سیر را سجد کردی
 دکرت آندل و تو بی خبر می

۲۸۵
 دل بی نظیر است ربانی
 عجزه دیور چو دل خوانی
 دل بود راه آن جهانی تو
 لیکت دل رازده ندانی تو
 دل که او را سر بست برین
 دل خویش گمان دل که داده
 دل که با خون آنجان شد پنهان
 و آنکه زان دل بی نیایش
 اینست غیبی لیکت در جهان
 خوانده شکل صنوبر می
 اینک دل نام کرده مجاز
 رد و پیوستن مکان کوی انداز

سماط
آنچه بر آن سماط
گشاده بسته

۱۰۶
همه از جهان نوزخ و زخم
در کفچه چو دکان آویخته
ز بهر قوا از زبان جان دارند
چو کشت در زبان دارند
گر دومی سلاسی رو بندید
حلقه جان دولتی کو بندید
از بی طرف آسمان جمال
همه شب رویان فضیلت
عاشق من هر یک از بی سبب
تو تین اگر قند زبان من
کت در دو پین در زبان
خونده خفت بند ایشان

دل که با جاہ و مال دار دکا
آنکه بودند خواجه صاحب دل
پنشتند بر بساط سماط

آن دوست دان دین کی بود
پیش رفته از تو یک منزل
تو بمانده پیاده هم بر باط

فصل فی حساب المال و الامانی و ضمه الخاص و العام
و اسقاط او بمش الناس و اهل الزمان

آنکه در بند مال و اسبابند
و انکشان کز برون در مانند
خاصه در عالم مسا نیانند
همه دست نمال کن دارند
مرد نبود که کرد خود پوید
تاکی از کج خانه بیرون آمی
من عسلا م کزیده مردانم
قدشان پیش امر بالیده
ز بی ملک دین از بی ملک
پرنیازان بی نیازانند
جامه شان از بی ریاضت پو
سرشان از برای دار طلبند

همه غمزه قویان گردانند
دا که در دست خویش در مانند
همه سپه سیاه روی آینه اند
همه مرغ قفس شکن دارند
مرد راه نجات خود جوید
از چنین خانه سومی دست ترا
با دو ایمند ایشان جانم
کفت رازیر کفش بالیده
رومی زردان دل سپید کلک
راست بازان پاکت بازانند
همچو طبع لیسیم خوار می دست
ز زبان پایه حصار طلبند

هر که ای که پیشی از کم کم
 حرکت رفته از اشارتشان
 منتهای مهیبه شان تا او
 باش تا روز بره بسنی و باز
 همه در وی کشان ولی بی عرف
 همه خواهی که باشی از او باش
 زانه دل ز دل مران هرگز
 کاومی راز جا بهبسته چاه
 سنگهای شکر میز بساغ
 طوطیانی چو زاغ پیش تو در
 این زمان طوطیان جگر خوارند
 ز بر جانزابه آشیانه برود
 سرخ جان ز زهر عمر گزای
 هیچ باشی چو جفت و فرو تی
 که همه یوسفیت باید و جا
 چون سلیمان تو ملکت راشی
 شادمان باش و چه در افرود

پا د شایسته با خیول و خوشم
 حرفها حسته از عبارتشان
 قبله شان در و ایشان باو
 پیش هر یک هسنه از مرتبه او
 همه مفری ولی نه صوت حرف
 دور شو جملگی مراد را باش
 کز ره ذل کشی بکشن عز
 سر کل را پناه دان ز کلاه
 که همه باغ طوطی اند چو زاغ
 تو فرو ریخته به تنگت شکر
 لیکن الکن کجا که گفتارند
 شکر با ز آب خانه برود
 بازگشت شکر طهارت جاسی
 همه باشی چو مسیح کرد می تو
 ز بجاکش بسبر ریاضت چا
 که چه یوسف بجن ز بیانی
 خوشتر را بنا بر اجل مسوز

درودن از زلفش تنی
 که خود چون که اندران بی
 که شوی سال در برین پنهان
 ایند بر سر تو که درون نمان
 اصل نفس بر گالی دان
 این او را پادشاهی دان
 این مردان سبک بر او دردی
 این بی بی هزار شاه که ای
 اندین رسیده در تن خود
 آن خودش ای پسر که کرد
 چون سوالت کزینه فرود مجال
 هزار کسب غیر ز سوال

دل ز تصوف زودترین است
 حکم را بشوید کار تا ز سرگشته
 فضل فی علامه التصوف
 قال علامه التصوف
 لا یبیل والا یبسر والا
 یبسر
 کافه اندر بار حق صوفیست
 سر و جو بیار حق صوفیست
 صورت سر و صفت زنی صوفی
 راست رو باز در حق صوفیست
 او صوفیست نفس نبوی
 شود تصوف شخص نبوی
 صوفی

که صلاح سیلج هستی تست
 چون دل از کم زدنت شاد

چون عمل جامی بت پرستی
 آنچه آن هست پیش با دشود

فصل فی دم الصبح

دل خود را ز تائب باش طمع
 کان پستی که بر بند و زندش
 مرد آنت کوز خود و بجهد
 آن نباشد دلی که چون سرخاب
 که چه خود را بآب سپارد
 که بد و نیک مهر و کین باشد
 در ره دین قنوت حجاب تو است
 هستی خویش را ز ره بر گیر
 بجز دی ملک لایزال دان
 نشوی بر نهاد خود سالار
 را نکه هر چند کرد بر کردی
 که بی لگنت کند فسر به
 بچو دان را ز عشق فایده است
 هر که مقصود را طلبکار است

تافته و تفته دار چون دل
 تافته تافته نوزندش
 پای برو می آب خویش بند
 رو دار بر آب روی بر آب
 بر هو راه را نکند اره
 بر چه جز دین حجاب دین باشد
 هستی تو بت نقاب تو است
 تا شوی بر بند و هستی میر
 ملکتی یسینه نیست عالی دان
 بنماز و پر زده بسیار
 زین دو هر لحظه خواهد تر کردی
 شیر خوزدن ترا ز لکنم به
 عشق و مقصود خویش بپیدا است
 در ره صدق سخت بکار است

لکنم
 روزه و کسکی و
 فایده باشد که در کیش
 بت پرستان هیچ
 است و معنی برسان
 که هر چه خوزند میر
 نظیر

صوفی گفت که منی و خواست
 که شانت مرد صوفی را
 اول اگر سوال خود بکنم
 و هر چه آن که کسی زدی خواهد
 بکنم باطل او بمن و اذاه
 سیوم آن که جهان شود بیرون
 سازد تخمین از روز نیک زید
 شادمانه بود بجا که حسیل
 بود آزاد از آنچه کمریزد
 هر چه باید ز کرد کار جهان
 همه از بند جاه و مال آزاد
 همه بی خانمان و بی زن و حبت
 همه بی یار نامه و دشا د

گفت بزار و بگوه برخواست
 خواه بصری و خواه کوفی را
 بد بود خود سوال و بد بکنم
 ما خضر به پیش که میا هر
 که باید عوض برود حسنه
 بود حسنه در افزون
 بیسکونه معد باشد خود
 نبود پای بند به سچو مفضل
 و آنچه بد بند خلق بی پذیرد
 خواهد حشقی از همه با مان
 رخ بسوی جهان بعینه یاد
 نه مقام نشست و معدن خفت
 همه کوه ماه جامه و آواز

بتمیث فی فقه الطریقه

صوفی از عراق با خبری
 گفت شیخا طریقان چیست
 راه و آیین آن مرانجامی

بجز اسان رسید بر دگری
 پیران این زبان کونی گیت
 درج دوت به پیش من کشای

۱۲۹
 این دو هم در او است
 که با همه بیاه شمان
 که از آن سانی آن در گفت
 که ای شده با همه مرادی حبت
 که از آن نفسی که از آن غم
 که از آن غیب و شکر کرم
 که از آن عجب به هر کس غم
 که از آن در اول درون غم
 که از آن صوفی تا بد کرد
 که از آن عین صوفی که بی ایمان
 که از آن است که گفتگان

سوی اهل زیارتی سخت دروغ
بالباس بسیار چون پراغ
بر کزین زجان مغش دار و
کی فردیش نهدم پیر دار و
نغزی کرسته است بگذرت
بال و جابست غمیر غمیرت
کوچه نیست خنجر و شمشیر
بیم او شد و زو و نیش
بیزم این نترز باه بود
و آنچه در می گاه بود
که چینی کنون ز غفلت
که چون رفتی بیان این
میدید

زلف
بالفتح را کسر
فرم و دسار
نایمسه

صفت
خالص و بر کز

چون بایند استخوان بخورند
گفت بر کوی تاشما چه کنید
گفت ما چون بود کنیم ایشار
هم برین گونه روز بگذاریم
راه ما این بود که بشنودی

ورنه صابر بوند و در کز زند
که بدل دور از ازده و خرید
ورنه باشد شکر و استغفار
بوده نابوده رفته انجایم
اینچنین شو که هم تو بر سودی

التقیل فی الالب الابن و تسلیم الفقه

پسری داشت شیخ ماهمور
رو چو زر بایست سفی کن
تا تر کتب جای زجا ه ده
جان نذید از جهان پروردگار
با چنین نقد زلف روی تو جو
صوفی و عشق و در حدیث نهون
زهد یک نصیده جوی از مار
تو بصفه صفات صوفی باش
باش پس چون چراغ در اتم
پیش مردن همیشه تا برهی
چنین باش در نقاب گشت

گفت پورا اسم از کبیر بر آ
در سریت آرزو فقهی کن
زانکه این صوفی آله ده
با تو حسبه نقد ما جو انمردی
پوشی کی فرو شدت یعقوب
سلب و ایجاب لایحوز و یحوز
زانکه رشوت دهست و رشوت
پوست کن کوفی و کوفی باش
مرکت بدلی و سوکت هر سه بهم
ورنه مردی و زو بجان نهی
تا بریزد جالت آب بهشت

چون نداری تباہی اندیش

از آفتاب خرد و سوزندیش

الباب الثامن فی عشق و المحبة ذکر العشق تریخ

القلوب تنزیر الکردوب

دلبران رباهی عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز
عشق بیخ آینه دیده را بنود
خیز و بنامی عشق را قامت
عشق گویند نمان سخت
آب آتش سوز عشق آمد
عشق بی چادر میخ تن باشد
جان که دور از یکا کنی باشد
گرش سوی علی سفر نبود
بتمش آن بود که دانه خورد
بنده عشق جان حسر باشد
سرگشتی از روت بس
طالب درد انجمنی گشتی
غرم خشکی بر آب بر خر کن

سر بر سر نمایی عشق آمد
از آنکه داند که سر بود غماز
عاشقی حسرت رسیده را بنود
که مؤذن بگفت قد قامت
عشق پوشیده بر بنه نشت
آتش آب سوز عشق آمد
مرغ دانا قصر شکن باشد
و آنکه چون مرغ خاکلی باشد
بر پر و لیکت روح پر نبود
قوتش آنکه کرد خانه پرد
مرد گشتی چه مرد دُر باشد
قدر در ایست جامی طالب دُر
در نیامی نیت بدین زشتی
چون جویا در می وقت دم سر کن

۲۹۱
اد در جوی را در بار بار
جان و سران محبتی پای افروز
عشق را بر سر بنه نشت
از آنکه سوز هم ز بار بار
در زمین جوی در بنه نشت
تو در حسرت هر که دانی زمان
عالم یک پاک بازی است
بجوید آن را از عشق فایده است
عشق و مصطفی خویش پیدا است
نیت در عشق خطا خود موجود
عاشق از چاکار با مصفود

دوره عشق کاینات همه
 عود و بیدی که سوختی همبستر
 پیش آنکس که عشق ره به راه
 هر چه از بزرگ دور گردوست
 عشق بر تر عقل از جانست
 عقل مرده است خواهی آموزد
 عشق و فرس از نهاد او حیران
 گس نداده نشان ز جوهر عشق
 طفل را با عشق سپید کند

سه از عجب سر خود برات همه
 دوداگره و کیمیت خاکستر
 کفر و دین هر دو پادشاه است
 از سر ضرب عشق سپردنت
 لی مع الله وقت مرده است
 عشق در دیت پادشاه است
 بازگشته ز راه سرگردان
 بیچکس نمانسته همبر عشق
 باشد را عشق شبه کیر کند

فصل فی صفت آدم و سبب عفت

دل خریدار نیست جز غم
 سر غلش سومی چنان آورد
 چون ره عشق رفت سلطان
 عشق در پیش کبر و دل کبزار
 چون همه لطفها بید از حق
 که چه جانست ز عشق فرزند
 ازیرکی دیو و عاشقی آدم

آن بنشیند که آدم را
 با در عشق شجاک دان آورد
 چون ره غلذ رفت عریان
 که ز دل حیره بر نیاید کار
 عشق جانست ندانسته است حق
 عشق کمدار که هم از خانه است
 این باین تا بدان و سی درم

عشق بر سر نیت و جوهر بود
 عشق بر سر نیت و جوهر بود
 عشق بر سر نیت و جوهر بود
 عشق بر سر نیت و جوهر بود
 عشق بر سر نیت و جوهر بود
 عشق بر سر نیت و جوهر بود
 عشق بر سر نیت و جوهر بود
 عشق بر سر نیت و جوهر بود
 عشق بر سر نیت و جوهر بود
 عشق بر سر نیت و جوهر بود

۱۰۹
 در ره عشق با همه طینت سلیم
 با بلخ عقل را بیسی با سبلی
 عشق پرده مان که راه حق سپرد
 محبت از خلقت قدم که بود
 چون ترا نیست عشق کی حواس
 راه و جلد سبک کز تنی بیاید
 محبت کرد می شد می بخاید زن
 بیخوشی تنی ز جان و دین
 بیخوشی کرده در این است
 این عشق و عقل کس را درین
 فزود ما که سبک بود
 بود و خالی بر آن رخاں چو باد
 برود در خال زن چو در نگاه
 گفت کاین خال طینت ای کس
 این جوان خال خال خراب
 زن بود گفت کاش که از این
 عشق جان خود سبک در پاید
 خال

سبک
 این جوان روی

در ره عشق با همه طینت سلیم
 با بلخ عقل را بیسی با سبلی
 عشق پرده مان که راه حق سپرد
 محبت از خلقت قدم که بود
 چون ترا نیست عشق کی حواس

عاشقان صافی اند و با طینت
 با بلخ عشق کم کسی با بی
 عقل به لاشه کین شمرند
 روز کور از سپید دم که بود
 مژه مان نخورده کی دانست

فصل فی اعجاب عشق

عشق را جان بود العجب داند
 دعوی عشق و عقل کھار است
 عاشقی بخود می و نه میثیت
 بر تو چون صبح عشق بر ما بد
 صفت عشق پوست دانه پوست
 همه این هیچ عشق آن داری
 صفت عاشقان ز من بشنو

زانکه تفسیر شهلب داند
 معنی از احمات و معیار است
 عشق اندک اعراض منزل مشیت
 نه تو کس را نه کس ترا یا بد
 عشق بی عین و شین قاف کجاست
 در میان آنچه بر میان داری
 در زندانی برود مرا بد و جو

تمت فی اشعار عشق

ایچنین خوانده ام که در بغداد
 در ره عشق مرد شد صادق
 بود زهر لعسل این را ناب

بود مردی ز دل زد دست برد
 تا کمان کشت بر زنی عاشق
 زن ز کونج آب جگر کشت جگر

حال بر رویم انت داور زاده
تا بدیدی تو حال بر رخ من
سره نشیند و شد بد جلد درون
سوخه کشت و بداد جان در آستان
مرد ما بود مانده اندر سکر
چون زمستی عشق شد بیدار
مرد را تا بود شیر در دل
چون شیر کم شود حنجر باید
و آنکه او بد صیت در ره عشق
بست در بند تعلقه مانده
حال او حال آن جوان باشد

آتش تو کمر شمشیر نهاده
اگهی زمین جبال سنج من
تهور بر بخت خود را خون
کشت جان و تنش در آجخاب
بود راه سلامت اندر شکره
کرد جان عنبر ردر سر کار
بنود مطلع سجاصل دل
اگر از عقل و خطیر باید
شیر او بست کم ز رو به عشق
از در معنی و حنجر مانده
که خجل مانده از زمان باشد

فصل فی اختراق لعن و اظهاره و سهاره

مصلی مایه ساز تا برهی
که چه نرود آتشی بر کرد
هر که از جاه خویش در ماند
و آنحالی که مرد این را پسند

ورنه دارد تر از مانده زهی
نه چرا آتش علف نبات نخورد
چوب روش بصدر حق را نه
از نهاد زمانه آکا پسند

فصل فی مناقب اعلم

دست بین کن بیدار عقل قوی
چون یک پای بوی قوی دومی
بیک پود چون بیار تو موزن
بویت تو بس نور دنیا بخت
کس نه شکام هنر و جهانست
مهر یافته ماه مسک شود او
بدر وینک از هم اید است
شاد دوزخ ز خاک و خورده
بدر وینک اندران جهان بود
خاک و خورشید و اختران

نورانی

تسطیح
گلگه بر کمر کس
ختمی از در کس کس
نق زانماه و او خندان
موجی از در حاجی از کس
تو او از در کس

لاف صلف
لاف دن

ترو اسن
کنا یاز فاسق
ناجده بکان
عسی و مجرم
حییه
غالبشون نظرم
یا فتن و شجاع
دلوار

لنیه
لونه

۲۹۹
چون ما دارا از در باغینه
اختران شیب افروخته و زین
دیده او چه نور در دیده
نفس در خباب او بسینه
سرسش کرد اندام
همان سرش نشاند
بوی نبی سرش کرد
چو پیش ز یک سفره دین
بر زان آسمان زمین
بیش با بجهان رو
آدمی سوزنده اندر راه
گفت در داوایش آه
خزوار

بنده شوم که در محلی نهون باشی
تو میوز آنچنان نه گز رنگت
بهر چو با غار ذل در پنج بود
خجسته و امنی و لاف ملاف
تو را دم بحسبستی مانده
خلقت هست خلقت آدم
مادری را که رستمی زاید
گر به بر شیر بچه باشد چیر
افزیش چو گشت زندانش
گر چه آدم بود ز که به رمان
اشی از در و نش بفرورد
هر که امش کومی او تازده است
وا که راعش کومی او بنود
هر که در راه فتنه انگیزد
وا که خود باز و پاک و خود بین است
از بی پایی تا به بشکوه
آتش او ز بسر بالا را

تا به انی که شاه چون باشی
از تو دین و خرد ندارد نکت
عاقبت با غنم و کنج بود
شر سارست آدم از تو خلف
ورنه از راه حق نه فرزند
لیک معنی آدمی مهیسم
در دره ساعیتش کز اید
شیر در و چو گشت زلفی سیر
پس خلاصی طلب کند جانش
گر به زاید عطشه پس از آن
که از عقل و جان دین سوزد
توبه او گلید دروازه است
در دلش حسنجوی او بنود
بیش از پیش راه بر خیزد
توبه توبه از بی دینت
پشم رنگین شود پیش کوه
ببره آبروی در یار اله

مرد از عنصره دلش کالیو
 سر آتش ندارد ایچ صبور
 آه او گاه شوق عالم سوز
 نشینی که آن عزیز چکفت
 رفت وقتی که زنی در راه
 دید مردی جوان مران ز نزا
 بر پی زن برفت مرد براه
 گامی جوانمرد بر پیم بچکار
 مرد کتھا که عاشق تو شدم
 بیم آنست که غم تو کمون
 کرد حلیت بر وزن دانا
 گفت زن که جمال خود امین
 همچو بامیت در شبه و چار
 مرد کرد التفات ز پی پین
 عشق و بس التفات ز پی دیگران
 هر که او مدعی بود در عشق
 عشق را راه بر سلامت نیست

بهنیم برف نعل پیش دیو
 بی او در نیاید ایچ عسیر
 غیرش دیده بزرگی دوز
 چون برو مرد از خود بخت
 شده از کارهای مرد آگاه
 کرد بیدار آن زمان فن را
 زن ز بس کرد با کرشمه نگاه
 آمدستی بجنسیره رو بگذار
 ای چو عذرا چو دامن تو شدم
 بروم در جهان شوم مجنون
 زانکه او مرد بود بس کانا
 بگری ساعتی شوی الکن
 بگر آنکه چو صد هسره رنگار
 گفت ای سه سیر تو حیدر جن
 سومی غیر بی بغافل بکران
 بست بیدار کرده او بر عشق
 در ره عشق استقامت نیست

۲۹۷
 عشق را بخودی صفت باشد
 عشق را چون دل صفت باشد
 هر کجا عشق چشمه بنماید
 دل و جانش تجسم بریاید
 کس نیاید عشق پر بسوزد
 عشق عشقی من نسبت مردود
 چون نرسی می زدم در خیز
 عاشقی باش تا نرسی می
 که اجل جان دیزگان بر آرد
 هر که از عشق زیندگت نبرد
 فصل فی حقیقه العشق و ذوقه

کالیو
 دیوانه و صفت
 دیرین

کاتا
 دایره اول
 الکن
 بگری ساعتی شوی الکن
 سخن که گفته شد

کودری زین سرای نزل
از آن سرای خند بس
در جهانی چه بادت بودن
که به بنگان توان به بوردان
اومی ز طبع کی شاید
چا رحمت ال مرد در اباد
حق از آن عشق مغرور است
چنین و چنین از دوشیغ
چرا که اسرار کلاه بود
بهر او کلاه بود
که با نجامی ما و نو داند
عقل همه نوبت او او ماند
ببین

عشق مردان بود براه نیاز
در بهشت از نه اکل و شربتی
نبیل گفت بر درشش قائم
و دستداران در کش سمنند
بره شیرست و مرغ سمن
دوستان زو همه لقا خواهند
تو زومی روز عرض نان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام
خط دینی است جمله ریخ و تعب
سکج و سکن و سماع و لقا
تو چو در بنو تید هر بهشتی
گر ندایت وعده این بر رفت
نه و رانده نه در بند می
عشق را کیستی مکنوی تو
عاشقی کار شیر مردانست

عشق تو هست سوی بان دیار
کی ترازی نماز مستحبتی
زانده شتم که اکلم دائم
لقمه خواران چند او در کند
چشم داری روی سویم الین
درد عاز و همه رضا خواهند
می و شیر و عمل روان خواست
نه بدار اخلو دو دار سلام
بست طبوس و مطعم و شرب
و عده داده است مر از فردا
به برش زان سبب همی نقی
ز و پیدا شد می ترا گفت
از دوزخده چه اخدی
برد عاشقان چه پوئی تو
نه بدعویت بل به برانست

فصل فی اضاة العبر بحجاب الاعجاب

هر چه زدی تو بدست نیک است

تا دلت ز چرخ کردانست

خوشترین بین بومی چو دیو دلم
 تا بزیر زمانه کهن است
 آتش بار و برکت باشد عشق
 هر که عاشق او جمال بود
 که چه بیرون طرب فزون دارد
 مرد عاشق کج بود بر باید نه
 مرغ دولت چو خاک نمی نبود
 نفس در پیش عشق سگت دیر است
 هست حلوا مذاق تف بلاش
 که رمی غسل بادت کان کن
 مرد تار یک جان روشن روی
 در ره عاشقی سلامت نیست
 عقل و نفس و طبیعت از پی نیست
 نفس نفی و عقل نفت است

تا بومی زیر چرخ آینه فام
 نفس در ار ره و مرا غم کن است
 ملک الموت مرگت باشد عشق
 درونی دال و رسی و دال بود
 نوحه که عاشق از درون دارد
 مرغ دولت بریده پر باید
 تراغ هر سه جاشی بود برود
 نفس در راه عشق پیکار است
 هست غمب الماع و داع قضا
 در همه عشق بادت جان کن
 کرد و از جوشن عشق جوش روی
 خطرات است و استقامت نیست
 همه در جنب عشق دانی نیست
 طبع کرد می و عشق فراشی

فصل فی الرضاء و التسیم

بست حق را ز بهر جان شریف
 داند آنکس که خورده داند باشد

اندر آشنای صنم حکم لطیف
 کاشچه او که در حقیقت آن باشد

۱۹۹
 بیکت از نسیل بدیده از ابا است
 بجه از نضد بیکت خطاب است
 نام نیکو درشت از من دلت
 کار از دست نیکو بود بدست
 هست عالم فدای خود عقل
 که ترا چیت پایگاه و عقل
 که پید باشد نظایر آن همه خوب
 بیکت باطن بود همه معیوب
 نیکت را ندانند فدای سر دلت
 کی شود عقل تو بد در کن
 چو نیاورد آینه بدو شک

آن شنید که تا علی حقیقت
 وقت آن بجا نیاید
 گفت با جیبیل آن در آن عمر
 را به نیت آن در آن
 که در آن چو کوی که در آن
 که در آن سرازیر شود
 که در آن بود و در آن
 که در آن زمان را
 و در آن کجاست نفس
 که در آن کجاست نفس
 که در آن کجاست نفس
 که در آن کجاست نفس
 که در آن کجاست نفس

هر چه زیز بود همه نیکوست
 کی بسازد حکم مطلق تو
 خیر و شر نیست در جهان اصلا
 مگر اگر چند بنکوست ترا
 هر چه در خلق سوزی و سائیت
 ای لبا شیرگان ترا آهوست

هر چه از تنت سر بسره آهوست
 باد با بادبان ز ورق تو
 نیست چیزی از دنیا اصل
 مال و میراثها از دست ترا
 اندران مرخدا ایراز ایت
 وی بسا در دکان داروست

فصل فی اعتدالینف الحذر

بنده کار که از قدر خد رهت
 قدر تقدیر او نهاد چو خبک
 سر نه سپیدی ز امر خدای
 آتش را همی کند تسلیم
 تا کشتی بوی خویش کدای
 هر چه بسره حق بود تو در سپید
 چو تیر حکم او جان کن
 شرع معلوب را مکان کوئی
 را که داند خدای امر سخن

آن نه زیان که آنم از قدر
 که شناسد همی ز نام و ز شکت
 بنشیند خموش بر بیگجای
 داغ مزود و باغ ابراهیم
 نبود سوی تو خدای خدا
 دل ز اغیار جملگی بر کیه
 صدف در عشق ایمان کن
 عرش معلوب را کجا جوئی
 غیر آن غنم تا تقاضا کن

همین سر آینه خباری قصه بر ابراهیم خلیل الله صلوات الله علیه و سلم علیا و سلم

گفت هر چند پا بم ای دل بند
عصمت او دلیل مرغ نرس است
بی تو بر درکش تو حاضر شو
یکواند از خط خود زیمان
چون بعض از چارت آتش
چون غنا ز بدت حکم سپرد
بر دمید از میان آتش و دود
عهد عهد و سبب تهنیتی
آرمی آرمی چو دست آن شد
چون خلیل ان خویش بگذاشت
گرچه فرو د آتشی افروخت
آزمان کین حجاب بر گیرند
اینکه نه چسبج و چارار کانت
نیک و بد را که آن بر پرده در
چیت زین به که نرود شمن دست
آزمایش جدا کند پس و پیش
در خیال ارفزون دکاست بد

بهر وقت تو بر نوزده در دست

بست بر کردن ضعیف بلند
علم او حبل بر لب من نرس است
چشم برد و رو پس تو حاضر شو
تا بیای بی تولدت ایمان
آتش از آتشی برارد دست
آتش سی و بیفت روزه برود
چون صدای ندای تحش بود
سوسن سنت و کل توفیق
ما نرود بوستان باشد
آتش از فعل خویش دست بد است
آتش چون علف نیافت خبوت
کار هر جبگی ز سر کبر بند
آزمایش سر ای ز دست
از من جلوه ساز و پرده در
بوت و کوره و تر از و نودست
که و دانه بدوسره که پیش
آزمایش گواه راست بود

دومی را که بر دست کرد زین
چو در این دین در خبر شد
باز چو در نوبت هلاک شود
ز آنچه آلوده گشت پاک شود
شهاباک از دلش بناید پاک
در بود پاک زین سخن چو پاک
پاک روزین هم ای پادشاه
دونه کردی بی زبانی سواد
آنکه او پاک رفت زین منزل
گشت زاده پیش همه حاصل
آنکه او بد گشت و آلوده
گشت در راه ریخ فرموده

الباب التاسع في حباله وبيان احواله وخصه الكتاب بحسب المتقين و
 المحسنين

بعد ازین معنی کتاب آرم || بعد دیت در حساب آرم

سبب حتر از من اهل دنیا و امانیه و سبب لازمه و سبب جلوه و سبب
 غضب السلطان بهرام شاه عمده الله انصاره و سبب تصنیف هذا
 الكتاب بعض فی شکر شیخ الامام جمال الخطباء احمد بن محمد الملقب بالنجاشی

والتعنه والمبايات

خفته ناله ز کوه شمال همی
 حکم سیلی حق که داند کرد
 جز فتنه و مایه و کمر است
 بر قضایش دل تو ناشاد است
 شناسی خدا ایرا سجدا
 که تو اند قهای او خوردن
 تا زنده است لعنت سیلی
 حکم را بختیان بارکش اند
 را که جان می کشند و میخندند
 دل ترنم کنان که یارب شکره

ران چو بر بید بر خیال همی
 پیش و یوان حکم حق جز مرد
 که کند با قضای او آب است
 آه تو با قضای او باد است
 با قضا در ترا چو نیت رضا
 که درین راه کردنی کردن
 کردنی بایست عسکه از می
 که روانی که با خدای خوش اند
 چون چه غنچه که چه در بندند
 تن و جان از می قضا در شکره

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلوة والسلام
 على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 اجمعين
 بعد ازین معنی کتاب آرم
 بعد دیت در حساب آرم
 سبب حتر از من اهل دنیا و امانیه
 و سبب لازمه و سبب جلوه و سبب
 غضب السلطان بهرام شاه عمده
 الله انصاره و سبب تصنیف هذا
 الكتاب بعض فی شکر شیخ الامام
 جمال الخطباء احمد بن محمد
 الملقب بالنجاشی

بر دل اهل دل بوقت طعام
 چون نشوئی همی دل از باطل
 دل که باشد سیاه چون پزراغ
 دل انگس که هست بر تن شاه
 باز چشم تو در ره اسباب
 خدماشی بعلقت امی بد رکت
 چو سگ آبتنی تو امی جاهل
 خومی و طبع بدسکان داری
 بد شود تن چو دل تباہ بود
 هر که اوراگزید هم بر جای
 ستم اندر جان زاب کلفت
 کردت نیستی بصورت زراغ
 با چنین دل نفعتمه باشد
 کوش تا دلت چون قتم کرد
 یک عتاب بفرق فرد خاک
 زانجه کارهات بی نور است
 ورنه داری تو نور نار شوی

کند می کرد می بود جسم ام
 رستم کارزان سنده بردل
 صید طاؤس کی چو پزراغ
 جانش را هست جائه درگاه
 هست سوی دل تو خانه خراب
 دل تو در کل توخته چو سکت
 سکت دیوانه داری اندر دل
 همچو سکت توشه استخوان دراک
 ظلم شکر ز صنف شاه بود
 از پی تو شوند سکت بجز زاری
 انبیه ظلمها ز کب دست
 همه طاؤس کیردی چو چراغ
 ورنی باشد تفرس سفر باشد
 پیش از آن کت امل الم کرد
 یک حدیث در جابه صبا چاک
 گز تو تا نور راه بس در دست
 پیش پروردگار خوار شوی

۳۰۳
 تمثیل فی القلب
 و انفس و البدن
 از درون ترا بهیمنه دل
 نیست جز در دهر ترا جمل
 راه چشم تو سوی منزل جان
 جایی آن تو زین چهار ارکان
 هست بر سالکان بوقت رحیل
 همچو موسی ز خصم منزل بنیل
 یک پویشسته کردد کار
 ناز کردد بعاقبت دنیا
 رویال حسنه در جان زیاده
 ازین تمثیل جان و دل نماید

۳۰۴
 درم نوزادان کرم چون نوزادان
 رخ بگرد و ضنّف چون بویان
 آدرین عالم فرود آورده نوزاد
 گردان چون گرد آورده نوزاد
 کله آستان چون بختی کرم
 درین روزگار ز سر نرسند
 پیش زدن ز رعیت از دینی
 شود ماده مرز از غیبی
 چون عشق آنجانبان دارند
 بیچشمه و سر زبان دارند
 پیشان روزگار چون بند
 در از افشان و نسیبند
 کرمین

باطن تو دل تو دان بدست
 موضع دین دست و مغز و دماغ
 دل بود همچو شمس انجم سوز
 دل که بر نفس هستی ماید
 نه چنان دل که از پی دینی
 اصل حس و نیاز دل نبود
 دل که باشد چنین امانی دوست
 دل که باشد ز تو امانی خواه
 پاره گوشت کنده باشد و لب

ظاهر دل برون ز ظاهر دست
 همچو بز و فسیله نور چراغ
 که تواند نمود چهره بروز
 بر همه سروران سر می ماید
 بفرود شد باندگی عقبتی
 مایه دل ز آب و گل نبود
 نه دست آنکه هست پاره پست
 بنود از علم از دمی آگاه
 که مرا از اکس نماند کس

فصل فی الرضا و تسلیم حکمه و قضائه و قدره

المی را که رخ سخانه اوست
 آنکه از تیر او شرف دارد
 که ترا تیغ تن زند آه کن
 بی رضای حق آنچه راحت است
 دل زنجش پشجومی خوشتر
 تخ و شیرین چو پردوز و باشد
 دل تان در سلق مال عیال

تا زکی جان ز تا زبانه اوست
 دیدگان از پی پدرف دارد
 و در ترا زخم حق زند خن کن
 آن نه راحت که آن جرات است
 هم چو دل بر آتش آتش دار
 زشت نبود همه نگو باشد
 خنک خوشش چو در بهار سالها

کمترین بنده شان زمانه بود
 زانگان باهید بودیم
 جان بجمد و فاش سپرده
 پیش امرش چو کلک جسته
 سوی آن کر ز صاحبکم بود
 در رضای خدای خویش کوش
 مده از دستش از برای نهاد
 باش در حکم صوب جانش کوی
 چونت کوید نماز کن بگذار
 چونت کوید بخش بیسج منه
 رخصتش بدیدان از و برکی
 بر در حق بگرد زور مگرد
 این نه از فام نوظن باشد
 قدرتش را بچشم عمر نبین
 نه توفی تو برتت بر کاری
 هر کجا ذکر او بود تو که
 آن اوئی تو کم ستیر بود

زار ز دول چو کور خانه بود
 جانان تن خورد چو شمع مستقیم
 در کف زنده در کفن مرده
 جان کردار بر میان بسته
 جنبش خست آن عظیم بود
 نه بچیرش چو بندگان لغزش
 هیچ راهی چکس باید نداد
 هم سمغاه هم اطعنا کوی
 چونت کوید مکن برو بگذار
 چونت کوید نگاه دار مده
 تو از و رخصتش چه بازویی
 که بزاری شوی درین ره
 که نیازی نسه و ختن باشد
 نخواجه آزاد کن باش چنین
 تو که اندرین میان باری
 جمله تسلیم کن بدو تو چه
 اگر کزیری از و کزیر بدو

مال و تن را بگو کار سپار
 ناز در دن سراسر ای بابی باز
 جان بابا با ناز و عطا دار
 پس درین ناز می این چو دار
 وقت کن جسم مال را بر بخش
 یا بوی چون کلیدش از جیب
 ختن کن از و مادیت از بد
 باز دار از زینت عالم قدر
 چند پویی که بندگی چه بود
 بندگی جیب کلنگی چه بود
 پندار دار تا بوی بنده
 در بنامی تو از در خنده

صبر بجان
 چو کان

۳۰۶
 غمناک بخت و خاطر
 خالی اولت در چشم حکمت
 چشمین را باب ده که ز یاد
 نشود علم و شنا در بایه
 چون زبالا با ناله نبود
 رود اندکی و آه کمی
 حکم حق چون می آید
 بمان و بان زود بخت
 نامدار است آه کردان
 آه را بیم ز راه و اگر دان
 با قضا سود کند خدمت
 چون کردان به بیدار است
 دست

نیسانی که بر درش هستند
 که ز اول پیش عشق تمهت و زود
 جمله اعضا را به بند در آرد
 بنده او دار بر همه اعضا
 بنده کی نیست حسنه ره تسلیم
 هر که انیت چشم عبرت کور
 بنده کی در سزای مبعول
 دور دور است در بلا خورد
 چون شود حکمت قدم ساقی
 هست در دین هزار و یک نگاه
 که چه ز نور خانه خواهی تن
 هر که آخته کرده سیه قضا
 زخم سیه بلا سپر کفایت
 ز بهی ای فضولے رعنا
 آنکه دلهای آشنادارند
 که نبشته است بر تو سود و دریا
 که ز پی جانت حکم یزدانی

نه کم بر درش کنون بستند
 خود که بسته زاده اند چو مژ
 جان و اسباب جمله کی بسیار
 تا نگر دی ز بند حسنه جدا
 ورنه باشی بقلب کار سلیم
 بنده سپید و مرغ و ستور
 صغف و عجز است و استکان ذل
 بنده بودن ز بنده پرورد
 تو کنی اختیار در باقی
 کمترش آنکه بی تو باشد راه
 پیش سیه قضا سپر بکلن
 نه پذیرد و در احب بیک دوا
 هیچکس خود ز زخم او نه بست
 چه زنی دست و پای دریا
 دل ز چون چه جدا از
 امر قل لبصیبنا بر خوان
 شب نبشت آنچه روز میخونی

دست و لب زیر حکم مبدع کل
 سوزبان باش که خدایش را
 روی چون شمع پیش او خندد
 تو چراغی بر پیش محسره بلند
 جان بر غبت سپاسر کار انکار
 کاکه دم با مبر بریده کشد

نیمه سرو ساز و غنچه گل
 استخوان باش مر بهایش را
 که از آب و تاج از آتش دار
 جان همی ده بنجیره و خوش خند
 نیست جایز دران سرای شما
 بار کفش بنور دیده کشد

فصل فی هذکتاب بر فغ الی علی سیدین بغیر حجاب

حب حال آنکه دیو از امر
 کرد افاق کشته چون پر کار
 شاه خرسندیم محال نمود
 شدم اندر طلب مال ملول
 تا دوزخ خصر تم خرد تلیقن
 یاد کاری طسه ازم از پی شاه
 روش روز را بود وادی
 عقلا را نگو بود دستور
 رستکاری وی اندرین باشد
 هرزه ناورده ام من این

داشت مکت چند در که از مرا
 کرد کردان خصر ص دایره دار
 جمع منع طمع محال نمود
 از جهان و جهانیان معزول
 کرد این نامه بدیع آئین
 جانفرامی از معانی و دلخواه
 همه می را از بود وادی
 نخورد زان پس شراب غرور
 یاد کار خسته دختین باشد
 جان دول کنده ام درین تالیف

دلبان کرده ام من بجایز
 نایب دران جلوه ام کارنا
 ای ز انصاف عدل دل
 همگی با تو خوش زاری تو
 کیم هر که بنود وقت سخن
 در غمی غنایب شو چون
 زنی مشه کوشن دانی
 همه می را از بود وادی
 کیم هر که بنود وقت سخن
 در غمی غنایب شو چون
 زنی مشه کوشن دانی
 همه می را از بود وادی
 کیم هر که بنود وقت سخن
 در غمی غنایب شو چون
 زنی مشه کوشن دانی
 همه می را از بود وادی

سوزبان
 ارسلان و راه آواز
 و منی هجران قطع
 و سوزنینه
 آید

این چنین نامی سخن رانند
 حکامی نامان این خوانند
 زانکه در پایه لافان باشد
 ماس در بجز پیشین باشد
 صدف اصف ز شکار قدام
 با خین در درو با قدام
 فضل فی تفضیل الکتاب
 کتب المتعدین اللّٰه خیرین
 بانبار کرده ام چنین است
 کس ندید در دهری
 شکر این کس ندید در دهری
 خانه اش از رای و جمع فضول
 یک عالمی خانه اش از رای و جمع فضول
 بودم

در زمانه سخن سرامی شدم
 لیک مچ کسی تکفتم من
 خدمت چو نر شاه شاد ز زاد
 چون عطا داد حکمت و هبتم
 بود باید بنان ز خلق جهان
 دید ما شب فشر از باید کرد
 تا بدین عهد نامه اندر ذکر
 معنی بکر از ان سویتو شافت
 همچو چلیت کار بخر و راست
 همه بازان اینجمن پیسنه
 نیست اندر بر او ای نفس و نفس
 گفت عقل ای دلت بهر شپرد
 در نشان کن ز لفظ و معنی زود
 غنای بی فواسد ای از مرد
 کافی از عقل محض کنم با بر
 خاطر مگفت مراد بر سر
 زود پیش آ خوب و تازه سخن

تن گفتار را بهای شدم
 گوهر مچ تو لبستم من
 چرخسره و مایه نداد بیاد
 کی عطا در خطا بکار بر م
 کرد باید سخن ز خلق بنان
 روز یک چشم باز باید کرد
 را انداز پرد و معانی بگرد
 که همی مچبت جز تو نیافت
 پیل پاشاه راست یا خرد است
 یا یکس خوار یا مخ کیر ند
 باز سیمخ کیر خرم و بس
 از تو دریای مچ و از من در
 زانکه خاموشیت نذار و سود
 سرچر در خس کشیده چه تدر
 شوری اندر جهان کفتم با
 کامی بفضل تو روزگار مخر
 که خلق شد کتا بهای کس

بوم او ساخته ز بام فلک
 سخن جنت ورا شده میدان
 ظاهرش همچو موی مشکین بوی
 خشی از زرد حشمتی از گوهر
 بر نهالی جهانی از معنی
 عمل دمی در دوران کشته
 کرده از بهر روی و بگوئی
 اندر و قصر ما هم از یاقوت
 تیه او بر کن رشع و پچی
 اندر و صد هزار پرده نور
 اندر و حوریان باز پور
 همچو مریم در معانی من
 اندر و تحت بین و غرت تخت
 عرض او قصری از حقیقت
 هست بایستد از بی عصری
 زین چنین قصر و هر خرم باد
 حیبت زین باغ نرزد بر شان

و نذر و فشرش پروبال کت
 همچو جنت ز نعمت او ان
 با طش چون بهار خندان رو
 جوئی از شک و جوئی از غم
 هر کجا هست نهالی از طوبی
 آب شیرین غذای جان کشته
 آب جاننا روان بهر جوئی
 کشته ارواح را مجالش قوت
 ناده داده بهان کیش فدی
 و نذران پرده صد هزاران حج
 خاک پوش همه غیر و در
 همه دو شیرکان آبستن
 صفت شاه بر بنشته تخت
 بام آن قصر کرده مقعد صد
 و چنین شهری این چنین قصری
 ساکنش وصف شاه عالم باد
 جز که جکت جکت بیچشان

این غنای تو شوی چون خورشید
 کشت طلب بند و جلال
 عطا راست است این بون
 فضل را بنفشه و در کسب
 جابلان را با بان افاده بین
 زانکه جابل در علم می کند
 علم و دانش چه جای جهالت
 ای دلخواه غنای ابوالحسن

این غنای تو شوی چون خورشید
 کشت طلب بند و جلال

اندر و

حکمت
 آواز قاصد جانور
 و مرغان باشد

۳۱۰
 و کجاست ده آب حسیان
 در بر خاک غور نسیان را
 این سخن نازک و مومن
 از آب نمن از او بین
 چه آب است کومی باش
 کجاست اگر آب است از او باش
 که از از زیگان کم شمار
 کجا با بود زردی شمار
 کجا با بی تو چشم مار
 کجا با بی تو چشم مار
 چون از اندرین سخن
 جو در دست عیبی در پیش
 جو در دست در خوار او
 از چه در عیبی آنچه جو
 زانکه

طمع بر طبع خویش خمی بد
 میربانی چه خوانی آراید
 همچو طوبیت تر و تازه و نو
 بر بیان آفتاب بر بانی
 هر یکی بیت از و جهانی علم
 شسته از بهر رنگ بویش را
 سطلش سخت چون کهر در گان
 بعانی کران بلفظ سبکت
 بجانش برده از تک پوی
 عالم عقل طالبش گشته
 برده این راز بهر قوت مکت
 بر تن و جان ناکسان و کسان
 از معانی و لفظ نامعرب
 تلخ و شیرین چومی بطعم و اثر
 پیش این تخته سر بریز آرد
 شمع پیوده دان تو در بر کور
 اینت برخی که کور شمع خرد

دعوت عام کردن از خود است
 بس نه بره که تره در باید
 همه جا که رسیده چونو
 هر سخن فسرده خانه جانی
 هر یکی معنی آسانی علم
 خرد از آب دمی رویش را
 ناخندش سهل چون هوا از جان
 چون عروسی بریز شریکت
 آفتاب از جمال و باد از پوی
 نیت او با هم غالبش گشته
 بره آورده شرق و غربت
 چوب و شیرین چوب و غنایک
 یوسفی از درون و بیرون
 یا چو دشام یار و پند پدر
 سخن آرامی بر سر هر بردار
 سخن داد و دستم چو ستور
 بنشیند در و میسی کرد

را که در زینت و رخ و چهار
 هر کجا رحمت صد رخ است
 کند حرف طرف او با اثر
 تری خویش حرف پنهان داشت
 شعر من صورت و روان بدست
 هر که اندرین دو چهل شکست
 در سرائی که مکر و فن دارد
 مئی از شعر من سومی بدل
 لذتی دارد این سخن تازه
 برسانیدم این سخن کجبال
 چون بغایت رسد سخن بجهان
 که چه از غفلت اندرین بی سال
 این سخنهار کاتب چه راست
 کردم از خاطر می ز جوهر پر
 آنچه زین نظم در شمار آمد
 بعد ازین که اجل و دما خیر
 هر که زین پس شاعری پوید

نیست می بی شمار و کل دریا
 زیر رخ اندرون همه کج است
 آتش و آب و زه خشک نه تر
 ورنه کاغذ چه طاق آن داشت
 خط من فامشی شکر سخن است
 شعر من جانش را یکی کمیت
 تا زکی گفت می من دارد
 کم نیاید ز بیت بیت الممال
 که بخوبی گذشت از اندازه
 می برسم که راه یافت زوال
 زود آید در آن سخن نقصان
 و قمر من سیاه کرد خیال
 عدد رسید هزار ساله نخواست
 دامن آتش الزمان پرورد
 عدد بیت ده هزار آمد
 آنچه تقصیر شد کنم تو فیر
 یا کنوید و گردن زین کویند

این سخن حاصل عالم افروزیست
 زانکه پیرو نبوت را در زینت
 این سخن ازین دل ایامیست
 که بنیادش خصم کبوتریست
 کنی تشنگان عیبین
 کاتب جان منی زبیرین
 بجز زاری که دیو زار بود
 که بنویس این نه داد بود
 درین وقت دیوانه
 بوم خورشید زانکه پیر ماست
 چه بود زین سخن زبیرین
 سخن داد و کردار زار

سیر پاس
 سخن و لاسه
 و بعضی علم و دوا
 و خاصه سخن سخات
 بامیدین پرودا
 بنز آمد

نحاس
دقال

۳۱۲
داکمه این سخن کند باشد
چو بپوشد که خار در برابرش
بیزد و می بارد کرد و
باید جلوس و با بفسد
چون باغ نمودش نهفته
چون خرد جنب است بر کوه
گرچه خواندند از آن
در همه صورت کسند چنان
که همه صورت نگاری است
جان تا بدین کار است
صدورن کا ند و نباشد جان
ک شود سوی او ملک موان
چو کند

زین نو تر سخن گوید کس
سجدای ار بریز چرخ کبود
خاتم انبیا محمد بود
هر که او شسته طالب محمد است
شعر او را بلفظ مقصودم
زانکه جدر ابقن شدم غیت
فاطم چاکریت حکم پذیر
این که را مباد تا محشر
قیمتش گر حسد و کند عالم
سوی حاسپه این چه بانک تورا
کس گفت این چنین سخن بجان
زین خط هر چه در جهان سخت
نوزد این اندزیرک و ابله
چون زبان حسد بود نتک
داکمه او منصف است و نیکوکار
همچو جان دارد این گزید چن
بر زطن تازه تر بود خطش

تا بچشم این سخن جبار بس
چون منی بود و هست خواهد بود
خاتم شاعران منم همه شود
شغلی او ز لطف بود الحمد است
زین قبل کدام کرد محمد دم
اگر محمد بود ما نمیم کتبت
هر چه گویم یار گوید کس
حسد و بغل و جل قیت اگر
در معاند کند کم از دو درم
گر که دیوسف یکی بود سوی گو
در کس گفت گو بیار و سخنان
که یکی در هزار آن نیست
چون دپران ز نقش بسهم
یوسفی مایی از گزی که باس
شمارد و بیازی این گفتار
که نکرده و هب زده هر زده
حضم خواند همه حدیث بطش

چه کند چو نش گفت روح کنار
 کرد و یافت روح خلد و نعیم
 شعر من کل مثال از خارست
 حکار بود بخوان جلال
 جا همان را ز حرص و سخن بدام
 چون کنم عقد که هر از کانی
 زنده و تازه کرده چون طوبی
 گفته من روان شمار روان
 شعر انبای عصر اندر شر
 حکم او هم روان بود در
 آب نیکو بود روان در ده
 آب چون شد روان چسار و باغ
 آب مضاف روان روان باشد
 شرع و شعر از روان جان خیزد
 از تن طبع و شرع شعر ز آند
 همچو آبت این سخن به جهان
 چون رفته آن گذشتی و انجا

که درین نفس مرده روح در آرد
 ورنه خاصیت نفس او ز جحیم
 خود خریدار ما بیدار است
 لقمه و سحر و نطق هر حال
 لقمه باشد حرام و سحر حرام
 روح قدسی درود مدجانی
 تن و جان را طراوت معیشت
 در دو عالم چو چشمه حیوان
 هم روانت لیک سوی تهر
 سیم بد هم روان شود بر کول
 لیک در یک ناروانی به
 ریک چو نشد روان بخند و باغ
 لیک سیش هلاک جان باشد
 عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد
 سوده و بوده عشر خمس نداد
 پاک و روشن خرد قزای و روان
 نیست کس را برین نطق کفار

۳۱۳
 قضایا مستحق شدند بر این
 کلام گزیده است بر این
 کردی از نیتی بن بست
 دیو جوان پاریسی
 آفتاب است این سخن
 در راجع به نفس
 آن در نفس همی با جان
 جان معزش همی بنیذگان
 خطا اوراق این سخن که رنگ
 پیدا نموده است چون بر رنگ
 اینجاست خوب است به
 و اینجاست دو رنگ و بهتیم

دم شنیدی ز مرغ عیسی رو
 خود چه گویم که در سپید و سیاه
 همچو شش است شمرن تابان
 مثل مایع تو چون جانست
 نافه و نخل و پلیر را ما نم نه
 که خورشید را بر و بندند
 هر کسی که نمان نمان باشد
 باشد از دور خوش گویش مجاز
 خاصه ست و ضعیفم و واله
 چون نباشد براوج کردون
 همچو ابرم ز دست مستی کل
 آب و آتش ز دیده دل من
 انجان در سخن ضعیف تنم
 نبود که چه صاحب هنرم
 سایه من گرم بگیرد پای
 سایه را این کمال افزونیت
 راه بر دم زدن ازین منزل

مدحت اکنون ز آفتاب شنو
 نیک دانم که نیک اند شاه
 لیک جرمش در آسمان پنهان
 فضل پیدا و ذات پنهانست
 که ز پیدا هست پنهانم
 چون جدا گشت هم بر و خند
 که بچند جای آن باشد
 از من آواز زو و هل آواز
 چون دل ناله و تن ناله
 پس عطار همیشه تنه به
 آب در چشم و آتش اندر دل
 غرقه دار همیشه منزل من
 که یک دم بسخت بار ز نم
 که برندی مرا ز من جنم
 تا قیامت بدارم بر جای
 هیچ وانی که ذات را تا چیت
 انجان سخت شد زستی دل

۱۱۵
 دم از دل بس که رویند
 تا لب خنده جای بسیند
 چشم زور باز گشت زین
 دست از روز دست زین
 مرام این صفت طیب بدین
 فصل بنمود لیک از شنید
 گفت کین جسم پاید بدین
 روح دی بر نیم بخیر شد
 در نه اندر دست شسته ای
 از زمان همچو جان گشته ای
 معنی اندر ولایت خرد
 بهی خاص بود دل و شب و

نغمه خور

بعضی
نسخه‌های
قدیمی

۳۱۶
بخاری از بیدیه ام روزی
ران محمد غفر
کرده ام نه سید غفلت
بناختن عالی بر از نام
فصل فی القاعه درین
اسرار الکتب
از محمد شاعران صل
کلیه غزل صاحب
سین شعرین شیخ
معاوی غزل را چنین
فهم من دان
از بند او ز غفلت
تودین

دو راز بد دلی چو خاشم
دل از نیک و بد رمان باشد
نه بخت از بلای بد کاری
اهل صورت بدند نزد خرد
کام چون نیت کام تیز است
مرد که اهل بان رمان باشد
جرک را چون نه تیر و نه سپر است
لاجرم زین زمین کند صد بار
کیک جهان بر بغض کافردل
چنگل باز را همی مانم
زنی دانه مرغی صد بار
از پی انجان بد اندیشت
جایی آن هست ارش علف است
غم جان چون بخدمت تو درم
هیچ کزین بدوستی حس را
بر جهان در غزل نیکان خواند
پس درین روز کار نزد خرد

که نباید که صد کس باشم
ز آنکه همیشه را بد بکان باشد
مصطفی بعشق در غاری
هر که از بد کجایت نبود بد
همچو ناوک زگر گریز بهت
در چنین جایی جایی آن باشد
سینه مر جک را حصار است
لاجرم زین حصار گیر دمار
بر هم گرتبسم از اهل
برهوا مرغ دل چنین زانم
بگذر پیش و پس یمن و یسار
کش غم جان ز بیمان مشیت
که جوهر بر کرسنه پ علف است
آنکه هرگز نخورده ام نخورم
کو کسی کو کسی بود کس را
بد فروز کشت و هیچ نیک ناند
نیک است آنکه اوت نبود

قدر من کم کند عدد که که
 کی خود زانفت دبیر و مسلم
 کس شکرت ما ہی از تاجیه
 مرغ خانه که اندر آب افتاد
 بنده دین و چاکر و رسم
 همچو آیم بهر کجا باشم
 من شناسم که چیست نور سیر
 آب نایفته کران باشد
 آب را هر کسی بجان جویند
 انگهی کاب را غریز کنسند
 دوستی مخلص اندرین شهرم
 خانه بهر من بر خمت دل
 نفس آن خانه ہی ما برش
 و دیزین خانه مرفض از همه کس
 خانه تاریک و مرد با بیاد
 مرفض من درین چنین خانه
 هر سخن گان کجایی خود باشد

چون بران حرف بسلم شد
 قدر بسلم شد از بدتر کم
 و یو باشد مفیسم کر ما به
 و آنکه در غوطه عذاب افتاد
 شاعری راست گوی می هم
 تا نیایی کران بها باشم
 از آنکه خوردم بسی غرور سر
 چون بایندر رایگان باشد
 چون بایند کون از ان شنید
 در زمان عین او کتیر کنسند
 کرده از صدق دوستی بهرم
 کرد و یکت جابه خانه نخل
 نخل باید بوده و دوازش
 سایه خانه من و من پس
 سایه باشد از بر سایه
 خاطر شنید و عقل شنید
 کاتب نمی آن حسنه و باشد

۳۱۷
 این خانه بی شک و شکوه
 است قوی پرورده در کرم
 در شاهنشاهی فکرت از اخبار
 سایه خانه هم سایه بار
 بیخ شیخ الامام الاعلی الادب
 جمال الدین عماد الدوله
 نایب المظرب احمد بن محمد
 علی ابن خانه بیدستان
 خواجه احواف و در نجف
 آنکه خانه اش خرم و فرح
 شاد و روزی کائنات از آن

باقل
 نام هر دست
 از پیش آن شکست
 در عجز زبان بوی گل
 زنده چنانکه گویند قوی
 ای بر خیزد بود جازده
 در دم چون رود عجبیت
 از پارسینه ندر و کفایت
 دست خرد در لگن و
 وز زبان بر آرد
 پس بر کز خجسته

در عجز زبان بوی گل
 زنده چنانکه گویند قوی
 ای بر خیزد بود جازده
 در دم چون رود عجبیت
 از پارسینه ندر و کفایت
 دست خرد در لگن و
 وز زبان بر آرد
 پس بر کز خجسته
 باقل
 نام هر دست
 از پیش آن شکست
 در عجز زبان بوی گل
 زنده چنانکه گویند قوی
 ای بر خیزد بود جازده
 در دم چون رود عجبیت
 از پارسینه ندر و کفایت
 دست خرد در لگن و
 وز زبان بر آرد
 پس بر کز خجسته

درج کرده چو دین میان گناه
 که چه خود نیست لایق و قابل
 نیست از ابل روزگار چسبنده
 که نه از رخسار کردی اندر دم
 جگر نرم را خلس چو شمال
 داده کلکش چنانکه شاه و عروس
 تا زیاده اشکال بر بسته
 دست را درش سجود پیوستن
 از بزرگان کنایه او دارد
 اوست قدرت سرچیده علم
 بابر و بار جانش دولت و فرزند
 آسمان قدر و مشرعی دیدار
 چون قضا طوشت درشت و دست
 دل او چون حر سحر دیشوار
 خاطرش تیز ره بسان شهاب
 خلق او همچو زهره ماه دین
 شربت شرع بلوغ دین خدای

معنی اندر میان خطیسه
 قابل قول او شود باقل
 آب کاغذ نگاهد از چسبنده
 آب کاغذ ببردی آب از نم
 نم پذیرفته چون ز آب لال
 از نقاب تنگ خرد را بوس
 لاشان را اجاج شکسته
 فادغت از کشتن دن و بستن
 راست خواستی ولایت او دارد
 اوست بنیاد وجود و مایه علم
 بوسه زن همچو کاغذ فستق
 منج خلق و منتخب کتاره
 چون خرد کارهاش روشن چو
 چشم او چون دل قصابیدار
 کون را بادش نماند عجباب
 دهن او در سخن عطاردین
 از غبار خیال کشته جدای

برسد تا عرش و یابد اجاب
 هر عبارت کزان فصیح آید
 معنی از لفظ او پدید آید
 صورت رخسار و خیف اکجم
 دیده خطاهای خطه ملکوت
 دل مرا و را نمود راه صواب
 خضم در روی خاطر چهرش
 هر که بر آستان دین باشد
 منبرش چرخ او چو خورشید است
 هر چه گوید به سر بیع بود
 همچو آب روان بود سخنش
 لفظ او حلق را جواب دهد
 بنو و همچو گفت او گفتار
 هر کسی گوید در سن نشیند
 عقل کرد در لفظ او مدبوش
 تا سماع حدیث خوب کنیم
 هر چه گوید همه نکو باشد

نشود نه فلک ز پیش حجاب
 دم بود کرب مسیح آید
 چون رخ حور عین در پرده نور
 لبیک شد لبان بخت عجم
 همچو عیسی بدیده لاهوت
 دین مرا و را اجال داد و خطا
 کند باشد چو پست شمشیرش
 عیسی مریم استین باشد
 مجلس قضا و چو جمشید است
 هر شیرینی در او وضع بود
 سرنه چید کسی ز کن کنش
 هم بر انداز با شراب دهد
 راحت روح خویش از آن کعبه
 عقل در مجلس درر حسیند
 نفس گوید که بازمان خاموش
 روح را پاک و بی عیوب کنیم
 کما نچه گوید همه حسنیو باشد

فصل فی القاعه تجارته الله
 کیکه در دنیا طبع کرد و دنی
 با چنین کج در چنین کج
 عین بی دینی طبع زانه نسیل
 نعمت خود ز ایل عصر بجا
 غنای را بجه صدوست ناطق
 بیچ از بیچ غنای

کوه نما

بادل در دناک دبا تن دوش

از سد کن بکامنه دل خویش

انجیل اصحاب الافاع خافل اصحاب الاوجاع

آن شنیدی که رفت نادانی
گفت بادست ازین بهباش چرخ
بر من این درد کوه پولاد است
جز دل و حسرت زبان کشام
من ز بهر تو مانده اندر کج
تخم تا در زمین مانده سه ماه
تا زستان بسی نیاساید
منگه در خانه ایچنین باشم
چون همی خوان جابت آرام
از پلای کج از آن سپهر دارم
کم از آن که تو رخ نشان دارم
زان همی در پنج فسر از کنم
بنو و پیچ سرش وقت سخن
بنو و منهنم نزد بر کلبه
چون فردان جنگ و پر خاشم

بیادوت بدر دوزخانی
گفت آری ولیک سویتو این
چو تو فارغ شدی ترا باد است
عافیت به چو این دآن دارم
تو نهاده لقب سراناکج
بر اثر و کی خوری بچرخن کاه
در بهاران جهان نیاراید
از پی جان اهل دین باشم
کی ز مطنج بسوی یار آم
تا ترا کج عافیت سازم
مرده نفس را در جان دارم
مات صد در غفلت از کنم
تغیب آن دزد و غافل و بران
خانه و گوی کرد چون کرب
خاوه را خیره خیره خیر شیم

در هر چون مذا اولی در دست
نیز زبان در پنج بار برفت
که چه شد زابل در دناک جدا
سوساری که فارغست از آن
چو شتر البت نزد او چه بر سر
کلی شود سوی لای و طی
عاشق نیاید که شرد ما بی
زبال چون ماده کلاه که اراد
کی سیاس بسوی بودارد
کلی نزد خود بپوشه جان
آب بجایه را تاشان

برگشتن شیخ او را به
داکتر شریف در اوقات
مانند راه رفتن در اوقات
شکر و هم به بنی صلوات
بر این سخن پس آمد
نیز از جمله کار بند آمد
سودار در چای از آن وقت
بیمه ابل فضل سرغبات
داکتر شریف گفت با دست این
ششم زد بین صیبت عزیز
چون پیش ما بود ابو انکار
دل ازین گفت هزاران بود
خود سخن

مجلسی که به سومی خوان پویند
گرچه انبساط لقمه صد خوارگی
باز شیر درنده در صحرای
گرچه از بھر همت بود که شد
باغ دین و حسد بود خلوت
هر که خلوت گزید راحت دید
سلو قی نیست روح را اگر کن
شکل با شکل یا چون باشد
جان که یکدم قرین نماند نیست

نکات مزار غد کا سخنان پویند
میکشد با خروشن و نازاری
گور خزر را همسی در دشتها
بروشیر و پلنگ خود بدرد
پرده نیک و بد بود خلوت
صلوت آمد مراد را چه کلید
صلوت روح خلوت آمد و بس
اشتر با همسار چون باشد
راست خوابی در از کن جای

التتمیل فی الجبال وسم له ناصحون

نوح را که عمرش در داد آله
کرد دعوت باشکار و نهان
خلق نشین هیچ دعوت نوح
اندر آن طول عمر نهصد سال
وان در قوم چون زبان بگشاد
لا تذکر گفت قوم را بیکسر
دعوت من چه دعوت توست

اندرین خاک نهصد و پنجاه
کا فراز ابد زمان و او آن
بسیچس قول او نداشت قوح
سی و نوزتن از و نشیند تعال
خلق را جلگی بطوفان داد
زانکه کردند از و بجهله حذر
کفنه من طراوت روحت

خود سخن در وجود چند آمد
 که بدی در فراجه تسلیم
 یارب این سپند باز ما اهلان
 دور کن دور رحمت جاہل
 چنان از بند و یح آنکس کو
 خانه دان بزرگی و شاهی
 شاه بهر شاه بن مسعود

که همه خلق را پسند آمد
 کی شدی نصیبان آنکه نیم
 همچو عقاز بد کنی پنهان
 دست ما اهل زمین سخن کجیل
 که ازودین حق کرد نیروی
 ملکت او زماه تا ما ہی
 که باز زد عدل او محمود

بمذبح الملک العادل عضد الدوله محیی الاسلام ملکت الملوک و السلطان
 ناصر الاسلام و المسلمین دولت شاه بن بهرام شاه بن مسعود این ابراهیم
 مسعود عشرتد انصاره و اعلى قدرته

باز برد دولت و عالم شاه
 آن چو خورشید پنج راد خور
 از پی قدر خویش بد خوانان
 عاشق و عادل و همی چو ملکت
 ریخ دیده چو یوسف از پی باز
 چو یاشرفه زافت نون
 همچو یوسف بر روز طفلی شاه

شاه و فرزند شاه دولت شاه
 وان چو بدر فلک زعفر پرورد
 بنده شاه و خواجده شایان
 بهر هم پا و شاه صفت فلک
 در غریبی و پا و شاشده باز
 آمده باز به سپهر کنجیر و
 ریخ پرورد که شسته از پی گاه

چون در غایتش پیروز آرد
 بود شاه بی کسود
 بود شاهی عزیز بی چون هیچ
 نرد دیده دور بزرگ را غایب
 مردم دیده بود از آن بید
 مردم دیده بی جهان بینی
 هم در خردی کند جهان بینی
 نقطه ای چون جهان بدوی
 زنده ای و اعمان دوری
 هر آید آنک و حسن دیار
 همچو چشم فرود شده بیار

کتاب
 افکات
 در ریخ و بیضا

۳۴۴
 کردن که زبان طبعش
 خوش بر لبه به بود و عفتش
 عکس کرد یک و یک
 چون شدی فطرت کرد و بود
 پوری کان جان پیرو
 غبت جان دیده بدارد
 هر کجا آفتاب در پاشد
 درو بام از نظاره پایشند
 و پیش چون پستان کینند
 فزون هم که دید پس فزون
 که نیند ز زشت و از کینند
 بدی فاختن نکند اینک او
 غنی

گر چه بسیار سال بر نمرود
 دیده از دیده و پسندیده
 جرم او حسد بود چون کبر
 مکه او بخشندی و بخش
 چون بدانت مردمی کردن
 چون پیر بر شرب افاده
 از درون هم چراغ و هم مونس
 بنده خود نسیب چون نیف
 راه او بنت خان اسرافیل
 دست رادش بجد پیوستن
 پر کهر همچو کوش و کردن کان
 چون نماید بروج صورت راز
 که چمپت پسنج چون عبر
 چشم و کوش است از پی رازش
 که چه با قامت کشیده رود
 نیرد و جان طبع در فرمان
 باره و چخت او چه درش قدر

نبود هیچ طفل بجز حسد
 همه کیتی چو مردم دیده
 بار مغنی بزرگ قدر و خلیفه
 اندک و دور پین چو مردم چشم
 پس بدانت بنده پرورد
 و اده باز مکه بکشاده
 و ز برون هم شامه هم مجلس
 هم به طفل غریب چون یوسف
 قدر او چار منج عزرائیل
 فارغت از کشادن و بستن
 آب طرش ز زردی موی چکان
 چون ز نذر فلک بخشم او از
 کوش و کردن همه چو سینه
 کوش چمپت بهر آوازش
 عقل در راه او پیچیده رود
 این سه چو پیر همی و خوش اما
 هر که اندر نیاید اند و سحر

این کتوم بر پناه و همجان	باز کتوم بروج شاه
باب العاشر ذکر سلطان الزمان	تیر الامان
باب عاشر ز مدح شاه جهان	شاه بهر امش پناه جهان
<p>بجح السلطان اعظم شاهنشاه اعظم مالک ارقاب الامم سید السلاطین العالمین الود لسان الاسلام امین الدین مهابا المذم قاصع الکفره المشکرین سلطان ديار المسلمین مالک الهند والهند والى العبد فی العیال ابو الحارث بهرام شاه بن محمود بن ابرهیم بن محمود اعزاز الله الصارح</p>	
<p>عقل در چل شیشه جان در چون نسیم بهار بی حسنه چون نسیم بهار دست تهی از پی نور و سنج روی جمیع چون صبا از چمن ره آوردی ومی چو ماه چاره و به جمال خرد می داشت پیش شاه کشید کز پی سوختن همی خندم هم تو بوم میان دستبندی یک بیکر که تا هر من بست</p>	<p>بنده در پیش شاه دین پرورد پیش شه نامه این جهان خورده پیش شه نامه دست عقل برهی روی زرد و دل سپید چو سنج برده از دین نه از ره مردکی ای چو خورشید آسمان جهان بنده چون ملک شاه بیدید که از بهر تو بسی بندم چون تو کبری بدستم ای دیو کی نیست از عشق کس چون مستند</p>

۲۱۶
کلمه صدادمان داد
خودم یک فاتحان خوانند
شش درد فانی ششم
ان خنجر حار را بی اسم
است چون نور زرق را بنده
من چس که بزم در خوشی
کان بسته که بزوز زشت
مانند زلفه نوز زشت
آن زین بی جان مع بهی
خنده که کبریا شمع بهی
آرزو داشت بر سر کتوم
کون از لایح دست بروج
زین

عاشق
عاشق
عاشق
عاشق

کمال

از گل آبتن باغ من
 گزیده خیز تیره و روشن
 سایه باید ز گل چو در ارم
 باز روز و شب تو ام آرت
 همه را شب ز روز حاصل کن
 عمر داده بخیره باد مراد
 بنده بی طمع نسیم دانی
 دست تو طبع بنده است چون
 که چرا نقش دیده بر بوسه
 نام او که کند بگام گذر
 همچو گل چون نبودش آری
 همچو هدیه کنم زمین پر بوس
 دوست کل رانده رایگان داد
 از پی عدل شاه شام چون
 از پی ملک چرخ در تیره
 سینه دمی روشن چو
 چرخ مکن دست پایش

زان همی گل خورد چو آبتن
 بگذر از زو چو آبتن
 امن باید ز بد چو در حرم
 شب من روز و هر من شکر
 در شب و شب من آبتن
 چه زاید ز باد مراد
 پس چرا از بزم همی رانی
 هم بکت روح و هم گران
 پیش چشم تو حلقه در کوشم
 راست چون گل شود در آن
 ریزه زر شود سخن در کام
 تا مرغ کیسه از سانس
 کور ز بوسیم درد نان داد
 گل عامت و چرخ پیر
 باه حکمت و آفتاب صغیر
 همه بنیان چسب چون
 شرح لغت گشت آتش را

۲۱۲
 بیان بکده حجت
 سخن و معنی کاغذ
 حکمت را عزم و جزم او چون
 از چون روز پیش او روشن
 زان دل دور بین با این
 هیچ ز وجود او که ای کند
 بوم راست او بای کله
 حکمت را فتنه عقل و بین
 حکمت او خانه و او منی دن
 همه حکمت است یا شاه جهان
 همه حکمت است یک حکمت

حضرت کوکب
 واکبر
 مانع
 طایفه سیاحیک
 اکثر بارشند
 یعنی نوعی از کبوتر
 بزرگه

۳۳۱
 این غریب کنون با سوز
 و زبان که بود بر سوز
 که در دولت بود پند
 از غیبی از غیب
 بر که از پند شاه کج
 بیخ او سوی شاه کج
 سبب چون آفتاب شاه
 واقع گشت در سلیمان
 هر که بود
 ماه کونج
 که بیخ را چون
 بیخ داران چیزه و جان
 حسیست پند بیان
 جان

چون فلک صد هزار کوش
 پیش عدلش میان خلق جهان
 چون علی بهم شجاع و بهم عالم
 رای او همچو دین جهان آرا
 بر کشنده فلکد کانت او
 تن او چون قمر فلک پیمای
 از پی گفت و کرد و درون
 چشم شد که چون خردگر کسیت
 دون که او را زبان گرفت
 هر که یکدم شست بر خویش
 تیغ او بر عدو چنین کرمست
 از شتر آب هر کسی بسپرد
 با تجویست اگر چه خاین نیست
 چون بدر یار سدجوی ورد
 که غریب ارچه ذوفنون باشد
 تا ترا چرخ شاه عزمین خوانند
 خشک و ذرا را که گشت زار بود

همچو در دور عالم او را جان
 ظلم گشتت عدل نوشردان
 نه چو حجاج طاعنی و ظالم
 و بهم او همچو مه فلک پیمای
 کار فرمای بند کانت او
 جانش چون شتری همایون
 کوش و چشمش شده چو عقل نصیب
 ملک خندید چون قلم بکسیت
 تیغ سلطان برو بگردید خون
 عقل بر خاست از پی جانفش
 بر دمی از فضل شاه او پند
 چون بدر یار سید کن نخورد
 ز آب جوی آب جوی این نیست
 مانع هم کرد او یار گشت
 هم بدست جهان زبون باشد
 هیچ غریب غیبی غریب نامند
 هر کجا غول غول دار بود

چو در اسپ
تعب منی است
په پیوسته ده برآید
در خاک خاک برآید
سخت ضرر و لذت
این لقب منی است

استان از سفر نمود
قند از سفر
کامیابی در سفر
کامیابی در سفر
کامیابی در سفر
کامیابی در سفر
کامیابی در سفر
کامیابی در سفر
کامیابی در سفر
کامیابی در سفر

ای سنائی کم سنائی کبیر
کاکمه گوید بدح او سخنی

باشامی حق آشنائی کبیر
چون صدف بر که کند دهنی

فی هایت دولتت مبت الله تو اما

مسئله ابتدا دولت شاه
آن فلکدن بچاه سبب الم
قیمتش برود قلب یا کم بیش
گرچه بود نژاد و مهتر او
نه فکندند در مغاک او را
چاه دانست جمله آن اخوان
نه زلفیان هر پسر و نیکویش
پریزن را بسوی دیده او
نه عزیزش چو وقت جاه آمد
این عداوتت کار کار کشی
نه پیر چون به پیرب دادند
نه چوره رشتش نیاز آمد
بی زبان بازگشت سوی مکان
هم سوی شهبانش از زن مرد

هست چون یوسف برادر چاه
ان بها کردنش بترده درم
و او بهره همنزار عالمیش
نه که ایان شد بر در او
نه کلاه آمد آن هلاک او را
نه همه جاه یوسف آمد آن
بعلامی خرید و شد همندوش
خواجه آمد درم حسیده او
بنده پذیرا شد پادشاه آمد
وین شرف چیست لطف با خدا
لشکر آورد و مکه را بشاد
منهزم رفت و شاه باز آمد
خود ز تیر آفتاب را چه زیان
تا عزیزش نکرد جلوه نکرد

کس مبینا دنا برستا خیز
 غوغو شاهی بخصم خویش باند
 ملک میراثیان نامیده است
 از شهان مرو راست در علم
 روی بخش از ان بکرمان کرد
 آمده سومی شهزاد مردیش
 که چه شب رفت چون نهار آمد
 تا سومی شهر خویش باز نشد
 شاه بارفت آشنا باشد
 متهور تباہ دار و ملک
 کشوری را دو پا دوشاوه است
 یکت جهان پشه را کتد بر جا
 یک جهان دیور اشتهای بس
 خاک یابی ز پامی تازانو
 این مثل خانه راست خود گفته
 در تهور کسی صلاح ندید
 کرت بایشگت سیر بر زمین

آنچه شیر و یه کرد با پرویز
 هر که او من عسیر ز بر خود خواند
 ملک شیر ملک پاینده است
 ملک میراث و ملک تنج بهم
 تا عدد را غذای کرمان کرد
 بوده داد و دهنش ره او برد
 و رچو دی رفت چون بهار آمد
 دیده ملک و دینش باز نشد
 متهور چو پادشاه باشد
 و رتهور سیاه دار و ملک
 در یکی تن یکی ذل از دو به است
 روز کار از دو بیل پهلوی می
 چرخ را حسره و آفتابی بس
 خانه را که دوست کد بانو
 بد و کد بانو است نارفته
 روی ار اشم و صلاح ندید
 بسکی هره برد و کره نشین

این را دهنم را سر ابراهیم
 با چو سیاه و آفتاب شمرید
 هر روز وی که تاج خواهد آمد
 پس کس میخ کشین کلاه آمد
 لعل کان را زینت کین دارند
 مرد در دن را نه مردین دارند
 نیک و بد زمانه ناخوش خوش
 ناز چوب و عود دان آتش
 او بد اند که شمع قوت کسبت
 او ناسد که اصل دیوت کسبت
 شیطان را ناسد از نظر
 غیث را باز داند از طوفان

ننگه
 میخانه
 قریه
 نهاد و افزون

۳۳۳
 کت و خورشید و آواز ناز
 کت و خورشید چار دست با چرخ
 کت و خورشید چار دست با آفتاب
 عدل از با جمال و با آفتاب
 عالم از در وقت و در وقت
 کت چون دید روی شکر گفت
 کت بانی از یک کت گفت
 کت چون بودیست جو از پیش
 کت از نیکو به در پیش
 کت و خورشید چار دست
 کت حرف انداز اول باش
 کت باطل چرخ از با نام
 کت در وقت از با نام
 حاجب

پیش ازین که چه سر پرور بود
 شه چه هم نام کشت با بهرام
 پر که زان جمال چون خورشید
 عالم پر از و جوان کشته
 هر که در یاز قف غبار کند
 کت بکذاشت از خدا و ندی
 هم آورد ز وصل و از پیکار
 آرزو بود ملک رادل و داد
 این تحمل که شه تحمل کرد
 همچو همه در محاق و با عسکه
 ملک او ملک روم و چین باشد
 چاکرش از سلان و کت باشد
 کیش از شاه چین کند آهنگ
 ملکش بهر غسل و چین باشد
 صورتش را همی تاند چرخ
 بر سر حق بناده افسر ملک
 داده مردیش خنر و ملک کنین

نام بهرام بخش صغیر بود
 بعدا کبر نهاد چرخش نام
 و امن سخت و استین امید
 دین و دولت بدو عیان کشته
 ماهی از تابه کی شکار کند
 جان نکه داشت از خرد مندی
 ملک میراث تیغ حیدر وار
 آرزو در کنار ملک نهاد
 خاک را مال و آب اهل کرد
 شاه رفت و شهنشه آمد باز
 من چو فالی زیم چنین باشد
 در بر در کفش و دست باشد
 اهل چین راندانی از سر تنک
 هر که حق پرور چنین باشد
 تا بدانی که نیکت داند چرخ
 زانکه داند که کیت در ملک
 از تو پرسم کجو مگر دست این

لاجرم زین سه حرف بخش دجا
 بود دنیا و بخل دین دارد
 در دو عالم سخا بجان ببال
 با هشتت خلق او انباز
 گفت او چون بخشش آرد ای
 گفت در بذله از پی نبش
 مشرک آن رومی خوبید چو ما
 بجان داده رزکانی را
 آسیا کر خلق او پدید
 تا که بگریه مرورا یزدان
 بخشش ز بیم او مد پورش
 پیش رایش کران رویت قدر
 سیوه شاخ جود او هموار
 زاید از خلق او چو گل نسیم
 هر کجا خلق شاه ما باشد
 چو بقای هشت پانده است
 نسبت از وی گرفت خلد و خلد

چون سه حرفند بر دو علم شاه
 برد و کتبی شرف بین دارد
 نه فرایش کند و لش نه زوال
 زان نرسد همی ز مرگ و نیاز
 تو جهان بخش بر جهان نجاشی
 صاعف الله مکه عدش
 در زمان گفت لا اله الا الله
 صدقه جان و زندگانی را
 در زمان ز آسیا کجا روید
 خضم چون آسیات سرگردان
 آسیا و اربابان و خروش
 پیش عکس می دویت خدر
 همه جا رسید طوبی وار
 دست کل همچو کس از زویم
 یا دشت خطا خطا باشد
 هفتش همچو نوسه پانده است
 خلد کیت از جود او موجود

جان دین غلغلت باعالتش
 دل و نعل از کت پیاالتش
 سرور باید ز دینستان در رفیع
 آن تاج بخت بدوستان در رفیع
 نیست دیده ز دست خرم نکند
 نه ز داوود نه جان دشمن بند
 مال در جود چون سجاب در
 شوره را بچو کلین آب در
 نیست از غضب بگر و بر
 چون دل در دستش چو پاره می آرد
 کج ز خشم زخم شده بدیش
 خلد را که شمال شده عدلش

۲۲۴

دولت از او بیچاره
 در کتب قدسیه
 هر که انصاف از او جا بماند
 دو بود و در دنیا پادشاه باشد
 چون از عدل نبغی بی بود
 خود ز سلطان کرد می بود
 عدل وقتی که شیخ فخر زود
 کرد از کوشش می آید
 باز وقتی که جود زود
 کرد از کوشش می آید
 باری از بند رازی و جود
 دولت است در استکانی
 با او

دوستگانی
 پادشاهت خوش
 که ز راه محبت آنگاه
 بگریه دهند

نغمه
 ایرود

عدلی عیسی از وی آموزد
 نیست یا جودش از بی مقدار
 هست خواهند خواه بخشش
 میرکز حرص و ظلم دار دست
 جود و عدلی که در شه خوشترست
 امن او زیر پرده تکین
 الف عدل او ز راه صواب
 عدل او در سر امی نفس و نفس
 که چو آمد بهای شاه بدید
 عرصه عدل شد کل از او داشت
 از پی عدل چون بخشم آید
 که شد از عدل شاه شاه تبار
 خلق او مایه نظم و ریاضت
 رهبر و کند همه همچو مصومان
 ابر علی که عدل بار شود
 کشوری را که عدل عام ندید
 شرح را دست یار او داد است

عدل او چشم ظلم بردوزد
 سیم بازار کرده را بازار آید
 همچو شاهان عصر خواسته خواه
 خوان او را تو موژمانه مور
 با نفسی ملک را قومی نرسید
 محکم کشته فتنه عمشین
 الف داده میانش و آب
 آفت چند و کس آمد بس
 چند غزنین بچین و روم رسید
 نافه مشک شد دل از یادش
 دلش اندر میان چشم آید
 کرک همیشه دستگانی خوان
 عدل او ایه ضعیفانست
 عدل او برد عای مظلومان
 تیر ماه جهان بجز رشود
 بر تر از نامش ایچ نام ندید
 ملک را پای بند او داد است

پادشاهی که راست رونو و
 عدل این شه چورفت و صفت
 از شرف یافت چون جوان
 گشت دیستنه را از تاب
 چون ز قراک برکش و گشت
 از پی کسب بخش و جاهش
 ملک از ابره جا و فرمش
 شد ز بوسه شمان بد رمال
 ابرو دریا غلام کف و بند
 کان و دریا برش بود دروش
 بوسه چین آفتاب در ره او
 وز پی زینت مقبول درش
 چون شود ملک پای سر کند او
 سعی ادب از وی دلیرانست
 در خطا پوز بند و زود گذار
 ماننش مکن شریف و دمیتم
 بهره عزم او مستد و رای

رنج باشد ولی درو بنود
 تیغ را سبب جامه کرد از رنگ
 چوب بنیر خطبه او جان
 گوهر خیر او بجای شهاب
 دشمنان مانده از فرغ در بند
 بوسه آلود چسبند شد پیش
 بوسه جانمی شده است ه کدر
 خاک درگاه او بلال بلال
 در وفاش بر استی چو ویند
 بخشش او ز هر دو باشد پیش
 خاک روبر آسمان ز در که او
 در بر و برد درند خیر و شمش
 چون بنیته زمانه بر کند او
 سهم او پوز بند شیرانست
 در عطا سخت مهر و ست معمار
 خاطرش نافه لبیم و کریم
 باعث حرم او مشید جامی

زنده کرده کوشش غرض صمیم
 از تصویر و عیب سلیم
 همه عالم و دانشه بنده
 زنده کرد در وجود او زنده
 کلین عقل شاه در برتیب
 چون شکوفه است در جوانی
 آفتاب از جمال او غلبت
 ز زدی رخ کوای در دست
 زنده دیند بر سر کاهی
 سال پیچیده کان چون شاهی
 سر و زانن چون بود خندان
 بنده شده دهش از انندان

نغمه
 چهره
 سینه
 صورت مکرر
 دوام دلوی که
 بخوبی برآید
 تصویر
 آواز قوت
 نوشتن برای
 حسیل
 آواز این
 آواز صریح

ضمیمه قصیده و خصاله

عرش اگر بارگاه رازید
 هست چرخ ارچه پیش دوران
 روز و شب بانماز و باروز
 تا شود سپهر عدل و جاه ملک
 اجل از نام اوست هر ک طلب
 عد و نام اوست هر که بشت
 بر عین نامی شه خوش نام
 از بی شمع و کلت به کمر
 غم او تیغ ملک را نظر است
 ز بر عکس برای جان و جهان
 سنت پای از نسیب او چون
 لکنه که بنجا از کیت مشت
 برک سازند از دود سپهر
 روح تازه شود ز دیر ارش
 مهدی وقت و عین حالت
 بر بازوش از خط تقدیس

شاه بهرام شاه رازید
 هست قطب ارچه تنگ میدان
 پاسبانان بام سپر و ز
 کمر که چون کلاه ملک
 حشر در اعظم اوست بر طلب
 هست بهرام شاه و بهشت
 سرخو است بر فلک بهرام
 پیش علم علی و عدل عشر
 عزم او تیر ملک را سپر است
 صد هزاران دست و کفر
 زرم کردن ز علم او کردون
 شکم خضم طبل محشر
 مرک سوزند از زبان چون تیغ
 مرده زنده شود ز کفارش
 روز و شب در جلال است
 ظفر و فتح کشته حرز نسیب

۳۳۷
 اینهاست کسب شاه
 است اوران صورت
 سلطنت اوستون
 عرش در کس که هست از این
 روز و دنی است از او
 که ز اورا جهان
 رایش را غلبت
 تیغ چون لبه با زوی
 دشت بر کاد بر بند
 شه چو شمشیر
 شیر که درون شود ز

ملک
دینی از بندگان
که پس باخته

کمیخت
پوست گزین بود که بزی
خاص یافت کند
پوست بجز پوست و پوست
الک است
تبع اول که گران
شهریت اندکشان
که خردان بدان مرس
اند و نام شاه و کور
صیال
نام کی از راهی
بند که سلطان کرده
بید غارت و کاک
مبسی مطلق بادشاه
استعمال شده

۳۳۸
از سنانش از کجاست ای مرغ
همه تن مردان چو نای بود
چون خنجر بیامی آه از او
دم فروزیت و جان بر آرزو
جانم از پیش تیغ او کز دو
چو زخمی از آب سیر بود
دست و نیش قضا شمار تو
بجز و جوش بان شمشیر
ز زانو بید و با سون
مویان است کردن کردن
کند قضا هیچ ضمیر بدین
کند در ارکس نیز از خون
صفت

اخترانی که حال کردانستند
که بجنده بدست شاه درون
از قف بلیک شه کشوره
بر کرد که بخواهد اولسنان
تیغ هم نام او چو کین توزه
خنجر او چو قاف کاف شود
تیغ او بر عدو دست رتا خیز
ز بر همیشه ملک بارنده
که بخواهد به تیغ موسسه وار
بر کشه هکس تیغ سنه درش
خنجرش هست روی ملک افرو
سایه تیغ اوست جرمی پال
انس جان و شمنان تعینت
عدو دشگان تیغ ملک
کونی اهل وجود اهل عدم
دزه تیغ شاه باصوالت
صفت کر نش را کند ادا

تیغ او را اجل کیا خوانند
گاه بر دشمنانش که بدخون
شاه مرغان بچیند شه پر
آسمان را طبع طبع آسان
کین که از می زنجیرش آموزد
قاف از ان بومی ناف شود
شیر شیر او بید و کرین
چمن ملک را بخارنده
خاکت رود می کند دریا بار
دلق کینت که کن ز سرش
بیکش را می ساز ایلک سوز
هست پوسته مترین احوال
راست کونی که مرگ و سعیت
دزه تیغ باستین ملک
هست به تیغ شاه هر دو بهم
عدو خلق گشت در خلقت
کوه را دم فرو شود ز صدا

خشم از بیم او که پیکار
 این بود چاره اش که زلال
 هر که بر یاد او توشه می
 خشمش اردم زنده بپیکانش
 مرگش چون جزا ز پی حقست
 زخم گزش نمود در یکدم
 آنکه با تمبلی بند تراود
 روم و چین را چو قات آن آید
 جو چون دور چسبند دم در دم
 مردشان پیش مرگ نقش انگیز
 هر تو رنگت و جامه همچون کب
 خصلت زشت کرد در زمین
 زخمی بوده آب و گل همه را
 لویوری ز بسکه در غم بود
 بر سرتیخ او ز عشق علم
 که چه چون که سنگ تن بود
 که در ناگه زفته تاج کلاه

نفس ز روی سپر کند زنده
 که ز هیبت زبانش کرد دل
 جنهرش خجری کشد بروی
 ره نماید زه کریانش
 اشوب و او هست ابلت
 گشته و کور کنده هر دو بهم
 بند را همچو طبع خویش کشاد
 چون دل دوست نیرنجاید
 کار چون زلف یار غم در خم
 ایشان خامه کوش رنگ آمیز
 همه قفاش سینه خانه حرکت
 حسن غازیان بر همه شان
 رحمتی گشته جان دل همه را
 راست ماتم سر امی آدم بود
 جانان بوسه زن و دو چو قلم
 پیش او آبنین کفن بودند
 شاه بهرام شاه راه گاه

۲۳۹
 فتنه ز این بخت بر آتش
 زان ره آموزا بر در بیان
 همه او بر نه از پیل همین
 که بودیت برینینج
 بر دل از غم وین
 که گشته که کسان
 زان و مردن
 بیخ از غم
 چو غم را غم کن
 عدل چون بهمان امید بود
 ایو از ترس بر سر شود

همه زنده کز او با ناله برکت
 همه نفس و کافران برکت

۲۰۴
 چشم با چو چشم
 دیده با دیده
 دین بجایک
 دیدار چرخ
 کشته گشته ز تیر باران
 ک در آرزوی کس از بیم
 کشته عقیق از فتنه این
 زرد و رخسان و منج بر آن
 کشته از از بنا ک و ز پوین
 ره چو دریا کشته چون پوین
 کونان کوهن در کوه کوه
 از درون دو دیده مردم می
 رح

ارم از بیم دست بهفت مجسم
 خصم در پیش کرش ارملک است
 خصم را دش ز بیم آهر من
 مغزرا حرم شاه خواب ببرد
 تا بدید آتش فلک سیحون
 نوک رمخش مابنده تا محشر
 رای رایان به تیغ کرده قلم
 بر کجا شاه ما بناقت غمان
 هر چه از جان دشمنش کا هر
 تربت عزت تا بنا افتاد
 از دم تیر و نیزه بود آرزو
 جنع کیران بزیر درع جواب
 بسته جایان ز خلق خنجر حش
 سینهارا به خنجر روشن
 در زده آفتاب جامه نیل
 کشته کشتی اصل ز خونخواران
 روشیان چون بنید در دار ناله

حرم از امن دست بهفت اظم
 همچو دنبال کردم فلک است
 جان بر شوت پذیرد اندر تن
 آب را غم شاه آب ببرد
 هم بر آن آب نیت آب کون
 فوج در میان خصم و حشر
 نیزه را شیر کرده شیر علم
 شیر ریایات او شود همه جان
 همه در جان شاه فسیل
 اینچنین شاه را ندارد یاد
 سر پر دین و پای جز او دوز
 چون کبوتر طپسیده در منبر
 دیده جو یان ز چشم پیکان کش
 کرده چون لعل مهره کردن
 ز آسمان میل پیل کشته نیل
 که بودی اصل هم از یاران
 چشمان چون قدید سرخ از با

رنج در دست مرد خون کرده
 بنده سپید کرده از خشم
 بل از دیده بار بایسته
 کوس در گوش دل خردس خروش
 صبح خصمان چو شام و تیره چو
 رفت چندان بر زیر مرکز خون
 کشت خو نخواه در صاف بون
 روی صحرا شیر خورده اجتم
 جانان از شرمی روان با شیر
 کوی زن باد پای آهن سم
 بر قضا نکت مانده راه کذر
 همچو ماهی بنجنگ شکست خوش
 پشت چو کان زگر ز دست کوی
 رسته بر رخش شکر می بشکوه
 خصم را رخ چون الف در بیم
 جان خصمان ز بیم تیر و سنان
 لوه و دور یا و بشیه دها مومن

اردوهای زبان بزون کرده
 که ز چون سر مرده و سنان چون پشم
 چرب دستان پسته آینه
 تیر در چشم مرد مردم پوش
 دل خصمان دیو پسته شهاب
 که ز کز نیمه لعل شد کردون
 خصم در پای اسپ خرما کون
 آب در یاز خون چو آب تقم
 ظفر حق سوی سپاه و امیر
 از سر آن سران بسای بدیم
 از در جان خصم جان طعن
 مرد بی دست و پای جوش پوش
 سینه کلین ز تیره دلها جوی
 هر یکی چون چنارین بر کوه
 چشمش کرده همچو جان در بیم
 جمله برداشته اجل ضیاع
 موج میزد دوران زمان از خون

یازده در دستان بیان بخار
 چون بیلاب تیره چو چکان مار
 غنمای بریده با خنجر
 آن زمان لاله الا الله
 و همای راه بود در شاه
 نهما کاره از ارادت او
 همگی این دو آمده آه
 که در رشته رخ مردن
 مهره در کردن بی کردن

سبیل
 غنمای تیره
 اسرار چشم

تیره
 بیانا

سینه
صلصل
فاخته

که ز نذیر بد بگفت شایب
خوش بخت و خوش بخت
گشت خندان شهنشاه بخت
مخج را جامی بیرون شد
جان جانشان ز خانه کسوف
که چه مرغان تیر بودند
و در میان مورب بودند
گردنم تاب را در خواب
ش از تن جدا چه بود
زبان سنان و تیغ چو باد
ضمم را در دهان مرگ نهاد
عجب ز کرب

شاه خورشید قوس کرد و سینه
رایش را گرفته بخت بخت
شده در کرده روی روشن او
کرده خورشید را می شده کرد
روی چون آفتاب دل چون
چون پیغ و یست فتح کرد
رامی شاهان پیش رایت شاه
همچنان ریخته بگوشش سر
زان الف شکل نیزه از سر چشم
باغیا زاریم بر لب چاه
دلوهای دریده تار کشان
گر کس ارکشگانش چون صلصل
تا خدکش جدا ز پیکان بود
برمی از سر شه ز غرت است
که زیاران او نبود می مرگ
هر که جبت اندرین ولایت
شه ز لب خون کبر بخت از شس سون

شیر آتش سنان آموگسینه
همچو در دست ماه به قدر نک
همچو جان بلال در تن او
ماه رویان مشتری دندان
چون ره کنگشان که شمشیر
بمه عالم همیش او به وجود
همچنان شد که روی آینه زاه
که بخت بود بخت بخش زر
چشمها کرده همچو های دو چشم
شده از جیم پیخ و ناوک شاه
رشتهای بریده از رکشان
لاله منقار بود و کل حنکله
بدی اندر میان نیکان بود
سوی بدرفت و هم بید است
کرده بود دیش هم ز جان کی
از سر جبل بود ز سر قدر
کوی با قوت شد زمین از خون

چه بزرگ و چه خرد باغی عوالم
 انجان بر مصاف حیر شد است
 انجان گشت شاه عاشق زرم
 زرم و بزمنش چشم هر دو کسیت
 باغیان از همه بنوک گستان
 گشت خالی کنون بسجده چنگ
 زین پس عکس خون زکره خاک
 مهر او جان خان مانا باشد
 دشمنش را بهر کجا که دست
 و هر ازین پرده گریز نیست
 مرد بدرابد زمانه جز است
 سومی بد که هر غرض تنگوست
 که چه شد از مزاج بد دل ازو
 برخی انجان حسره و منصوره
 از پی راه عشرت و نیزه
 پیشی بهرام شاه بن مسعود
 بر قبا و کلاه و اسپ و سام

چه منزه از وجه باز دیده کور
 راست که بی که شترزه شیر شد
 که بود باده خوار عاشق زرم
 تیز زد که دنده راست چون فلکیت
 که در دیکت زمان زتن سجان
 خصم او سپه صدرت تیرت
 آسمانرا کند بسرخ لاک
 کین او دود و دود مانا شد
 دید بان مرگ و قه مان تهر است
 همچو پرده اش فلک در آوزد
 ظنن و پامی خزنه سبزه است
 واقع دشمنیت و نافع دوست
 غرض است و ذل باطل ازو
 سوما بر زمان نیست پور
 ماه او زهره او و بهرام او
 ظفر و فتح بار کوع و سجود
 فلک و اختران سلام سلام

باقرای بسته سپهر بلند
 نوبه پیران سر ازین خزانند
 طبع را که بی غلبه بودند
 تو در می دان اگر غلبه بودند
 ای فلک باغبان از این
 غرضی باغی تنگ و در است
 باید شای بی بی غم که در است
 دانستی پامی او کجاست
 باید شای نیاید که در است
 چه بنگارک دیبا که در است
 گشت ز شنگ که نیاید
 حکمت تو در که در است

شعر
 بخورد و بخور

شکر
 مردم کجا
 یعنی شرح
 نیکوکاره

۲۴۲

صهیل
آواز پیر
بزرگوش

۳۴۴
افغانی که شاه کرد است
بی بی تیغ نیست
شاه را که تیغ بی بی
خلق را نقد تیغ بی بی
تیغ ملک را که یاریست
ملک بی تیغ بی بی
در خرد ملک خست بر تیغ بی بی
مردی و یکبارن زود تیغ بی بی
تیغ از به راه جو باز آید
آوردی از اف کو بان را
دین شایسته خوی پاک شود
چرا او بد نبود بیک افتاد
کین

تا زکی کشت ابر گریاست
تیغ باید که خون پذیر شود
دستها را به تیغ و ریح است
شاه که خواهد که جاه دارد ملک
زانکه نبوذت نرم و خضر
هر که که که بی شکوه بود
بی صلیل و صهیل کیرا کیرا
دولت آرامی بازومی چیرا
آب بجرانه تلخ و شیرینی
زیر رامنس ابراق دریا ساز
کردسم و در ازه پهن بران
شاه بی تیغ باغ بی معیشت
زانکه بی تیغ دین نیافت قرار
جبرئیل آورید و گفت بران
برسول آنکه ناورد ایمان
نیست بی تیغ ملک را رونق
کوه شاهست بر زمین شکوه

مازکی ملک تیغ خند است
ملک بی تیغ کی چو تیر شود
زانکه دفع از چست نفع از راست
بیاست نگاه دارد ملک
جز به طغنی نگاهبان کد
کمر نال و خشم کوه بود
چون طینن کی شود صریر
ملک بالای دست و شیر است
چون دگر آهبا کینه ستی
ابر بر برق پایم رعد او آرز
خوش کھن سرمه چشم خرد سران
پاسان دین و ملک رعایت
ذو الفقاری حمید رکار
خون این مشرکان بگرد جهان
خوش از ذو الفقار زود بران
ملکت حق تیغ شد مطلق
تیغ دارد چه ندارد کوه

مکت پرورده زبرد امن کرد
 هر که از دل نخواست تخلص
 چون کریمت شاه بهر جدال
 گر چه بهر صلاح تا اکنون
 شه کنون در بهشت محشده او
 ای ز محمودیان ششم ز عد
 نامش شربت لیکت سوی خرد
 یک دو سه ز چهار پنج گشت
 تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان
 ای برو آفت نگارستان
 دولت از تو بهشت کوی شد
 پای بس تو هانده با من
 خاکبوسان در کت بر نیاز
 از بی خدمت تو اندر حال
 تاجداران رکیب بوس شده
 ملک بهند نائب تو بهند
 شهر باران ز تو رسیده بگام

جان کنده است او با من و مرد
 بام بوبت بوش از نمیش
 خانه دشمنان شمار اطلاق
 خنجرش لعل پوش بود از خون
 سبز جامه چو خنجر او
 چشم دور اینبیا احمد
 در جل نقشش بود شمشه
 چونگه شش دانگ شد یکی در
 سخت پایی از تو چارینج جان
 وی بخون بهار خورستان
 روز کار تو تازه روی شد
 طوق دار تو کردن کردن
 کرده خاک ورت چو سینه باز
 کرده از میم صد هزاران دال
 وز تو جمله عمل پیوس شده
 همتر سند یافته ز تو سند
 کرده سی تو با هزار اگر ام

کرده از مجلس بود از زرد
 ای برده و اینست در امن پرور
 در زخمی تو خنجر شد خنجر
 زانم غن در بخورد تو اند
 که که انبار شکو بود تواند
 در فضل و علم درود کرم
 درم بیده کشته قیام
 در طلب داده پیوست
 زان در جهان چون پند تو
 ز خاک در تو در عالم
 از بیار خوار پیوست

۲۴۵

پس چو

بسته

چو کس
 بعضی تظار شد
 و طبع تو رخ زهر
 گویند و با او کیم
 و رخ اول هر جهان
 معانی آمده

همچنان آید از تو در دل نور
 ملک و ملت موثق از تو نشسته
 یافت از سعی تو سرافرازی
 ملت از تو چنان که خور ز سپهر
 که بیخ تو نیستش امید
 مهر نفس تو بهیچ محبت
 باد غم تو جان تکین است
 جود تو بهر جان آدم را
 زورق زرق را که ایست
 از بی قدرامت امی خوش نام
 شیر اگر با خمی تو روز کند
 طبع از آنکه چاکرت کرده
 امی منهد و آمده چو قطر اینخ
 بر جهانی شده بیکدم مشه
 باره چون شمس بر فلک راند
 تو چو شمس و قمر کز فی ملک
 این ستانده وان ربانیده است

که خوشی جان ز خوشه انگور
 دین و دولت بروفق از تو نشسته
 دین و شرع محمد تازی
 دولت از تو چنانکه ماه از مهر
 چون لکن بر نیامدی خورشید
 که همه دین و دولتش محبت
 آب روی تو تا زکی دینت
 پاسبانست عرض عالم را
 جان او با د و پامی او آهست
 قمر چرخ شد کنون بهرام
 کام چون شیر عود نوز کند
 هر زمان آسمان سرت کرد
 ملک بگرفته شمس و ابرستخ
 خد خد ایشه علیک عین الله
 تا ز تو تیغ نور نقش اند
 زان به تیغ و سپهر کز فی ملک
 لاجرم هر دو ملک پانیده است

۳۴۷
 بن کس که جو مار بر کرد
 سران که در باک کس کرده
 شمس از اول که ملک جمعی بود
 درود یواز زرد روی شود
 چون بیدیدند خشن روی شود
 بچم جویندند که کوشش را
 من ز یادیم اندین عالم
 ملک بهر اشد و ملک تیغ نغم
 ملک بهر اشد کرد که در نیت
 ملک تیغ نغم
 خشم و تیغ نغم
 او در کوه است خدای را

۱۰۴
 که او خضم دولت و دین بی
 قدر کردی و خود سر کاشی
 که ز جان و تن بر آری و
 که با جسم تیغ تو بسید
 که از آن بوم و بر فلاح
 که از آن تو ز بر جان
 تیغ تو ساید چای آوند
 این تو ساید جان که ایوان
 تو بند بسید جان خندان
 که کین نزد کورشان خندان
 که نبشته بد دل
 که نبشته خراز چو بشن
 که نبشته

خضمت بخش
 و نهبت
 از دربان

تیره شد جان به تیر تو ز هوا
 تا برد اتش تو آب بر اند
 هر که چون رشته تافت کردن
 خضم در دست قدرت افتاد
 که چه روح تو جان زبانیه است
 شیر اگر شور زاکمی کردی
 جانش را چون سان چرا باید
 چون جدا با ز گذشته بر جانش
 نیک بخت از دل روشن
 لا جرم تا بدتش آورده است
 کرده خشمش به پیش پر ذباب
 اہبت شاه راحت کل راست
 تیر که ز شمت خضم گشت جدا
 چون بیغیر و خضم را با پالان
 نه بخت از تو سومی بر کی شد
 لاله صورت شد رخسار چو پالان
 هر دو بهره ز بازوی حیرت

لوه کر شد بگز تو ز صدا
 اتش دل بر آب خویش مانند
 مہرہ کردنش گنبد می پیش
 پایملد رکاب چون باده
 جان او جانت را مانند است
 پیش تو شیر و سبب کردی
 خود چو بومی تو یافت پیش آمد
 چون قضا نیرہ فراوانش
 قدر تیر تو دیدہ دشمن
 فلک از سهم اینش کرده است
 رخسار چون عنکبوت اسطرلاب
 کریمه ابر خندہ کل راست
 باز کردد بسومی او چو صدا
 رخت چون چوب خوردہ کولان
 کہ زمر کی بسومی مر کی شد
 سر و بالاشہ سرش ترسان
 ملک الموت و زخم شمشیرت

هست عدل تو دوزخ میس
 اگر کرمند کوه در کیری
 آمده خشم با تو در میدان
 کرده از سم برغم اخترشان
 آب و آتش بخواند او را سپ
 جز عدل تو نیست اندر کار
 کونی آموخت عقل و آلائی
 فتنه را داد امر امن تو خواب
 پیش عدلت بهار جان افروز
 عدل کسری چو ظلم با عدلت
 بنده عدل تو قیامی جهان
 عدل و تائید جاه شاه بود
 چون دل عدل باز شد بر تو
 عدل هر مرتکب را بریزد آب
 هست حال دل ستمکاران
 عقل را مشک نیست روح افزا
 شرع عقل مستمن باشد

سنج تو سنگ مقناطیس
 کوه را همچو گاه بر کیری
 زخم موتو بعنیف کم در جان
 با و پای تو خاک بر سرشان
 آن صدف خواند آتش آفرین
 دور باش تو در سرس رصار
 از تو این ملک بالائی
 آب را بر د آب تیغ تو آب
 نزد عقلت سپهر پیش آموز
 بدل حاتم چو نخل با بدلت
 در کن ره جان نمرای جهان
 غنچه اندر کله چه جاه بود
 درد دوزخ فراز شد بر تو
 جور هر فتنه را به بند خواب
 خوش و اندک چو خواب بهاران
 عدل نشاطه ایت ملک آرا
 ملک را عدل یا سپان باشد

شاه با پای عدل
 غلام تن بنمود
 با خطیش دروغ زان بنمود
 زین از پیل کم زین بسیار
 کلمه آنجی بجز المله مننه
 اسی از انصاف و ملک الازمه
 از عدل را می شن با لانه
 یعنی گویت بچی بشنود
 خبری به راه تنگ و بنه مرد
 هر کسی از روی عرف خود بیند
 هر روز سال و ماه باشد

۲۴۹

بایگیر

عالم سوز

عدل بالانز
والانز

گفت که تو بودی همیشه بر سلام
 ما با سرور من دوازده سال
 بوده اما مانده و جواب نداد
 ای شکر شده که هر که در
 باز پرسند از تو این مقدار
 چون چنین خطاب با همی
 چه بود روزی که با او کسی
 گمان و مان ناز خود کردی
 و ز کردی بودی خوشتر
 است

وان سخنهای خوب غره نشوند
 عدل را چند شرط لابد است
 هر کس از بسه انتفاع ترا
 الا مان الا مان شو عشته
 من مداین نیم چو دیگر کس
 که شبی در همه جهان رنجور
 که یکی ظالمی بدی شو می
 تو شوی روز حشر زان با خود
 عدل رفت و بجزف دانماند
 هیچکس را تو استوار مدار

همچو تو دامنان عدل نرو
 چون نباشد بشرط عقد شکست
 می ستاید ز کونه کونه جدا
 می نیرزد بدسته تره
 پیش نادم ز ترهات بیوس
 هست یک تن تو منستی منقدر
 برساند بدی منطلمی
 وان زمان جهرت نذار و شود
 در همه عالم اعتماد نماند
 کار خود کن کسی بیار مدار

التمسيس في اليقظة من نوم لعفته

دید یک شب بخواب عبد الله
 گفت ای امیر عادل خوشخوی
 با تو ایزد چه کرد بر کو حال
 گفت از آن روز باز تا امروز
 کار من محب بود با غم و درد
 گو سپندی ضعیف در بخداد

پدر خویش را عسر ما کاه
 حال خود با من این زمان بر کو می
 بعد ازین مدت دوازده سال
 در حاکم کنون شدم سپروز
 عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
 رفت بر پول و ناگهان بقباه

پیش

رضائی

کرک بائیں

۳۵۲
 سر محمد وصال خاص
 که خود را می و صاحبی است
 مرد را این سر بود با چار
 ما نازار و حدیث سلطان خوار
 کوفت میری بین مهم حال
 کشت مرد و فاد بود بنجال
 عامل ابله از خان کردار
 جان ببوده کرد در کار
 بعد از آن حکم شاه با کشت
 شایه با کور آب خورد و بخت
 شاه را حکم چون او ان باشد
 عالم از عدل و جان باشد
 بی

بود سلطان در افرغان مشغول
 گفت سلطان که بر من آن باشد
 که بران نامه مرد کار نگر دین
 زار بخروش و خاک بر سر کن
 زن بکت گفت ساکن ای سلطان
 خاک بر سر مرا نباید کرده
 خاک بر سر کند شمی که در را
 بشنید این سخن ز زن سلطان
 گفت گاهی همین خطا کفتم
 خاک بر سر مرا همی باید
 که مرا مملکت بود چندان
 ما بایز از زمان چنین فرمود
 زین غلامان با یکی بگزین
 که بود مرد را غلامی مسیت
 کار بر مرد بیکبیر دستخت
 نامه در کردن دمی آویزد
 پس ساد می زند بشهر درون

سخن پر زین کرد قبول
 که دهم نامه ناروان باشد
 آن عید می که هست در باو
 پیش ما در حدیث بی سرو بن
 چون بزود مر ترا نشن
 نبود خاک مر مرادر خورد
 نبود در زمانه حکم روا
 شد پشیمان ز کفت خود بزمان
 که حدیث تو من بر اشفتم
 نه ترا کین چنین همی شاید
 که در آن ملک باشد مفرمان
 که سخن می ازین نزار و سود
 که رود ز می نسا چو باد برین
 نگر و کین عید ابله کست
 پس مر او افند کند خست
 تا ز بد هر کسی سپر پسند
 کا که از حکم شاه شد بیرون

پس اگر حکم او نباشد جزم
امر سلطان چه حکم زیاد است
لفظ سلطان که گفت از بی شاه

گنجد بیچکس مملکتش عندم
سایه ایزد از بی آنت
بست سلطان همیشه نخل آکه

فصل فی عفو ملک و صفه عدله

احف قیس را غیاث دبیر
کامی امیر این جماعت ضغفانه
که سحر بسته اند حکمت کو
عفوگان بست بر دین داک
تو ظفر خواستی خدایت داده
هست نزد خدا و خلق ای شاه
من ندانم ز جمله اشار
به و نیکی که در ستر و دود است
جز سیه روی وقت بیدار
شعل دولت که از ستم سازی
چون ز داد و ز رانی خویشی شاه
هر که اندر جهان ستم جویند
خلق پایه است و شاه بدست

گفت روزی ز بهر جمعی آید
از تو پرسم که هستی از طرفا
و رخود از باطل اند عفت کو
از برای چه روز می داک
اوز تو عفو خواست نار می
سگر قدرت بشمول عذر گناه
پرکت هستی ز بیگناه آزار
از دل شاه نیک و شاه بدست
گنجد همسچو زکیان شادی
چه بود بخیر که کرک چشم از بی
چه کنی بر سر و دود خود بیداد
دود دیوان آدمی رویند
پایه کرک کرک افکند سابه

۳۵۴
سایه ایزد است شاه که همسچو بی بی
است باش و مدار از این بی بی
دود ز کار از دود دود کرد و دود
از دل شاه عدل آموزد
کردار شاه داد کسی می
بیشتر استان پیشتر پان خوش
هم که او بیگناه تر ساند
دان که در جای خوف دود
ظلم از جان و مال غنی ببرد
تیرم چشمش می پایه بود
که چه نمود از ز الهی ستمند
گود و چشمه جواب او بدید

نیز

صبر

دود

کرد اشارت بخنده لبی پادشاه
 اینت بنخو شدن آنت بخشیدن
 کبری از دزد بر گرفت آزار
 چه کنی پس چو دست رس آزار
 هیچ کوه مدار ازین و از آن
 بزبان میخراش جاها را
 آخر الامرین تراش و خراش
 ظالمی کو بچو شد معسر و
 کرد او بجز آب و نان تو کرد
 خون بصورت هسی کو بزم
 خون او خور تو از دعای سحر
 شاه چون عادلست باید بود
 روز روشن بچو کوشیدن
 عدل کن زانکه در ولایت دل
 در شبانی چونیک بود کلیم
 تا شبانی نکرد بر جیوان
 عدل در دست لکنه دادگراست

کین از ان جام هست گفت
 اینت پاشیدن آنت پوشیدن
 نیم از آن بس بود مسلمانرا
 تو و از ردن ستمکاری
 نه زفان و نه دست وقت اما
 ز بر می تراش ناها را
 بانگ مرکت شود بعالم باش
 جو راوشانه کشت و جان تو
 خوش خور که صلال خواهی خورد
 تو بهانه مریس و کفر متن
 که دعای سحر به از خنجره
 با سپاه و رعیت از بی سود
 شب تاری بر از پوشیدن
 و پیغمبری زنده عادل
 و پیغمبرین مشرد کریم
 کی شبان کشت بر سر از آن
 ناوک مرک را لگو سپر است

۲۵۵
 کت رایج نماید از عادل
 زانکه دارد ز عدل عادل
 شاه عادل میان نیک و بد
 شود و قاهر ملک غن خودت
 بویانه بود شاه عادل
 نبود شمشیر زده اش در دل
 شاه بی عدل ستمکار بود
 شاه بی عدل بی عیبه شوار بود
 ملک را شاه ظالم پر دل
 بی ز سلطان بی عدل
 دادگر شاه عجب پادشاه
 نه بود ستم نه بیار داد

زبان
 زبان

بیانه

فضل فی سیاسة الملک و عدله

روزی از روزها بوقت ببا
دید زالی نشسته بر سر راه
بر تن از جور و ظلم سپید آهن
هر زمان گفت گامی ملک فریاد
چاوشی رفت تا کنه دورش
رانده محمود اسب را بر زال
کین چه آشوب باکت و فریاد
کنده پیر ضعیف سیه روان
گفت زالی ضعیف در رویشم
پسری دادم و دو دو خیز خیز
در غم مان و جامه ایشان
خوشه چنیم بوقت گشت دور و
سال تا سال ازین بود نامم
بر من این صیبت جور تو پیدا
چند ظلم و رعیت آزدون
بودم اندر دهبی می نزد

رفت محمود ز ابلی بشکار
رویش از دو دظلم کشته سیاه
از گریبان دریده نادامن
بر چم داد و بر زنی بسیداد
دید ناگاه شاه دستورش
زال را گفت باز کو احوال
باز کو گز که بر تو بیداد است
آب حسرت ز دیده کرد روان
کس نیاراد از کم و بیشم
باب ایشان دو سال شد که بر
میدوم بر طریق درویشان
ارزن و باقی و کندم و جو
تا گوی که سن تن آسانم
آهنه امروز را بود فرود
مال و ملک تیمکان بر دون
از برای یکی سبده انکور

۳۰۷
دی ماه بود و من بنیاط
بستم عمر زاردم بر بیاط
بچیز ترک آمد از نفا چشم
نوانه زیشان با بیوشم
آن بسبده استند ز کردن
من بر آوردم از غنایون
دیگری آمد و زدم چو بسبده
تا ز من با غنینه و استادی
گفت جاندار شاه محمود
زین بنی نام ترا چه مضمونست
بخواند جان خود غم ز نهاد
ده و ز پیش کبر و بالک

زادگی
تا بهی بار پستان احوال

بسم
بر کف آن سبده
انچه

چو هر سه شده و سال مرد

دی

مهر
چین

انچه اندر سخن

۲۵۸
باز این پیش من را باید گاه
خود رسد کند شد این جهان
خدا می بپسندد آن
بسی از اینجای پس با کتیم
رود و بس چرخ را باید و زدند
غفلان سوس ریسمان بزدند
هر کی را کبوتر آویختند
نکار از دیدن بوسی غن چشیدند
باغی از خاص خود بدو بخشیدند
باز عدل وجود هر دو بدیدند
خند

من ز گفتارشان بر رسیدم
بر سر راه تو دو دیدم گفت
چون تو بحال خویش کردم در سا
گر نیایم ز نزد تو من داد
آه مظلوم در حسرت بیقین
در سخن که دعای مظلومان
باشند شیر شزه را کردن
انچه در نیم شب کند زالی
گر تو انصاف من بخوابی دا
بگذر روز و ملک تو نا گاه
خورد او مال و تو حساب بچ
مانده محمود ز ابله حسیران
زار زار از حدیث او بگسیت
که نیارد که از رهی انکور
زال را پیش خواند و گفت بگو
زال گفت ار دمی مرصه کنج
خسرو از بهر عدل باید داد

راه نچسبیر تو بر سپیدم
از من آرام و جواب جمله رفت
از دعای من ضعیفه ترس
در سخن زد او کنم فریاد
بتر از تیر و ناوک و شوپین
نامه زار و آه محمد و مان
در کش از ظلم خسرو ادهن
کنند چو شوخسرو می سالی
روزی از ملک خود بنباشی
بر سر دیگری نهند کلاه
اندران روز چه جواب بچ
اندران کنده پیر چهره زبان
گفت ما را چنین چه باید نسبت
سوء خانه برد زنی در بخورند
انچه باید ترا مراد بچوس
بر بخیزد ز جان من این رنج
ورنه هر کس ز پشت آدم زاده

حسرو کامران چنین باید
هر که در ملک و دین چنین باشد
دست انصاف تا تو بکشای

تا از ولایت و دین بیاید
در خور حمد و آفرین باشد
این جهان بست کله شادی

فصل فی سیاسة الملک و انصافه

گفت یکر و ز کوفی بشام
زنده باشم جان ما تو بری
شد ازین دست جو ریخت گمان
تو درین دور جو رساطانی
سیم درویش و بیوه آوردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب
مردمان قفل و بره بنهاند
روستا پر ز بسینو آئی گشت
نه همی تا ابد بنجا همی ز نیست
ای باطل زدی و برده هست
روز محشر بگو چه عذر آری
با چنین جور در ولایت تو
بر سر ما درین پنجه سرای

کای ز ما همچو شیر خون آشام
چون بمیریم مال ما تو خوری
عالمی گشت پای سرگردان
کار بروفق طبع میرانی
حلقه فسج استران کردی
خلق ازین آفتاب شد سیاه
تا کلیه حجبان را ترا دادند
هر کجا مسجدی که آئی گشت
پس بدین سخن زده ملک این است
سایه باطلی نه سایه حق
زین کتبه بخلق و جباری
مه تو و مر سپاه رایت تو
کار ساز و نگاهبان خدای

۴۵۸
کوتل پس ز ما کس را کس پی
در خور است شرم دار از دی
که به ظلمان ز بار داشت
چو تو بر خلق جور و ظلم کنی
بیخ عدل از میان بمانی
ز این چشم چون کدای بر نی
در نه از آنش خدای بر نی
دل در دیش تا پیشان
در دل بیوه نالش شنیدن
چو تو پیش بست بالمش شنیدن

۳۰۶
جبل در صحبت شد ما و نیا
میخ تو کند بر که خسته و نیا
بر که بیخبل صدر شاهان
پیل بز زبان بر بد برست
اول صف بر آن کسی ماند
کاخ کارها که داند
مال مجب ز زمانه دار نگاه
خرد از بهر پسر خدشت شاه
زانکه بوز نام تخت و کلاه
ببین فریضیه بر بیاست شاه
زین عظم این کلین پیش
تست و باچی آید
ای بار

خان باشد ز تو سیاه چو شب
این چه مستیت از بخار و دود
چند خواهی بدر دمار سوخت
پیش هشام کوفی از منحه می
گرم شد زان حدیث سر مشام
گفت خواهند کستان انصاف
این شنیدم من از توان دیدم
لیک زین پس چو داد خواهی
کاکه او دانش و خطر دارد
ستم از مصلحت نداند عام نه
آفتاب اصل جکت و کنج آمد
آفتابی که برجهان کرد
ایکه اقبال شاه دیدستی
همه بدین خشم شاه در هر دم
هر زمان پیش شاه داد و ستیم
شاه اگر خواندت کز زجوی
با خرد راز نه مرسومی آ

آن تو کز سفید شد چه هجرب
که نه چون دیگران بخوابی مرد
که نه ما را خدای ز می تو فرد
این گفت و بهای می گری
لیکن از علم نوش کرد انجام
لیک ز روی جل و استخفاف
ایت بخوشم آنت بخشیدم
مجا تل نکه کن از چه رست
بالش شاه تاج سرد دارد
انعام از ادب ندانده ام
گر چه خاش از و برنج آمد
به خاش کی هسان کرد
الظفر لطف رشیدستی
انقدر خد مسمی خوان هم
چار قل بر چهار طبع بدم
ور برانده ستیزه میوی
بمخرد راز شاه دور می به

ای برادر تو پند من بشنونا

اور ز من شنومی سکه که بدو

فصل فی حفظ الاسرار الملک و کمانه

باسلاطین چو گفت خواهی باز

وقت از ابدان چو وقت کا

کن مراعات شاه بدخورا

چون زن زشت شوی نیکورا

شده چو بردارت کندش باش

چون ترا خواجه خواند بنده باش

هست ار واد پایگاه بسنه

ورتر اسه کند کلاه بسنه

هر سز می کوزش کله جوید

پای خود در همیان رو جوید

پادشاه از تر اراد خواند

دالکه در عسره دوزخ نشاند

چون بگفت این ملوک و اسخن

پس بچو گفت هوش دار امی تن

همه خلق آنچه ماده و آنچه زنده

از درون خانه زن یکد کردند

کردی نیک نیک پیش آرنده

ورکنی بد بد می کلمه دارند

ز آنکه از کوزه بهر عادت و خوبی

تسراید کلاب و سر که دروی

خوشتر را همه نکو خواهی

وز بد دیگران نه آکا هی

تو که از کرکی بس زاری

چه کنی بر در کس ماری

صبر کن بر غنا همت جاہل

تا شوی ساین ولایت دل

هست بندت نگاهارنده

همچو می ناخوش و کوارنده

پند عاقل به آخر کار است

گذران کند تیز بازاری

از ز بسن ادا خود است

از دود بد به بیرون کنی خود را

که چه با جام طبع تو نه زود

تو بخان زنی برو که از تو نترسد

اگر کسی عیب تو کند بشنونا

را آنچه عیب است حکمی بدو

بیان در آواز نوبی کنی کای

یا بر آید نال تو عاقل است

که کینه عیب از خود برودن

یا بدو بد به بیرون کنی

که تو سپیدی آن شو بودی

در نه زار او سپاه بودی

نته
زین دو آفرین

مأمون

۳۶۲

که در او چون زان عوض باشد
راست چون جوهر بر عوض باشد
باز بزرگی آراست چو
جمع ناشی بجای می داند
چون دلی را با بوی نتوان کرد
که بود ما ویش زانده فرد
چو نسوئی با بجز ایشمت و جا
بیت ما را بجای آن و نخواه
ایچنین لفظ چون در شعر
با دیگر است زان زن بیار
کشت زان بکت سخن خجل بر
بعد از آن خود ز نیت بر زبون
فضل

فضل فی الاضرار عن قتل المظلوم و عصمته

چون تبه شد خلافت هارون
گرد بر آل برکت آن بیداد
یکی بیکناد را چه بکشتند
مادری داشت یحیی مظلوم
جفت اندوه کشته از بد و هر
باز گفتند حال هارون را
که دعاء بدت بمسی گوید
دل او خوش کن و ز عهد کجا
رفت هارون بشی ز خلق نما
رو کو هر سبی بد و بخشید
گفتش ای مادر آن قضائی بود
بعد ازین کارهای ما پیش کن
که چه یحیی نماند و یافت کردند
من بجای ویم تو دل خوشدار
مادر سپرد داد کار بداد
گفت گامی میر بازده جنرم

ریخت مر حلسی را با حق چون
که کسی زان صفت نذارویا
گشت برومی زمانه تند و در
پیرو جانیه ز کام دل محروم
عیس شیرین بر و شده چون
عوضه کردند حال مخرون را
لمکتت را زوال بنجوید
باز خواه از عجزه عذر گناه
بر کشاده بعد حبرم زبان
راه سامان کار خود آن د
چون قضا رفت زاری تو چه
از دعاء بدم فراموش کن
من ترا زین پس بوم فرزند
حقه و کین و دعاء بد بگذار
در زمان پیش وی زبان کشاید
من بشخصی چگونه غم نخورم

مصل فی عصمه الملک

همچنین شاه ماضی با خود
گشت بر بواحقین مبینی
رفیع گردند مرو را در کار
عاقبت کشته شد با حق و جور
مادری پر داشت بس عاجز
شاه را گفت مفسدی احوال
دل ابن زن بعد از خوش کن
شاه کیش سحر کهی برخواست
گفت بد کردم و پشیمانم
رفتی رفت و آن قضایشت
تیز بر من دعای بد تو کن
پیر زن گفت کاهی جهاز شاه
چون کنم من دعای بد حاشا
میر ماضی بد و همه دینی
دینی و عقبی از شما دریم
با فقه است از تو و پدر پیرم

ناصر الدین سیر کرم سعود
متغیر ز چونی و چپندی
ابشپانی درم هزار هزار
پیش آ بود و کار او را غور
که نبود می دعاش را حاجز
که کند مرغوا بجان تو زال
کینه را در دولت میفکن بن
بر زن رفت و عذر رفته بخوا
زین سبب بدخواه بر جام
تیر کشته چون توان در فیت
بودنی بود در نور و سخن
از منی زین سبب تو عذر خوا
یا ز غم مرغوا می بد حاشا
داد و تو نیز و ادیش عقبی
حق این کی کهنسیره بگذاریم
دینی و عقبی این غم از چه خورم

شپانی مال دین و دین
کلی که غم خیزه اینکست تو زین
از جهان داد و ندهادت
نیت جای علم و مال نیت
از تو تو ام نیت زین سبب
عاش نده که من بت کوبم
یا زوال کمال تو جویم
شاه از راه این سخن شنید
پیر زن را با باری بکنید
زان خجالت بدلی شپان شده
چشمی از حال رفته تیران

۲۶۳
شپانی
بر وزن سانی درم
دو بار است که در حکم
الایام در هزار سال پنج
حاجز
مانع و حایل برین
در چینه
مرغوا
نصرا اول و ثانی
و نفع اول و ثانی
و قال بدرا گوید

فصل فی کفایت الملکات و بقیة من نوم الغفلة

که جهان را بعدل بمقصود
 که بد او بر زمانه بار خدا
 سر فرازی بدین شه غازی
 که سوی رومیان فرستد کس
 که منم بر زمانه شاهنشاه
 که مر این کار را بعلم من است
 خواجه بو بکر سید الله ما
 و که خوانی و راهستانی
 را از خود زان مگو سیرت
 بر آن خیره رای شوم شوی
 برسانی بشرط خویش سلام
 زرو دیار و در بدین شهرت
 از تو و ملک تو بر آرم دود
 باد برخی جان تو جانم
 همه بیجا ما خنجر و ز شمشیر
 که برو خواجه را بر من خوان

شاه شاهان مین دین محمود
 شاه غازی مین دین خدا
 یافته دین احمدی مازی
 روزی اندر اولش قادیوس
 ملک الروم را کند آگاه
 گفت بر در کهم کدام کس است
 اختیار او فادش از فضلاء
 آن بر علم حیدر ثانی
 کرد حاضر و راو حال گفت
 گفت خواهیم که سوی روم شوی
 بگذار من یکی بیچام
 پس بگوئی که حل ما بفرست
 و ز جنگ ترا پس بجم زود
 گفت بو بکر بنده منم مانم
 گفتی گفته شد بدو یکسر
 کس فرستاد پس شبی سلطان

۳۶۴
 در حاضر و او پیش شاه
 سخن از بر خط پیش میرزا
 پیش گفتن که کرد آن مفضل
 با تو آید در میان کجیل
 که می آید مرداکی این دیوان
 شرم ناید تر از شاه جهان
 در چنین بارگاه داین دیویم
 طالعی را بی نمی
 بنده زادی خود آن محل دارد
 که زوی شاه با محل دارد
 طالعی خیره رای بر جان
 چون در ایشان استبانی
 پیش من

در خط
 در خط

در خط
 در خط

در خط
 در خط

پیش این سخت با بزرگی حفت
 تو چه کوئی جواب این گفتار
 خواجه بو بگر گفت سلطان را
 این سخن کرد می ز خصم میاب
 لیکن اکنون سخن تو آرائی
 گفت سلطان اگر رود اینجا
 که چنین است و حق بدست شمت
 بنده زادست و طاعت و
 لیکن باند رحمانت این مرد
 کس ندارد بکالت او زهره
 جز از و ظلم آشکار و نهان
 ز اتفاق این سخن برفت بروم
 هم برانسان جواب ایشان داد
 چون سخن جلگی مکرر گشت
 چون شنید این سخن عظیم الروم
 کین سخن باز هم از آن خط است
 شد خجل زان حدیث و گشت

سخن ظالمان چه باید گفت
 از سر لطف نرسد سیکار
 کاسی بحق سایه شسته یزدانرا
 و آدمی گفته را بشرط جواب
 هم تو این را جواب فرمائی
 تو بده مرور را جواب سوال
 لیکت کار از جواب کرد در آ
 نیست با تو ما بدین جدلی
 ظلم جز وی کسی نیار د کرد
 که فرون تر خورد وی از بیره
 ز و هیچ کایا من کان
 خواجه گفت این سخن بو معلوم
 صد در از رنج بر ملک بگشاد
 رومیان را سخن مقرر گشت
 کرد دستور خویش را معلوم
 نه چو دیگر سخن حدیث بط است
 گشت در گوش او چه حلقه بگوش

۳۶۰
 در همه کارها بود بسیار
 فضل فی علم ملک و احوال
 نیز از او حسیفه چه گفت
 مفضل خویش را چون رفت
 که یعنی چه بود دانشش
 گشت فاش ز گفتن فاش
 گفت این را از او چه از ارم
 که چنان علم بودیم آن از خود
 در همه بابی چه بودیم

وادخان را عدوش

۳۶
 کرم چون خور در کوکب
 سال در یک بار است
 منت خبی وقت از بار است
 خنج از زنگ ابداست
 کات ابداست
 شادمان زاد ارج روان
 کز خوابی سینه عورت دن
 در میان زن زین دامن
 شاه از زرعیت است باب
 عین در بار عبوی باید باب
 آب جوی از جبار بر زنی
 جباران سینه شکر می
 بیت

زو بهم چونکه عیب خود شویم
 مرد دین دار همچین باشد
 خلق اگر در توحبت ناکه خار
 وانکه دشنام دادت از شرم
 انکه زهرت دهد بدوده قند
 وانکه بد گفت سنی کوفی گوش
 وانکه سیمت ند از زحمتش
 همه را در محصل خویش مدار
 تا بود در کنار وصل و سلاق
 هست در دین و ملک ظلم حال
 شاد چون بسته از رعیت نان
 از رعیت شهی که مایه ربود
 چون ستم تخم عامل از دهقان
 هر که اسال آب زره برود
 مان خشکار و روزره می بری
 بره خوان که وجه با برنت
 ملک ویران و کنج آبادان

ورنه چه او چمن که بد گویم
 کز برون و درونش دین باشد
 توکل خویش از و دروغ مدار
 خاک پایش گزین چه سرت ششم
 وانکه از تو بر بد و پیوند
 ورنه جوید ترا تو میچویش
 وانکه پایت برید سحرشش
 بیچاکس از زخمی به بازار
 دفتر می از مکارم الاخلاق
 همچو جسم جان با و وبال
 نقد شکل من علیسا فان
 پی دیوار کند و بام اندو
 ده از رفت و ماند بروی فان
 سال دیگر که سنه باید مرد
 امید که دانی و تو امید حور
 از بهای فروج بوده زنت
 بنود جز طریق بیدادان

بس بکار آمده است دین و نجات
 بر چه جز شاه کالبدشان دان
 مثل شه سرد رعیت تن
 تن بی سر غذای ز بنور است
 در وقت جان ز عدل شاه بود
 ترک ویرانی و عرابی کرد
 شاه را خواب خوش نیاخت
 بالمش کو دکان ز خفتن دان
 فلک از بخت ار چه در آید
 شاه را خواب غفلت است
 شب فلک دار و دستار هر
 کم ز زکس مباح اندر زرم
 ترکس از خواب از ان خدر در
 شه چون اوص ملک چون دریا
 چون سیه روی بود نیل و پر
 شه چو در بحر یار خواب شود
 چون بروند ز کالبد غم نام

سرخی سبب رسیدی ماه
 شاه جانست و خسته بنو جان
 هر دو از یکدگر فرود آمدن
 سر بی تن سزای بنور است
 ملک بی عدل برک گاه بود
 بر که عادل تراست دست او بر
 قفسه بیدار شد چو شاه بخت
 بالمش مرد سایه خفتن
 روز شمشیر و شب زره دارد
 همچو بیداریش بود یافت
 روز دارد ز آفتاب سپر
 چون کنی غم رزم و مجلس زرم
 که همی پاس تاج زر دارد
 خفتن در درون آب خطاست
 شب چو ماهی در آب دارد
 تخت او زود تاج آب شود
 خانه ویران شمار وزن نام

در دل سپهر کور بسیار شد
 نیز نغمه ز صغیف پیا باشت
 لیک خورد رادمان نوی
 تو ز تاج کور می شنوی
 کور بی بندگی که بردارد
 کور می را هر چه پندارد
 عجز در می دست قدرت
 خشمین در دوغ و نخل آینه
 هر که بر خشم و از قاهر
 اوست بضم خونش قادر
 شاه را در دماغ بناروی پر
 غم بدل بست و غم دل

۳۶۱
 شکر زینت است چو المینیت
 زادن او ز غمش از کزینیت
 زین کانی که زین کانی دل زانو
 کو هر خرم را چو آب گل از آن
 در سبادی دین و ملک و بویک
 از برای نجات در ملک بویک
 بار دل بر نرسب زینداند
 طفر و صبر بر دو سب از او
 شکر که دون را بلند و بالا کرد
 مبارک است با بالا کرد
 انقیادی که با را بلند کرد
 این شکر زینت است چو المینیت
 زینت

اول خرم صفت را می زودن
 شاه را در خوراست خرم دست
 دل ز زهره چو نور و ام کند
 زانکه در کارگاه دولت و دین
 مردی از شاه و خدعه از خواه
 جمله با شیر مرد هم است
 همچو دریاست شاه حسن پرورد
 بد نوشته کنده نیک کمن
 همه روز از برای لقمه نان
 میل ندهم سبداگر چه نو است
 حاضرین گر چه رست و بالا کرد
 تو طمع زود مدار میوه گل
 نه از میوه خوب فی سایه
 عامیان صفت کشته همچو کلنگ
 هست در جنگ نیروی عامه
 گو دوکان و زمان و حشر سبدا
 زود خیز است و خوش گریز شتر

بعد از آن خرم دست پای زودن
 و زنه غمش بود ز غفلت دست
 زهره راتبع در نیام کند
 عقل میند بجان حقیقت این
 جمله از شیر و حیل از روبا
 حیل کار زنت و ره بهت
 کهرش زیر پای و خس بر سر
 خار بارش بجای خرمان
 این حدیثست دو کدان زینان
 علف خرسوس گاه و جوت
 سر او را همچو والا کرد
 یار بد ببت بابت سر پل
 نه از سود و خوش نه سر پای
 ایک زیشان چو باز ناید جنگ
 همچو از زیر گرم بر جبهه
 دل وصف را گفته هر دو تپاه
 زود ز است و زود میر شتر

زینت
 سباه
 مردی مصلحت
 و کراه

از تفت آتش گرش برود بفرار از
زشت زشتت در ولایت شاه
شکری و رعیتی که سهند
شاه بی بخش آفت پاست
ای بیاموخته سجا طردون
چاکرت که بهست که به نیت
چاکر مرد به کون شود
بهست در دست تو چو تیغ چو
شکر از جاه و مال شد بدل
بعینت از تو چو بایار شود
چون نیاید بار بگریزد
تن که لاشه بود بود منبل
مرد می با کسی که بی صلت
سوی او دل چو خاک دید و بخت
حق اصل ز تو زور روی
ایکه بادین و ملک و رامی کار
که گونا چه از زمین پرسیه

از تفت خویش بکشد آتش باز
گرکت بر گاه یوسف اندر چاه
دفع را تیغ و نفع را سپرند
بی نیازی سپاه ذل شه است
تا جداری ز کردم کردون
بدونیکش زنت از خود نیت
لب خالی چو از سبب نبود
تو زوی عیب خود منه روی
رعیت از بی ز رزیت بیاصل
از برای تو جان سپار شود
با بعد می تو بر نیامیند
پس چو فربه شود شود کاهل
همچو شمیر دسته با وصلست
زرد او جان چو آب در بخت
چه چراغی بدست کور روی
در شره خوی خاک و خرس
خوک بر تخت و خرس بر کرسی

۳۶۶
یک مسمی که بخورد باشد
لحم چون مرگ جان ملک باشد
عظم چون مرگ یک آب ملک زرد
یک بر باد کینه در باشد
یک بر آب زنده تر باشد
یک بی نیت بر دیکم بر دل
یک بیرون بر دزد و دزدان
عقل
فاطمه در دهنه غنیمت بود
اول نوزد نیست با در جانت
از غفلت است آب جانت

شکر
تو انگری
تو انگری

فصل فی رکاکت الزامی

که بران صد پیاده و صغیر کن
 بشد و صد سوار و صغیر راند
 پس بد و گفت کامی چنین چنین
 منت گفتم پیاده بر نه سوار
 نیکت دانست تک راز پلید
 که هم اکنون بحشم خود مینوی
 بهم پیاده شوند و هم درویش
 آتشن پامی و آمین سبزه
 دوزخ آب خدای کی داد
 کاهن از بیم شاه لرزان شد
 همچو یار بدست مرتن را

به نعتی گفت روزی امین
 او حدیثی این بجای ماند
 چون چنان دیدم کشت امین
 نه درین ساعت این بد کار
 چون نصیب این سخن از شنید
 گفت بر من ترش کن منی
 که بدی خوبت ز مردی خویش
 عزم چشم شهان موسی
 بد که راد و رامی کی دارد
 ز ز آهین عسیر ترزان شد
 رامی بد ملک دین روشن را

فصل فی رکاکت زامی الملکت و سوء خلقه

نامه در نور برق نتوانم خوان
 خاصه جانی که بیم غرق بود
 جنت او نبود وزیر بد نبود
 روز نیک از وزیر بد بر پان

کس بد بیرغله ملک نراند
 رامی کم عقل نور برق بود
 شاه مازفت و عسیر دین بود
 شاه را آید از چه شیر زبان

در صورت خجالت کس مقصود
 از دولتی این است رامی و خود
 زانکه در کت ازین دو نام بسیار
 کس و چند را بر آید کار
 میکار گوشت بی بی بسیار
 چند باشد میان خلق ضعیف
 در در اعلم و علم باید خفت
 در ز عدل از میان گفت
 بن عطا خجالتش که و بیگانه
 زانکه باشد که جن جن است
 این غدا باید آن در خانه
 غلبه

خواجه را که ملکت عطا نمود
بنیوا که خطا کند تدبیر

دا که در رای بی خطا نبود
تو خطا کرده رانجش و مکیش

فصل فی حال فاقه الکتاب

ور دبیر از تو بی نوا ماند
هر کجا کور دید بان باشد
بر داب عالم و ابرار
دین و دولت بشرع شده توده
ملکت ملت چو بود چون تار است
ملتی را که ملکت یار نشد
ملکت بی ملت استمانی نیست
از خطا با دلش حیدر باشد
تا لولو المسلم لا یقش کرد
شیر بنسکام صید ظلم کرد
کر چه کرده اسیر از نیاز
عادل و کم طمع ملک متراست
ای بدم خفت عیسی مریم
اندین روز کار بد عهدی

دا که تدبیر با خطا ماند
لاجرم کرک سرشبان باشد
مدحت پادشاه آتش خوا
زین دو شین آن دو دال پانیه
این بدان آن بدین سزاوار است
مایه شرع هر دیار نشد
شاه دین راز ملک جو بی گشت
شحه شرع مصطفی باشد
کار خانی حایقش کرد
بکت شکم زان تکارش منخورد
بسر صید کرده ناید باز
طامع و ظالم از مراد جد است
دام و جبال بر کن از عالم
چسیت جز عدل هدیه مدهی

۳۷۱
ملکت شیخ عهد و شاه
دست کشای اینت فوج بان
شده که عادل بود ز نظر
عدل سلطان به از فرنی مال
سال نیکو مطیع عدل است
در نه هم هر دور از بکارت
م دیار را دیده زان
نخلی لب زان شبک است

فصل فی انچه جن صید
سال خطایی بی بگری گفت
کابر با حسن تدبیر ازان رفت

زفت
بچشم
و چه

رومی خندان و غمگین
 غمگین و سوزناک
 مامیبدان چو خاک و چون باد
 صاحبان سال داده دل شاد
 کاران باو شاکزیده بود
 کز آرزوی بود
 حکم بر زمین
 فتنه بیگانه
 بیچو طرب که عجب است
 طراوت چشم زانان
 ماه را پیش چشم
 شاه را کارگزاران
 حکمت

باد خراه
 خوار کافان
 و بی ذل
 باز برگرم وقت باد خراه
 سبک
 ابر با شرت
 بعضی الت تامل
 بزاده

گفت کانا رخانه بچادیم
 صبح و آرزوی هنیا بدیم
 دیم ماهیت اگر دم او نیت
 نه فلک را بجام بگذاریم
 ابر و آرزوی ایشا نیم
 گرسنه مردمان و کسری سیر
 ماسخی تر ز ابر بارانیم
 کنج و انبار ما برای شمس
 روز پاداش باه با بد شاه
 به نور ز کور کور مجوش
 عدل را با رخوش کن رستی
 عدل و در زو بگرد ظلم کرد
 شاه عادل بود مملکت اندر
 هر ترا آدست چون اشرف

ابرا گرفت کشت ما را دیم
 که نه ما در سخا ز ابر کبیم
 مام ماهیت اگر نم او نیت
 پنج و چار دست را بنیادیم
 تا بر ایشان که بر نشانیم
 سکت بود اینچنین امیر نیر
 بکه فقط معطل مانیم
 دین خزان همه عطای سمان
 نه ز بهرام روز باد فراه
 بد او از شیر شیر بدوش
 ورنه پیمان عهد شکستی
 ظلم ازین مملکت بر آرد کرد
 ناب کرد کار معنی بد
 شیر کشتن خلق آبرو ناف

فضل فی توبه اکرم و العفو لا یزید و لا ینقص *

حالت باز بود سپید
 لشکر از روی خلق کردن

در عقوبت زجر پیش گیر
 برتن از راه رفق برتن خصم

ملک الوده مرگ بستاند
 زر آلوده کم عیب ر بود
 کوئی آموخت عقل والائی
 ملک اقدر و لطف انبار است
 دین بی لطف شاخ بی بار است
 پنجه خضم تو غرور پرست
 حصن دینیت خاصه ملک خنجر

ملک پالوده جاودان ماند
 زر پالوده پایدار بود
 از تو این ملک مالائی
 ورته، پس چون دهل بر او آواز است
 ملک بی قهر کج بی ماست
 عرق ایمان تو سرور پرست
 باز جان روان شاهی دین

تمت فی ترک الدنیا والزهد فی اموره

آن سفیدی که ز راهی آزاد
 را سومی خانه خدای شود
 خلق کشت از قدم او شاد
 گفت هر کس سداد و سیرت او
 گفت مأمون که اینچنین دین دار
 کرد هر کس مبرد دین ابرام
 رفت زاهد بر خلیفه نه از
 گفت شاد آمدی ایازاهد
 گفت زاهد نیم خط کفتی

رفت روزی بجانب بغداد
 بسوی خلق نیک رامی شود
 ز آنکه بودش بر پند دادن زاهد
 آن ورع دان نکو سیرت او
 دید باید مرا هسی ناچار
 تا بر میر در شود بسلام
 سیر مأمون نگر دقت دراز
 مرحبا مرحبا ایایا عابد
 نیت و طبع من چنین رفتی

گفت زاهد تو نمی بینی که منم
 بشنوی و یاد کنی که منم
 تو زاهدی ابرام خطاب کن
 خانه دین من حساب کن
 گفت مأمون که منم که می بین
 ما بخت این حدیث تعیین کن
 گفت زاهد تو این منم ای
 چونکه بیوده زاهد منم
 عرض کن که دین من این دینی
 به سردار خند با عقی
 مرحبا مرحبا در کنار نهاد
 گویان دینی ام نباید یاد

بر کجا صدق این دل زنده است
بر کجا عدل کلمات پانیده است
شاه چون خفت داد گشت و دل را
وز نه بگش بود چو گلک غا و
نی بگفت اهل صادق الرعی
گافه را با بدین من عبیدی
چون بصدق و عدل هر دو بهم
همه بستند کار شد حکمت
هر دو بجا شدند از بی نمود
بی زبان افتاد است نبو
نه باز است زنده جا و دین
حکم مردان و عدل نورشان
و در جهان

من نخواهم نیم بدان مایل
نیت یکدزه نزد من کونین
پیش ازین هر دو من بهی طلبم
زاهدی مرا ترا سلم گشت
شادمانی بدین مسترد دینی
که بدین قدر بر دوزخ سندی
گشت مأمون منجلی ازین کفزار
هر که او بنده گشت دینی را
دین بدینی ده که درمانی

کرده ام حبت ان دل زایل
کرده ام فارغ از همه عینین
از بی حبت اوست این طریم
که بدینی دل تو بیغم گشت
یا دمانی نصبت و عقبی
با ماننی باند در بند می
واد بر عجب خویشین اقرار
صید شد مرلا و بلومی را
صیدار چون سگان که سیدانی

فصل فی تعهد القضاء و العلماء و الفقهاء و حشر اعم

علمای حشره امین دین بنوند
چشم سر ملک و چشم سر دینیت
این و آن هر دو یار یکد کردند
ملک و دین از سر می که بچردا
سد خردان ز روی لاد آمد
ملک و دین را درین جهان و ران
شاه را چون سداد بنو دیار

چون نیابند امان این بنوند
این جهان بین و آن نمان
بهم خزان بسم بهار یکد کردند
راست چون حال دیو چه و هدا
سد دولت سداد و داد آمد
صدق عدلت روی شتیان
ملک او با دوان ملک دیار

دو جهان را بر زیر پایی آرمی
 هر که بر سینه کار و خزند است
 چون خرد آفسر بپوشد گاه

گر بپوار از دست بگذاری
 تا دو کلفتیت او خداوند است
 خواندت جبرئیل شاهنتاه

فصل فی فرغانه قلب الملوک و ترتیب ملکم

یافت شاهی کنیرکی و ککش
 همدران بخت اندر آب افکند
 چونکه بختاد پله برات بود
 گفت شه دست بزبان خویش
 این کنیرک روان من بر بود
 پیش تا غرقه کرد و از وی تن
 تا بر نقش رویش آب صواب
 آنکه بر من خورد برشتی شام
 آنکه آتش بر آرد از جگر من
 هر گچا هست پادشاهی دل
 چه بود ملک پادشاهی کون
 مایه سازد بدست موزه خویش
 ستم و زور بر کدانی چند

شاه را آن کنیرک آمد خوش
 گفت شه خوب ناید اندر بند
 شه که در بند ماند مات بود
 نگذارم دو پایی در گل خویش
 در ز پانم در آزد از پی سود
 غرقه کردش بدیامن
 من بر من نقش روی او از آب
 من خورم بروی از پلاش بام
 من بایش چه آفسر و بنرم
 چه بود ملک ملک شتی کل
 زشتی ملک را نند منیکو
 پایی بند نماز و روزه خویش
 لاف و کفتار بنیوانی چند

دوستان نان طلب دولت او
 بخت او سر فرشته بخت
 خزان جان پیش دشمنان
 بار او که شایسته است
 خصم او که شایسته است
 صبح ز دولت دیوان برود
 بیوفایان هم در دست دیوان برود

نیمه
 وی هم
 آنکس که مینویس

نیمه
 بر چیزی

۳۷۰
باش چون آفتاب ز غایت
ببان کونند و بنیخ در آرز
عشرت آمد که یکایک بنشین
غزاد که بر نشین منبشین
از مخالف نبوی در یک دم
چون بخون مخالفان عالم
چون نفس الجبار در آرز
چون علی حرص بود و شبنم
نفس با حرص بود و شبنم
خوشترین از تنگشان برهان
حصص را شربت با بلبل ده
نفس با چو مرد در کل دنیا
عدل

غزل
ربان درین

خوشترین شاه خوانده در منزل
شده بر عمر مستعار نفور
ایمنی خود بیاد کرده مقیم
امکه حملش به پشت پر زد
راست با خود چو کم شد از وی زد
شاه و عالم که هر دو رعلست
در قدم شان نه دره امر است
ظلم و بیداد با بسی کرده
شادمان ز آنکه مان بیوه زمان
نان کا دس زره بر بانی
وجه مشوم مجلس و میوه
مال ایام و غزل دوک عجز
غافل از روز عرص و نغمه صور
بکل اندوده ماه را رخسار
سپهر چند ناخلف باشد

در دیوار و بام و صحنش کل
به چو بی عقل مردم مغرور
با کسی بد که دارد از وی می
خلق از او بر آن همی لرزد
با کس با شکونه اندر کور
این اولو الامر و آن ابو العیست
این اولو الظلم و آن ابو الحمرا
خوشترین ز ابلی کسی کرده
کرده در نیک بد قضیم خران
خون خود را بدان بیارائی
ساخت از وجه غایب میوه
بسته حرص پیش کرده بنویز
مانده از خلد و حوض کور و
همه قوت چو فصل ناهموار
ملک باید که زیر کف باشد

فصل فی اظهار عدل و اشتهار بظلم
دولت اکنون ز امر عدل جدا
هر که ظالم تراست ملک او را

عدل را تازه بخ کن برگاه
 شرح خشک است شاکت بخش
 تیغ مردان چو دست زنبور
 ظلم صفرا می ملک دین آمد
 دین و دولت برین دو کرد چرخ
 ملک را که چه عدل چون سارو
 چه کشتی تیغ بهر مثنی حسن
 بشکن از کرکر کردن کردن
 شاه را کافاب میخ بود
 حرز و تعویذ و سایه خانه

ظلم را چو مرغ کن در چاه
 کفر تشنه است آب تیغش ده
 حکمت را روان و تن نبود
 رأی و تیغش کلکین آمد
 خواجه را را می و شاه را شمشیر
 ملک بی تیغ تیغ بی بار نیست
 باد رعب تو تیغ ایشان بس
 چون تقم کن ز سهم در تن خون
 حرز و تعویذ و رح و تیغ بود
 بابت کو دگست و دیوانه

فصل فی سلطان العدل و تبیان افضل

ملک چون بوسان نمنده خوش
 بکن از خوف دشمن آلود
 جامه لعل بوش ناخج را
 کین دیرینه در دل ار تمام
 دین نکوید که تیغ بر دون زن
 دلشان چون نیام تیغ مدار

تا نگریدینان چون آتش
 سینه های نیام فرسوده
 بهیزم افزای صحن و وزخ را
 کان قومی بعثیت در اقدام
 کردن کردنان کردون زن
 این شرف را اسمان درین مدار

دستخوار از بیز پای در آرد
 کردن کردنان بدار بر آرد
 باز دل چون دو بال باز کند
 تیغ کویگاه را در از کنت
 بابت حمسی و طبع کین
 صورت پیوستی و آنکه تیغ
 ظلم دین بر این تیغ بود پوست
 سر که باشد سرای فاکه در
 سوی بالش بی با نازت
 ننگ باشد یکی جهان و دیو شاه
 ننگ باشد یکی سپهر و دو ماه

سازو
 ریه نیت در جانت
 است حکام که از لیب
 فرما و مانند آن آید
 و عمر از کاجی بر
 سخن کشند

سهم نشسته
 آتش و ش

ناخج
 نیزه کو کپت

در کردن
تخت
و دست
صورت

۳۲۸
کلمه تخت در قرآن مجید
تخت از آب هفت کوزه چوبی
کلمه تخت در کمال باز بود
کلمه دنیا خیال برابر اصل
غیبت این کلمه در اول
کلمه تا بی طلب بران در اول
دل چه نهدی درین امری مجاز
بخت کس کی رعب نبرد
است مقصود در دو عالم نعم
زود کسی رسد بدین نعم
تخت

خوشه ملک چفته شد سخن
جد تو کره بسند هر بار می
تو بجد بسچو جد میان در بند
تو بجد همچو جد میان کن حبت
بت صورت اگر حات دست
دل مؤمن بکعبه دان بدست
لیک صحن و غرور و شهوت کن
هر کی افت از درون نهاد
ای شهنشاه عادل غازی
کعبه را از بتان مطه کن
چه کنی پنج روزه در غم و یک
مرا بنده عنصرت و فلک
شش جت را بعالم تجرید
پنج حس را بقدر و رانی بلند
سه قوی را ده غذا و شربت
دو جهان را بیز حکم در آ

جامه بخت کمنه شد نو کن
بت صورت تخت بسیاری
بت معنی شکن کنون یک چند
بت معنی شکن که نوبت است
بت معنی بو منات دست
ز فرم در کن او مبارک حبت
حده و بغض آنچه هست چنین
هست یک بت بصورت بیداد
تبع و رنه چو همه ناز می
شع توحید را منور کن
لذت چار طبع و پنج حوس
شش و پنج و چهار و سه و دو و یک
یک جهت کن چو عالم توحید
از سوی چار طبع در دست
قوت داده زباغ هشت هشت
یک خرد را بمصطفی بسیار

فضل فی حکم الباری بجل الباری

بهت اندرهنش و عالی دار
 بجان مان برای مرداری
 امرونی زمانه خواهی دان
 چه کنی پنج روزه مک چنال
 صد هزاران جنیت اندرین
 اوت ره داد اوت شه دارد
 تحت تو بر رخ زمین عار است
 کام خشم زمانه کام تر است

دل زکار زمانه خالی دار
 سایه و فرستخوان خواری
 سرش همه سرابی دان
 گزنی ست ملک غر و جلال
 هست پیش سرای پرده دین
 اوت برداشت اونکه دارد
 کردن چرخ به این کار است
 او هم و شهنش کام تر است

فصل فی صفت الکوکب السبعة الیارة والبروج الاثني عشر

پای بر نه آسمان سرست
 سه چو پیش آیت سرش بشکن
 زخمه بستان ز چنجه نامیه
 تیغ بیرون کن از کف بهرام
 باز بر جبین را بکن دندان
 نخس کیوان ز تیغ اعدش
 نیزه بکیت ره بسومی بالاکن
 زره آسمان ز سر برکش

تیغ بهر ماشهی اندر دست
 تیرا کردم زنده ز با نش بکن
 تاج بر نه تبارک خورشید
 ستمی او به تیغ او کن رام
 ده تباراج خانه کیوان
 بنان سعد کنش چون زاوش
 هفت سیما ره را اثریا کن
 اختران را بطاعت اندر کش

۳۷۸
 بنامی کن از دولت اعلی
 کسکی چسبند را بجای دهن
 سره و کلا در ابدوز بر میت
 پس در اندازد در نمود پیش
 از خلقت زان سان کوه سخن
 پنج پاسبان دور وی را برین
 قوت را لطف زدن سخن
 بیزار از رخ و غنچه را سخن
 جستی کن کن بوقت و بکس
 از زان زو زبان ز کردم بینی
 از عجزانی به بیسروش یاد
 بر کمان دو ز صق بز خانه

تیر
 عطار
 زهره
 بهرام
 سرخ
 کیوان
 زصل
 شریا
 پروین
 نامیه
 زهره
 بر جبین
 مشرقی
 زاوش
 مشرقی
 پروین

۲۸۰
 کمال افلاک را قرار می ده
 هر کجا او اختیار می ده
 جانی که سوار این پستان
 جانی که دامنش پستان
 جانی که چشمش در پستان
 بر دو عالم چو چشمش در دو
 مجمع سخن و از آن بر در تو
 فصل فی وصفه العلیان و جلال
 الدوله العالیه و صفه العالی
 و خفته و خفته کبر جم اندالی
 یوم القیامه
 عالمات چو مجمع حیره زبان
 عالمات چو پیه انبیه بیان
 وین

شست را جامی تیر شاهی کن
 الکنی چون بدست آمد بخت
 کتیه بر مسند جلای زن
 برکش از هجر عالم مطلق
 سوی دین خوان پری و مردم را
 خاصه از آنکه نفس بد نیش ز
 نه نداری ز ملک سر پایه
 ای ز دولت همیشه میمون تو
 چون ترا بست بر سپهر وزین
 وین حق در حمایت تو شد است
 ششمه شرع مصطفی شده
 جان آن کز فغان فرسود است
 چون رخ اندر نقاب خاک کشید
 تا دهبی شرع را همی رونق
 سایه کرد کار از آن شده
 هر چه خواهی بکن که دولت تو
 چون گرفتی تو ملک روی زمین

انکه از دل و دام ما همی کن
 بر فلک خ چار پایه تخت
 خیمه در ملک لایزال زن
 چرخ زرق را رسته از روق
 بست کن دیو و دیو مردم را
 گوید ایطاست نفس قافیش
 نه نداری شرع پر پایه
 کیست اندر همه جهان چو نتو
 فلکی ار آسته بدولت و دین
 شرع خوب از کفایت تو شده است
 زان زنا کردنی جدا شده
 از تو در خاک تربت آسود است
 زامت خود ترا بدان بگریزد
 دست باطل جدا کنی از حق
 شرع راحی که از آن شده
 بست باد دولت تو چشمت تو
 رای کن بر شدت علیتین

وین کمر بستگان که بر در تو
 گرچه همواره تند و کین دارند
 کردن کس بخشیم و کین نزنند
 چون علی زین دو آلت اندر
 نیست در غزو در مقابلشان
 چون سر ملک جاوودان دارند
 که ز شیشه سوی سجده که پویند
 نیست شان جز دو کار و در هر گاه
 از کف پای تابا رک دل
 تیغ داران چو نیزه و چو شان
 جام بر کف بسان ناپهیند
 بکه بزم همچو شمس و شمس
 زنجیانی که پاسبان تواند
 که سیاه بند و گرچه کین دارند
 همه بر پر دانه همچو انار
 بر دلی من و بر عدو دشمن
 دوستان را مبارک اند بفال

بکش اند محله کوشر تو
 سندی خود نخبه سر دین دارند
 چون علی جز با مردین ترند
 مصحف شرع و صفه شمشیر
 جز صدید و حدیث آلتان
 زان جهان این دورا بدان
 تنگرمی تنگرمی همی گویند
 خدمت کرد کار و خدمت شاه
 صد هزاران تنند در یکدل
 همه بر بسته و بسته میان
 تیغ در دست همچو خورشید
 بکه زرم شیر شیره ز
 از قاضی بر آسمان تو
 رای ز می نظم ملک دین دارند
 همه شد بر زنجیر همچو چار
 خصم را نکت و دوست را نکت
 دشمنان را همیشه ریخ و وبال

۳۸۱
 شکر از بهر ملک و دین باید
 چنین اند و چنین باید
 ازین دست دشمن بر خواه
 کرده بسبان ملک شاه
 دنیا در ممالک فکالت اند
 دیوبند ان شکر ملک اند
 کالی که بسج می باشد
 ز ملک نظارین کی باشد
 شاه و باش ای کزیند شاه
 شکست چون شاره اند و نوا
 گزیند را به تیغ ریزه کشتند
 نیند را به تیغ ریزه کشتند

تنگرمی
 کاف فارسی نامی
 از آن گاهای خصما
 هر چه گویند
 بر زبان
 بر زبان

ایچان بادا پادشاهی تو
 که بخوابد و در خوابی تو
 معبود و فرشتک عقل دین تو بار
 عقل جا بدید بر ستمین تو باد
 ما جانست عشق و جا تو باد
 بیعت و تسلیم در بنا تو باد
 بیعت و تسلیم الا عظیم شاه
 دولت شاه بن برام شاه بن سعید
 رحمت از علی
 مدینه آن رخ چون ماه
 جان فدای آن لب و لعل با باد
 فوق

چون توره بزیر این طارم
 برکشد تف تیغان باثر
 سرک بازیچه پیش مردیشان
 جان خصمان ز تیغان خضر
 اگر کدن بهیبت انوسیل اندام
 قدشان همچو سه و نوحه
 همه چون جور و آدمی صورت
 چشم بد دور ازین پاه چشم
 همه بر باد پای کشته سوار
 شت یسین چوری تیر آرند
 شده اعداء دین از ایشان خو
 تیغان از برای جان و جهان
 آن بل پشه را کند بر عقل
 صدف در شان روان ملک
 صفدرانی که محرم رازند
 کز پی ناوک سهر او یزان
 حصن فغفور ترک خرگاهست

همه آهن دهان و آتش دم
 دلق کنجیت کوه را از سر
 کشته حیران زهم بزدمی شان
 ملک را همچو تیر کرده بستیر
 یافته دین ز تیغان آرام
 چشمشان جلد باغ نورسته
 همه چون شیر از دها صولت
 که نغیز از قباد و رستم کم
 کوه آهن تشند و جان دبا
 از دها از دها اسیر آرند
 همچو ریش کنن ز شانه نو
 تر چو سیحون و گرم چون چکان
 وان زند در جهرا کس را فضل
 هرف تیر شان کمان فلکت
 سومی خصم تو ناوک اندازند
 ناوک از شب کنند شب خیزان
 حصن تو ناوک سحرگاهست

فرق او همچون خط او سب باد
 روی آن گز خاصیت دار خنجر
 مدت حسن و بقای ماه من
 از برای پاس و باس غنچه
 چون بهشت و دوزخ و روی
 زبچان چون شاه خوبان آن است
 بر خد مت چرخ برد گاه او
 در حریم حرمت آگینش ز غم
 ز زو سیم ناب زیر قلب چرخ
 آفتاب او ولیکن گاه سود
 شاه ما بر امشگان در جهان
 عرش و فرش دشمنان جاها
 پیش گز کا و ساراش رو زید
 سوی جانس سهم غیب تیر بار
 پس چو رو بر هر چه جز الله است
 چون سانی در وفا و نیکیش

نخت او چون عمر او بر ماه باد
 چون دو سجادش عدوی گاه باد
 با بعد و چون عمر سال و ماه باد
 ساکن صحن خموشی آه باد
 ساخته پاداش و باد انفراد
 شاه دولت شاه دولت شاه باد
 صد مکر بسته چون خرگاه باد
 دختر فقور و قضیه داه باد
 در سر ضرب کفش در گاه باد
 سایانش سایه الله باد
 تا جازا شاه باید شاه باد
 همچو سیرین نکت باد و چاه باد
 شیر گردون تا ابد رویا باد
 چون خرد منهی و کار آگاه باد
 سایه کابش حفظ الله باد
 تا آب چسبند و تو ایچاه باد

وله ایضا بده فی محتانه

این نکت جان آید ای غم خنی کو
 ای سرد در باجان ز به جان خنجر
 این نظر بر آسپدین و پیل پاده
 این نطق شام از فرین و شنی کو
 عینی در خوش هر دو بود مجلس مانده
 این چو عظام که از کبیری کو
 این سلسله های بشک که از آسبی کو
 چون غیب قبولی بودی در نیچو
 در اتم بل بر کی با یک ای کو

۲۸۴
 بی از هر چه عیب باشد و عا
 در وزارت بان صاحب خار
 نیست مانند انبیت قلمی
 از صد در جهان حدیث و قیام
 خطبه کرده زانند بر پیش
 آسمان دست بوی پیش
 بزرین آسمان امکانست
 بر فلک سایه بان رضوانست
 دایه و ما به چند داشت
 قیامه و بنده جایی جان قلم
 عقل مع و خطاب می گوید
 عقل خود جز صواب کی گوید

ای زخمه زمان شد چه بیست
 از روز شب چرخ چو روز و شب
 صاحب خبر رنگ پیدا است و سیاه
 ای غارن فرده س بگو کز پی تبت
 بر گوشه خورشید چنین یوسف جازا
 مقصود شد از جتن معشوق سنا
 در کار که جور که قدم چو منی هست
 بهرام فلک رازی قبله و قبله
 خردان و بزرگان فلک را بکه سعد

در صدر شبست از ره داود رسی
 روز و شب پیوسته بزرگ کلهی
 این هر دو چو آن هر دو سپید و سیاهی
 در غلظت برین خوب چنین جا بکلی
 پر تاب و کره کرده نگون ساچی
 خود در دو جهان سوخته بی غمی
 در بار که عدل چو بهر امشی گو
 چون پاکش پیکی به سج شمی گو
 جز باشد مابا دکران بخ و زری گو

فصل فی مع صاحب العالم العادل صدر الدین نظام الملک غرالدین
 جمال المله اکفی الکفاة تاج الوزراء صلاح الله ولقین ابی محمد

احسن ابن ابی منصور القاسمی رحمه الله علیه

که در برابر کزید بار خدا
 صاحب صاحب می و کرمان
 نزد بان پایه فلک در اوست
 عقلش اکفی الکفاة کر لعتب
 صاحبی به ز صاحب عباد

سرا حرا رسید الوزرانه
 در محل کفایت و امکان
 در درگاه عقل و جان سراوست
 دیده روی کمال خلق و ادب
 راعی خاص و عام مجله عباد

آنکه حاتم اگر شود زنده ،
 خلقت و ذهن پایی رجایش
 باشد اندر نظام هر دو سرا
 صاحب ای شه روتت او
 مرد که بر دین خرد در باخت
 عالمی عالمست در ره دین
 هست در مجلس حسد او نژی
 شد ترا دومی دین وزارت او
 اندران نیمه سنت آراست
 بوده صاحب حدیث بهر خدای
 مرد دین را شریعت آموزد
 خرد می را که پیش حق یازد
 میوای صد و درد عالم
 گرزند در صلاح ملک نفس
 در حفاظ دو فایکانه شدت
 شهر یاری تنی شد او جانست
 عیش عالم بدو بود تازه

شود از جان و دل و رانند
 برده تا عرش رایت رایش
 مرد صاحب حدیث صاحب ک
 ناصح دین شه طوتت او
 با خرد ترا زو خرد شناخت
 کافی کاملست و با آیین
 بی بد از این نیک پیوند می
 زان سبب قلب خوان ترا بجا
 و اندرین نیمه ملک پیر است
 هست در فضل ملک صاحب ای
 شمع در پیش شمس خورشید
 آن خرد پیش شمع در بازو
 ملک دار ای او چو خاتم جم
 نه ز خود که خدای مبدس
 خمسیار همه زمانه شدت
 انس و جن مرد را بفرمانست
 همراو گذشت از اندازه

روز و شب در صلاح کار جهان
 سال دهم زود بود فراموش
 قیامت داشت و جان سپید
 که چون غیبی سخن نطق لطیف
 در زمانه بخا خرد کس نیست
 با خصل خاصه خرد خرد نیست
 خواصه خواجگان بهجت ایام
 کرده سلطان جهان بدو بیام
 یادش مان زومی کله یابند
 بی همان از لغزش ریه یابند
 عیب کردون همی کله بخشد
 خوبت نماند و کنه بخشد

سر کس نیست نیاز و کار نیست

بهجت

۳۶۱
 ظلم کرمان عدل و سب
 که شد تعب از آن چه بود
 آن وزیران که لاف عدل از نو
 پیش عدل نظم نامزدند
 کجاست غرضی نسبت را نماند
 ما در خواجگان کجاست
 ما را نداشت ظلم را خانه
 کجاست در ملک غرضه و این
 ظالمان از مملکت برکنند
 فتنه در خانه آن ظلم آفند
 سال و سه در نظام دین کوش
 غرض و بیعت ز بیم و شرم

از هنر تاج کشته برو ز را
 عالم از بسر بندگی کردن
 پس ازین جان بر امارت را
 طینتش بر فاشه محبوب
 بخشش او بوعده و بنوال
 آفتاب آب آسمان بصویر
 صورت و صیفتش آشکار و نهان
 و دیش فارغ ز کوشش زوال
 چون دلت بود نافع از تو
 زانکه در نمیش قومی را می
 در ره او خود از چو تو لبند
 خط نمانم سیاه تر یا موی
 در محاسن بکار دو جانی
 کلت از دوی مرفه و نازان
 هر دوی جن و انس در گلکش
 ظلم و عدل از اشارت شیران
 آن با جود او ز مستلیمان

در او آسین به فضل
 از فلک طوق ساخت در کرد
 نسخه زین در بر وزارت را
 طینتش در صفای دل مشغول
 نه امل مال بل امل را مال
 ماه دیدار مشتری تاشیر
 چشمه چشم حرج و کوش جهان
 جایش این ز چشم زخم کمال
 شاد شد جان شافعی از تو
 دست بر کار و پایم بر جانی
 بیج زن بر بخواست از فرزند
 دل نمانم ظریف تر یا روی
 چون محاسن سپید و نورانی
 بهفت سیاره اش زد مساران
 وحی منزل سرشته با گلکش
 ظلم کرمان و عدل از نو خندان
 سبست همچون سبال جنبلیان

در صلابت درین زمان عمر است
 این ثبات بهرزه یا همنیت
 دل ندانم سفید تر یا موسمی
 تا جهانت شادمانه زیاد
 تا جهانت باددشادان
 بر که بر جان و خاندانش باد

بنامی امی تن از چو دگر گیت
 ورنه بر پامی خلق با همنیت
 جان ندانم لطیف تر یا روس
 جان او جنت در دو پنج
 که جهانت از وی آبادان
 جان ما جمله در امانش باد

مدح الاجل السید نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن
 محمد بن عبد الحمید بن عبد الصمد المستوفی رحمه الله علیه

نوعی بود نصر نایب دستور
 خلق او هست بی ریا و تقافت
 آنچه کوش از جمال خواججه شنید
 جان و دل را صدقیه و مونس
 کا آنچه وارد خلق او اطراف
 روح و دیدار و عقل کفایت
 فضل او در جهان چنان گشت
 از پی جاه و خدمت سلطان
 قبله فاضلان ستانه اوست

چشم بد زبان کمال و دانش
 خلق او بست بخلاف شقاق
 چشم از و صده سزار چندین
 عقل کل راسته مجلس
 آنچه می بین نذار و اندر ف
 دولت ایثار و ملت آمار است
 که ادب بردش جو فرشت
 نه برامی فلانک و بهمان
 سر ره عقل کرد خانه اوست

مکملش آید امی قوت روح
 پیشش آید امی سورت نوح
 مال خود چون خیال بگرد
 دان سلطان چون بجان بگرد
 کرده از بهیون بگرد و آرد
 عادتش عدت و فار اجنت
 جمع نکند سخن و هم نکند آرد
 عقل با روی نشسته در کتب
 روح بر دم کتب علم و ادب
 عقل در کتب بر این است

وین هالای غنبر
 ۳۸۷

فشن
برادش
بنی ناند
مخت
بند و رند
آگیش

۳۸۸
فشن از جام جم زباید
که همه بودند بی بی
سنت با است پیش غش
مکت نه است پیش غش
ابر کربان ز دست و کوش
صنح خندان ز بس خاک
بست در گشت آن کف و تقار
آب در یاد تو شو اری
مال دنیا اگر در آب است
همسیر زایش بر آب
خیزد او در دلش مانند
زان در انبیت در زمانه پید
رود

بک ضبط مال و عقد حسیب
کرده از بر قدرت خلاق
دیگران را که سوال و جواب
او ز حال که شاه از وجود
مکت عالم برش معاینه شد
در ره شاکری فرشته فشن
پیش او از برای سوره و زیان
همچو عقل از گئی و که و چه و چون
از پی آفتاب همسرای می
رای او قطب دولت مردان
همچو عقل از برای صبح کبود
پیش رایش مانند پوشیده
دل او از برای به دانی
اثر لطف او چو آب زلال
منیت در کارگاه صنع خدا
چون سرگشت او قلم گیرد
عقد می از در چکد ز نوک قلم

ساحران را زنده بعلم آسب
درج و طومار و دفتر و ادرا
حاجت آید مطالعت بکتاب
همه از بر بجهله بر کوبیده
دل او بر مثال آینه شد
راست محنت کشت و منگوش
صد هزاران دولت و یکفرمان
فکرش پی برد درون و بیرون
ز بر دهمشتری اصابت را
ملک دین کرد رای او کردن
دیده نادیده هر چه خواهد بود
بر فلک بیسج رومی پوشیده
هست مشکوه نور یزدانی
خاک روب درش اشیر جلال
کار بند می چو خواهد کار کشی
چار طبع عدوالم کمبرد
چو ز سر بر پاض ساخت قدم

برده آب بار و آوازش
 پیش سر خدا یگان از هوش
 در یکی فصل او مائل کن
 تا به بینی چشم اهل بعین
 که چه رنگش کس راه ماند
 و در فلک نیت کلمات او هرگاه
 و بچ کرده چو سایه حورشید
 از خط او که دینی و دنیست
 به شمس آسمان و خلق ملک
 خط او در هوای کعبن راز
 زاده از روح ملک او بعین
 ز زده عقل ز روی جاش
 هر که انیت چون قلم رهش
 خط او خط جان اسرافیل
 صورت و خط او که در آسمان
 کلمات او همچو نوک دیده کسان
 مشرق راه دین صلابت است

لب خندان زهره تازش
 هر زمان جسته کند در گوش
 عقل را مال و روح را ملکن
 در دو خط شد کار خانه چین
 بکه سیر ما را ماند
 از گریبان چه بر آرد ما
 در شب روز نامه بیم و یاد
 دیده گل بین و عقل گل نیت
 خاطرش آفتاب ملک ملک
 پشت طلا و بس دان و سینه باز
 شب در در جهان دولت بود
 او هم دین سیاهی بهش
 قلم او سلم کند پایش
 ملک او کیل زرق میکائیل
 چون نسیم بهار خوش خامه است
 خط او همچو غمزه های خوش است
 روح همه سی چو در غایت است

۲۸۹
 عی بادش چو زهره است
 ای بیان زمانه جانور است
 نیت پوشیده از قیل و کبر
 نیت از برای روشن پاک
 خانه اندر زبان او که سینه
 ای که انیت او چه کلمات
 آن لطیف و نجیب نرد و نرد
 دشمنان از او در حلقه چون
 دشمنان از او در حلقه چون

کین است

چشم بد دور از اینچنین دوویس
 در ورع همچو شامی صوفی
 شهر غنیم چه که وجود از داد
 زین پس اهل غنی از غم و رخ
 آنکه زانده و سقمری بگریست
 تا که بشت خواجه بر بالش
 چون خدا راه حکم بجایید
 زین صفت پیش کار نشانید
 شاه بر امشاه و خواجه دیر
 شاه با عدل و خواجه انصاف
 طن چه داری که اینچنین بناید
 چشم بد دور از اینچنین سلطان
 خواجه بر مالکش بگاشت
 بر خلاق شده مبارکت پی
 باد تا باد ملک ز بازار
 باد امرش جو امر روح و ملک

که نذارند در زمانه نطفیست
 در رکت بوحسینف کوفی
 که در ازین صفت وزیر می داد
 رسته کشت و نشسته بر سر کج
 غم فراموش کرد و شاد بگریست
 بالش آمد ز ناز در بالش
 حکمت خود بی حسیق بنمایید
 کار عالم بحکم او راند
 برخی اینچنین نکو تقدیر
 نیست این امن دینی بگزاف
 شاه بر امشاه بر سر زه نهاد
 که جهان را بعل داد امان
 که بدو دین و شرع سر نهاد
 خواجه جان پیش می شده لاف
 شاه از داور شاه بر خورد
 باد عمرش جو عمر فوج و ملک

۳۹۱
 احمد ابن محمد استیسیان
 الغزنوی رحمه الله علیه
 آنکه بر حکمت ظیارات او
 غنی زاد بی بی بیست او
 عالم امن و آسمان امان
 باد و باد بی غیب جان
 بپایه ان مملکت سالار
 شاه او را که دیده در هر کار
 معتمد گاه در غرض جهان
 کرده از بجه و جج جهان
 که بکار اقلند نهان
 باید بخند همه جیب زانو

نمونه
 در روزی که
 در مملکت
 بود

نمونه
 باد انیزین

مبع شیخ احمد طیبی به الملك محمد الدوله ابی نصر

دست او با قلم چو بار شود
 بر سخن کردمان شاه آمد
 کشته اسرار ملک معلومش
 جو و او را اگر نه پیدائیت
 گفت او بر سحاب رحمان کرد
 باد لطفش بزیده بر کشور
 منیت چون رامی شاه کوه حرم
 حرمش همچو کعبه محترمست
 سال و مرز شده آمد ز او
 صادر و وارد و عطا جویان
 همه با کام دل قرین گشته
 عالمی از عطاش آسوده
 عزم و جرمش ز رامی نیکوتر
 شده در کار ملک و دین پادشاه
 زان نگو عهده و رامی زین
 شاه را عون در تصرف ملک
 کجبه دور و سیر خانه او

بر معانی سخن سوار شود
 در دل خواهد آتش بناه آمد
 سر سلطان بگسله منقوش
 چون سخایش سحاب در منیت
 بجز را صد هزار تا وان کرد
 ناز عفتش سجا کرده مشرر
 در هر اهلیت و لیت عظیم
 خانه او ز کعبه خود چه گیت
 چون حرم کشته بر صغار و کباب
 کشته از هر سوئی بدو پویان
 همه با ساز و اسپ زین گشته
 یافته هر چه در دلش بوده
 کشته کار با و در ایاور
 دین و دولت فروده زود
 شده چون خلد ملک غنیمت
 کرده رامی او تعرف ملک
 کرده چون رومی حردانم

اینها را در چه صورت است
 کینانی بران مناد و نطق
 چون ملکات برانند بدوان
 بنویسد بهر بسج و بوان
 که برین نوع تا که بود
 بنویسد بهر بسج و بوان
 راست کون که نامی
 یا کجا به من دم عیبی است
 یا کجا به من دم عیبی است
 معجزاتی زین صفت کن
 منظر او بی تر از غنیمت

در هر چه در دست
 کینانی

بنویسد
 بهر بسج و بوان

۳۹۴
 و هم او چون غم هم از گلش
 آن بار که با شانه اندر دل
 در دم آرد بدید ز غم و غم
 دست او هم چو پای همی
 غم او همچو خط او ز غم جان
 هر دو در آن چو غم خانه او
 ره نوبه در آن چو غم عالم
 گلش در تجارت عالم
 جگرش و بار بر ده چو
 گلش است زانه چو
 گلش است چون دم چو

مان و ما خدش نتیجه جان
 جان با کان سرشته با خفتش
 هم نمودار اسهل فضل و کرم
 کنج راه سپو رنج مگذارد
 زانکه داند که با کمال وجود
 زانکه در یاد ابر و کان عطا
 لعل که دید هر که کانی کند
 چون سرخویش را کند دارد
 اندر آن دم که خوش زبان شد
 فطنت او بر آید از پی ساز
 شاه را گاه سمر ستم او است
 صاحب سحر و شامه است
 نیت در مملکت چو یک تن
 واقف را ز نیش یار بدل
 فلک از جود او عطا جویت
 راز دار است عرش ز نیت
 ماجرای زمانه دیده دلش

فقط و مخبرش در بیم جان
 بنده نوزمانه کنش
 هم کند ار از دین جسم
 راز را همچو دین کند دارد
 جز بموضع نکو نیاید جوید
 نمکنند از طریق جوید خطا
 ز رگجا یافت هر که جانی کند
 ما چون ما سر زه بگذارد
 گوش را لفظ او چو جان باشد
 مورد از میان خانه را
 در همه کارها و را مد او است
 زان ز سر او گلش اکا
 گاه تدبیر ایمی و گاه سخن
 در دلش راز مملکت حاصل
 راز بار ایمی او سخن کویت
 خازن راز و حارس بخت
 هر چه زو خوبرو کنیده دلش

تا جانست و بهت لیل و نهار
که جهان از علم او سب و رفا
دین و دنیا و ریح و باد

از خط و علم هست بر خور و
هست دمی ماه خوشتر از نور
صدر دینی و را برادر باد

بمجد اصحاب الدیوان و شیخ انحضرت العالیة
و اهل المناصب کشته هم الله

پس این خواجه خوجان ذکر
از رخ و خامه کنار کنار
در جهان همچو در جهان در بار
رویشان خور را کند پس دست
همه نقاش معنی از خامه
جایشان همچو جامی دین بر جر
از پی سرو جو بیار صواب
همچو عیسی ز خاطر و خامه
حرص را کرده در جهان کو
چون بر همسیم قابل سعدند
روزگار اهل عقل و اهل بصیر
عقلشان آسمان آن کس شیره

زیب دیوان و زینت شکر
صدر دیوان زهر یکی چو بهار
گلکشان همچو گلکشان زرد
رایشان عقل را کند سرست
زرو در درج کرده در نامه
نقشان چون صدف شکم پر
دیدها کرده بسچو ابر پر آب
نقش با جان نموده در نامه
گلکشان همچو عکات معده تو
چون ساعیل صادق اوعده
سینه شان چرخ و قطر شان اختر
تشان عنجوت کر کس سپر

دو تن صدر و زینت دیوان
ایمید و زنگلشان دیوان
خواجه گلانی نعلیم و دانی چهر
گلکشان با شایب میسر
دربان شان نکر و عکات دیوان
همچو گلکان داد کیم و زیدیم
نقشان کشته پیشان یوسیم
باز دینت زنگلشان باران
دست اعدا خیزن شده باران
عالم عقل و اله از دلشان
صورت نقش کاره از گلکان

مادد ماد

خوشه

نقش

دیشان

همه را ستان

۳۶۶
باک و خان هم از خجانشان
علم و دوجان چو بگویی صاحب
ارشد شاه را در دست گو نام
شخصی شسته با بر از نعام
بمبار از خدا یکان توفیق
بمبار از زمان باقیه و نفع و توفیق
همه بسپارم در روز و در دم
بیخ بر هیچ چشم نبود گریه
سازد ازین خواجگان رو و توفیق
یک ازین خواجگان شده اند
خشم را که نشسته این وار
همه بیرون است
مال

مرد ماه از قاتیان حیره
مهرانی سخن سوار و دلیر
همه اند حساب و خطا ما هر
عالم از نور و رایسان انور
از خط کاکشان همیشه مصون
در جهان محاملت هر یکت
صفت هر یکی ازین اعیان
را آنکه هر یک ز راه علم و عمل
و جنت آن یکی خسته نیه نور
ککاک این عکلت قازمی نماید
رومی آن همچو برق میخندد
سازد آنکه که دست شد یکا
سفته هر یکی سفینه نوح
دگر و د آنکه که صرخ کرد و فرشت
شاه و دستور شاه و لشکر شاه
کز خیانت بحسب کسی و ورنه
جز بفرمان یکی نفس نزنند

نور و نار از بهایشان سید
ککاکشان بیا رگشته با شمشیر
همه اند ز بیان حق قاهر
عقلشان با پانسان در خور
کس نکوید که این چراوان چون
چو بتازند خامه را پر تکت
از دو صده جزویک و در حق
بار عقلند و حق گذار امل
رومی و رومی یکی هنر نیو جور
هر حوادث که حشرخ بناید
دست این پایی فتنه می بندد
ککاکت هر یکت ز آنوس حصار
ککاکت هر یکی سفینه روح
باشد آنکه که فرشت جوید عرش
ککاکت از راستی شان آگاه
همه این اند و هم نه مغرورند
مرد کارند بحسب کسی نه زنند

مال ایشان نبرد ایشان خاک
چو ازین طایفه گذر کردی

قال ایشان چو خاک ایشان
بدرک طایفه نظر کردی

بمدح الامام الاجل السيد افضى القضاة جمال الدين فخر
الاسلام سيد الفریقین والحکام ابوالقاسم محمود بن محمد الاسمری

عالم عدل بینی و اوصاف
پیشوای چنین مرفه جمیع
مفتی اصل و فرع و وارث جود
اکم در صدر شرع تابشت
گشت در راه دین زهر نبات
از غبار غم و در عالم خاک
تقل احکام راستود کلید
چون ستونی که هست بی فن
دیده بی زحمت خیال و خود
از فرازش نبرده سوی نسیب
اندرین حضرت بزرگ چو جان
جان او را برای عالم غیب
کرده پاک از میان جمیع امم

همه معنی محض و دور از لاف
نور افضی القضاة تابان شمع
شمع شمع محمدی محسود
پای فتنه دو دست شمع
خاک درگاه او چو آب حیات
دامن و حجاب او چو ایمان پاک
پره و حلقه بی نمود که بدر
خیمه شرع را طنا بستون
علم نزدیک او بعالم دور
گر این کنده پیر غرچه غیب
معنی او پدید او و نهان
کرده خالی زرسم و سیرت
صفت او که ورت از عالم

طریقی چو جان پاک
بوده در شرح علم شیخ
کرده دست غایت دین
نسخی بقیه سبک
ظاهر علمش در بر
دعا عطف و عاقل
محمود علی و محمد
شمع دین صورت بصیرت
عقل و جان بمرت در سیرت
گاه فونی چو گلک بر دارد
همین بی زلف از سر دارد

عنه
غش و نادان

۳۶۸
 فضل را فرمود بود و درین ایام
 شیخ را داد و بود و درین ایام
 رومی و چون زاری است
 افغانی باقی است
 چو افغان از دو عالم حکام
 کاجرم است پرکشت
 دل او چو موی است
 باد در باغ شیخ باغ
 دل او او دو سال با من
 گوش او شاه را بکن
 دین او در دوزخ بود او شاه
 خانه شیخ از شد آبادان
 دل

۲ در مضایق شیخ
 ۳ دای بیار بر نظر شیخ
 ۴ کجای صفی را که در خواب
 بی حقیقت قلم نکیر و سپیج
 نه بکس میل و نه ز کس بلول
 ران بر سپوده سپر وارزد
 بینی از هیچ چشم جان و خرد
 کر شاسی مقدم انزنامه
 فضل بود مست عر همه احوال
 بست چون حوض کوثر از انعام
 ابل دین را معین و دلوز است
 زین سرای از پی سرای معاد
 تا عمان چون بیان جهان بد
 مقاب نهاد او با سلم
 خیل طلوت را کینه علم
 اما که نازد چو صنایع دهر
 علم دین نابد و سپر دهب
 هر که اندر نقاب قوت بود
 پیش آن سرکه در خزینه بود
 چون قدر و بر سخا را بکنند

تو ز باد هوا نواله سپیج
 چون میری بعلم دین مشغول
 که همی مشغول آخرت سازد
 کباشے که تا بد و نکرد
 نیت اینجا حلیتی خاله
 چه با فعال دین چه در احوال
 مشرب غنبا و ز رحمت عام
 مفتی شرق و غرب امر و راست
 شده مشغول در کشیدن زاد
 غایت را چون نام خود یابد
 قش به سواد او با سلم
 امت نوح را سفینه علم
 نیز در هیچ شهر قاضی شهر
 جبل خلوت گزید سوی فنا
 خاطر را خرد بغسل نمود
 چون چرخ اندر آینه بود
 چون قصاص و عطا خطا کنند

هست در بادیه دراز و نیاز
 زمین سبب غنیت در نشین جوید
 آسمان سخا و احسان اوست
 سخنش همچو روضه نور است
 هم چون عقل اندک و فراوان شود
 هم گران هم بگفتار چو گلستان
 زو امیری و لایستی کستم
 مر مر آب شد رخسارانی
 گرچه با ما هم از فرونت او
 کرد و اندام را پیش قدم
 و رنج اندم از زهر عقاب
 قدر او بام آسمان برین
 کام چون بر بباط نطق آرد
 اگر کند زان لکن التماس سخن
 سنگ بروی بطبع جوید کند
 سخنش غذب چون نتیجه صبر
 خلق و خلقش لطیف چون جورا

گرچه راهیت دور زین دور
 لاجرم هست در سرای خود
 ابر انعام و غنیت یگان اوست
 نیکت نزدیکت لیکت بس دور
 صلح افکن و لیکت پنهان شود
 هم بک هم کران بهات چو جان
 وز قبولش من آتی کستم
 آتش دیک روح حیوانی
 از قرون و قران فرونت او
 پیش گلش سیر و دم چو قلم
 همه تن دل شوم بان حجاب
 خوی او دام حبس برین
 گنگ را در نشاط نطق آرد
 در حدیث آید از نشاط لکن
 فلک از نطق او سجود کند
 با بطر چون سرشک دیده ابر
 لفظ و معنی دو مغزه چون جورا

نفس او نفس زندگانی بود
 که در دفتر نزدیک استخوان بود
 قوی او جان نشسته زان شب
 هم او میباید راه امریک
 نفسش چون ریح با باران
 عالم از قویش بر آسوده
 در فضیلت جهان بی زوده
 کرده برایش بهمان آن
 قضا که هست در افروان
 کرده از نغمهها عقل چو پند
 طبع یاران در چشم خاطر بر

خدمت
 غاب کتاب

۲۰۲
 حاجانست غرض حاجانست
 حکمت و شرح در زبانست
 شیخ مع الاسام نام الدین صاحب کلید
 و کتابین ابن نصر احمد بن محمد
 سلیمان الصنعانی رحمه الله
 بعد از او خواجہ امام ابن
 سفر شیخ و بار و با صریح
 نازده از لفظ او مسلمانان
 بر او و نسب سلیمان
 بعد از اسلام و دین پیروزان
 بنزد علم او می اندازد و
 علم

در تصحیح چو سلم بد بردار
 در زرد صفورا مبنی اوست
 سیرت پاک او حکیم اوصاف
 همه ابرام و ناز بتوان کرد
 او تواند نمود مرجان را
 و آنکه تر به سینه آسودست
 مرد چون بود کار زار در خور
 هر جنبه که رسول نقل افتاد
 معنی بر یکی بردن آورد
 مشکلات کلام ایزد بار
 همه را کرده حل شرح و بیان
 که بر تیغ کند و او باشد
 نیت مانند او بعلم اندر
 ابن عباس روزگار است او
 بهشت بادانش معاد جیل
 باد پیوسته چیره در هر کار
 باد باقی بقای روح ملک است

در تخلص چو علم بر خور دار
 در سخن را معانی اوست
 صورت علم او کریم اصناف
 شرح چون بهت بکر و معطی
 بی نقاب حروف قرآنرا
 تا نیابت بشیخ فرمودست
 هر چه وی گفت شیخ چون کرد
 شیخ در شرح ان بدادش داد
 جمله زیبا و نیکو و در خور
 مشابه که بهت در اخبار
 لقطهائی که بهت در قرن
 اینچنین علمها اگر باشد
 متواضع بعلم و حلم اندر
 با معانی بیشمار است او
 ایزدش بر گردیده غرور حل
 و ز همه علم خوش بر خورد آ
 تا بود در مدار چرخ فلک است

علم او همچو آب شویند
 علم او و عده سماعیسل
 ذوق او جان فرور گرفت
 سیمی در ره حقیقت شرع
 علمت از ابیدیه ام مقین
 انکه مایافت ز آسمان سینه
 عالم علم را گشاد درمی
 شد حرام از برای در رفتن
 جان قران همی بسفید روز
 عشق پنهان ز رحمت خاطر
 آن کجسته دل از زبان سر و
 سخنش اندک و طبع طبع
 باد و نیک بی ریا و شکی
 وقت آن کو کمان خاطر پیش
 زه کند سیر چرخ بر گردن
 اشتیاق او چو شتابد
 کاکلی کو بیان با سیرن کرد

نام او سپنج باد پونیده
 جمع او شمع طارم سینی
 پند او بند سوز دیوانست
 نیت اصلی قدیم تر زین فرغ
 وارثی حق ترا ز جمال الدین
 یکت زینست و احمد احمد
 که جز او کم تواند آن ذکر می
 جزو را بر بلا سخن کهنستن
 تا از و بخت در آموزد
 گفته با ذوق مغز جانش سر
 وین چشیده تن از ولایت
 همچو توقع دور بین و فصیح
 اول و آخرش یکی چو یکی
 زه کند از برای ده درویش
 زه کند سنک غار بر هامون
 یارب آن نختها که در یابد
 جبرئیلش ز سدره تخمین کرد

۴۰۲
 در دستان ای امام برود
 در زنی ای کزین کرد
 من بگویم که آنست
 دست منی چو که در من
 زال ز دید و زال ز
 ای کسی بری از طبق می
 که چو کوبی بی این کسی
 باز کوبی بی این کسی
 چو بر دانه جان شبان کرد

خاسته

اشکار
نیکو

صلصال
کل بارکات
عام که چون
بران زنده از
نخلی آواز از آن
و میه حضرت آدم از آن
بود چون پند از آن
قمار گویند
در خویش
صلصال
آب شیرین جگر
و آب صفای

عربی
شست در باغ بیزاد
ز برای دل سلکانش
غذی خنق شمع کفایتش
سینه شامخ عقل سردایش
سینه شامخ عقل سردایش
ما بد از آنکه ما بشن کان وار
را و عن اندر چپ اعدان وار
ز برای باغ شمع چون حیدر
آب در جو می او شست از تو
سینه خوی سول و جوی
سینه آب فدای در جوی
ز یک او بگفت طبعش
که در نسیب عشق نسیبش

جان او کز چراغ جودش دید
کرد از بهر رقت و جاهش
فلک بهضم از زحل خابله
چند کوفی که وصف خواهر کجوه
در دو بیت مختصر کاری
خواهد در راه عقل و جان ز قیاس
بصفت هم مکان و هم تیر است
آن مکان پدید و تیر نما
خاک جشمش ز مرتبت صلصال
نطق او از جهان جاوید است
زاده دهن او بصفت و نور
همچو اندر خیال عامی حور
تا چو تو مینبایان نو دارد
با پاکش سخن کشاد راو
صیت او در عراق و مصر و کوه
چون در اعاب اسم و حرف شود
و در بصره حدیث سخن کند

زار میوحت خوش همی خنید
وز پی خاک روب در گاهش
چار ارکان ز پنج حس عالی
پای در نه بوصف و دست
باز گویم که مرد به شاری
در سرا می غرور و جمع اناس
بسخن هم مرید و هم پیر است
آن مرید خدای دیر جهان
آب چشمش ز معرفت سلک
دور و نزدیکت همچو خورشید است
حلقة و عقد کوش و گردن حور
سخن سهل او هم ایدر دود
عیسی و حسنه غد می وجود
جان در معنی نهادند او
هست نماز دوست رو چمن
داند احکام فعل و ظرف شود
بصره از اهل سخنو محو کند

منزله
و جازا خدا
بر هر چیز
کویند

حرف در هر صغیر را کائنات
شعاع جمع نوشت در ده جان
روح را از آن همه بی زبان
غذای سگ است از جان
کالبد این جان جانش
بهر نفس بن زبان
بهر نفس از آن است
بهر بعد و یوسف
عمر بادانش تو نیز از است
حالت از اصل سر و شیخ
حالت از در در شیخ آمد
تو با ما

از می آکس که صبر پیشه گیت
از پس صبر کرد و آتش خنجر
از درون تو هست از پی در پی
خلق را بشرط شرع او ابدیت
داد و دین باخلل نموده کبر
ای امامی که از پی زینت
پرده سپنج را پدید آورده
سر صدق و صدق را بجای
از سخا و فصاحت از سر دین
معنی بخش معنی زایده را
تا بر انفاس او شکر است
هر سخن را که نقش جان دیدیم
همه گویند کان رومی زمین
بی تخریض هدم از نه بر پاشند
هر چه اندر جان سخن گویند
در زمان تو امی امیر سخن
گر چه الماس نطق من سفند

پشه شیر زیر پشه گند
عذب همچون مرشک دیده
صد هزار آسمان فروز نرز
زانکه باغ پرده احدیت
دل همه بدل نموده کبر
منبرتت قاب حوسینت
فعل احکام را کلید آور
خلق را بهر لطف حق بنامی
پایم بر نه بفرق علی سین
متم ده جان مساعده را
مرسخن را چه تیز باز ادیت
واعظ نطقش بر زیران دیدیم
پیش نطق تو امی جمال الدین
چه نکو باشد از جنش بهشند
ز در زمر تو حلقه در گوشند
شوخ چشمی بود سخن گفتن
بایان تو مفتیان سفند

دوستان را صبح و روحی تو
 جو دار نام تو نبردستی
 مینرمان دشمنان را کز دست
 تن که یکدم خلاف تو پذیرفت
 تق آذم برقه باللب او
 مرگ خداست بدسکالشی را
 عمل عمر دستاش باز
 هر که در هر حسرتی دین افتد
 سخت بیار کس کجوشید
 خلعت هر که زان سر می باشد
 همه مستور کان عالم راز
 پرده دار سرای غیرت را
 حضم از آن آمدند هر خاست
 در کمال حدود و لفظ فوجت
 در سخام دبی خطبیری تو
 از کالت فروده مردین را
 که بر نقش حرف غزین است

جان جانرا همه مستوحی تو
 زود همچون عدوت مردستی
 با چنین دعوتی کرا بر کست
 جانش گوید دولت زمین کجفت
 مرگ در جل کشیده مرگ او
 مانه بسند کمال حالش را
 در لقا و تقاش باد دراز
 سبت پف کنش پاک جونت
 کسوت صورتت بنوشید
 حد خواجه از حسری شد
 با ضمیر تو رخ بر آب سب
 حیرت افاد از تو حیرت را
 نیست کس واقف از لاف من
 کبرماندی و کس تر نشناخت
 در سخن فرد بی نظیری تو
 شادی جان اهل غزین را
 چون قدم سامی پشت غزین است

باغهای زاری جمال کبریا
 نیست غزین بیت نقد این
 مثل تو با بود در جهان صمیم
 خود قیاست بر زبونم
 زاده نشانت بر عالم غم
 سکار این مومنت نکودار
 نظم من بهر شرت بود است
 جان جانها از این بیاموده
 خنده بنود بضاعت زنده
 سوی کرمان بی تو بوی غم
 کوه دست تو دارم غم
 هم دارم ولی بیارم کف

سخن زدن
 لایق ایشان بود
 مصلحت است

۴۰۱
 شریف شیخ زین العابدین
 از این قول سرور و کبریا
 از این بگویند که از خلف دور
 چون نزد نظر از خلف دور
 حافظ شیخ بهر بوی نیست
 دیده دین ندیده مانند شیخ
 از غر ازین بکار می کفایت
 از این شنیدند از زود رفت
 از نسیب بزرگ نامه او
 سبک ز دستم آید او
 چنین ذات بر طاق او
 در آن صفات بری زانف او
 جبر

دوستان در نشاط لطفست
 تن بهت بچود تو کامل
 ای وجودت ز لطف حق است
 هر که از حق بوی او خبرست
 تو طبیبی مفسری دکراست
 محرم سه انبیائی تو
 ای ترادل نموده راه صواب
 حکمت اهل استقامت گشت
 نزد علمت سخن مینماباند
 هر که نشنید از تو او چشیدند
 منزل رضا بریدم من
 حاسدان را تو کونج مین
 راز را مستمع بیان تو باد
 باد ما هست خسته از اسیر

دشمنان بر بساط قدرت
 جان حکمت بجهت تو حاصل
 یا ز جودت رخس او خبری
 در دل او زهر تو اثرست
 تو حبیبی مذکرمی دکراست
 مدد قوت اصفیائی تو
 ای ترا دین جمال داد خطبا
 حجت عالی قیامت گشت
 پیش جودت سخا عظیم جانند
 دیده کو ترا ندید چه دید
 چون تو و چون خود می ندیدم
 خشم شد نظم و شرب تو و من
 از را مصطح بنان تو باد
 عرض تو عرصه عوارض خیر

مبج الامام الاجل استیتمش الیه بن صدر الائمة جمال الامة
 ابوطاهر عرین ابی کبرین محمد بن ابی طاهر رحمه الله علیه
 صدر دین شمه الائمة عشر
 که نیارد حسن و زمانه دگر

هم صبح سرای کھار هست
 لاجرم نطقش اندرین منزل
 هست رطب اللسان بحدیث
 هم سرای سرور از و آباد
 چون دعا را نهاد خواهد برخ
 سوز سینه اش اگر عیان کرد
 شاد آید چو او بصد رشت
 صفت و صفوت دل پاش
 پرده عرش و آتیه الکرسیست
 نخط او تا حیات شرح شمرد
 پیش از بس که پاس دین دارد
 از مروت لطیف منزل تر
 هر که تن دشمنت ویزدان دوست
 هم درخت و فایز و پر بار
 خلق او همچو زهره فایده دین
 زنده کرد از برای یزدان را
 تا که مالش رسد به بیاری

هم صبح میج دیدار هست
 همچو عیسی ز کل نماید دل
 جبرئیل از کمال رفت او
 هم همه دوستان از و شاد
 عیسی آیین کند ز چاریم
 چیر چرخ را بجان کرد
 بر سر دست بر نهاده بدست
 لغت نطق شکر و چاکش
 شهد فردوس عالم شست
 دیو نیسان از حساب بزد
 آسمان چشم بر زمین دارد
 وز قناعت خفیف محل تر
 واکه از اسخون فی العلم است
 هم زبان نشان از و در کار
 دهن او در سخا عطار دین
 مال او دل جمال او جان را
 از جالش تو انگر م باری

۴۰۹
 کمال پیش از که دست کند
 و از آن غل اید است
 غل که زود چو او شود خندان
 نیک پای با عامه در دوزخ
 صفت در کوش کرده مردم
 پیش آن طاق ابرو و خشم
 کند زان غلا و فصل و کمال
 دست از زنج بماند خیال
 خاک پایش اگر چه دود است
 خوش چو آب دمان زینور
 او کند دهر راه دین دارد
 عین دینت زان چنین دارد

ای سنان چو یاقوتی از لکن
 بجای اندرین سخن بر بیان
 چون شوی فارغ از این سخن شاه
 وان صد ره جهان زان به پناه
 تو آید چو ایچکان در صد صدور
 سال مده بعد وی درین حضور
 تو ایچکان در حاجت دیوان
 سروران در کزیدگان زبان
 بعد از آن منتظران جمع قضا
 کشان بر از ضایع صلوة
 سر فزادان کشت این
 آمداران خسته و خورده
 سر

نثر
 کوی معراج اول برین
 بود بدین سخن گفتند

عرضش از عرض دین مقید باد
 هر که بهر هو حسد در اراده
 در صلابت چو عمر می در گراست
 روز و شب ساز آن جهان سازد
 کار او نیست جز صلاح جهان
 نائب شرح مصطفی او نیست
 علم تاویل بر زبان دارد
 هر چه با مرضی بگفت رسول
 تا در آمد بعالم فانی
 اینچنان علم شعرش از بر شد
 گشت با مرضی دین به یار
 در شبایش بر آنچه اندیشم
 عجزش آورم من از کارش
 بر عقل و حسد و مکاشفاه
 با و این خاک تا ابد و کس

متن از عقل کل مویده باد
 تا ابد از دو حسد پیاده ماند
 هر سه علم را سر می در گراست
 زان بد بیکر عمل نپسندازد
 هست از د تازه هر زمان این
 عالم علم مر قرضی او نیست
 شرح تنزیل را بیان دارد
 او بجان کرده است جمله قبول
 بود شرح رسول را با فانی
 کا بجانش بجان مصور شد
 لو کشف گشت بردش چون کا
 سیرش کویدم که من پیشم
 باد یزدان بکلم در یارش
 عمر چون علم جاودانش باد
 همچو آب بنمند راز آتش

فضل فی وصف کمال و الفراع من و ایچ الوزراء و القضاة

والائمة زهم تعدت الی

حسد و شوق راهب گازی
 خرم از رایشان جهان کس
 چاکر ملک شاه شد مینو
 چون بود شاه را نکو کرد
 اگر پسینی تو ملک غنین
 دین و دولت عیال تیغ ویند
 شاد باد آن مین دین خدا
 ما جهان باد شامان باد
 شاه و دستور و نیکو رایی
 شکر این نعمت بی اندازه
 که تواند کرد بر کویین
 ای بزرگان غنم و لو بود
 یستید آنچه بود حاجتان
 شه جوان و جهان جوان زمان
 چون بود کرد کار بخشند
 کام دلها میر است اکنون
 مایب این فضلها تو بر بند

روز و شب فونها ده بازار
 عیب پنهان و آشکار سهر
 که نه بیند در کسی آهونه
 محکمت را فنون سودا
 بازار شناسی از بهشت برین
 کفر و اکاد در کفری ویند
 یا شه دین ز تیغ اوست بها
 که از دین بود به اراد
 هر چه با بیت حمده داد خدای
 که شد اندر ممالکش تازه
 گشت جنت حوالی غنین
 چشم بد زین زمانه باد او
 گشت پذیرفته آن عبادتین
 در امان بسچو روضه رضوان
 بد پد هر چه خواست زونده
 با و یارب از آن چه هست از
 دار تار و زحر مایبند

فصل فی وصف عالمه و ذائقه
 به ایچو و فضیله بریه الغریبه و دیارده
 هر که بر ارم شاه شه بانده
 هر در ازین هفت پیکان
 حکمت از ملک تب نیایم
 ز و تازه چه بوستان ارم
 محکمت ایسان ملک
 خواص چون ماه و عاصیان
 عالم از کسند بدولت بود
 که در مصلحت و عدم پیدا
 خواصه محکمت چون اعنبت
 ملک از فرستنده باطل

روضه های بخانه

تاج
عاشا و افروز
این تاج است که
دست خورشید
گویست

سکونت
نورانی باشد
چون خورشید
نورانی در
دست خورشید

۳۱۲
تاج با حکمت و اسبیه
وز قده اجبال التوسم
تاجک از لاف و از بیهوشی
که سه نومه صوبت بر بیهوشی
بگذران عالمان دور و بر
نود عالم و خصوصت ایشان
چون تاج خورشید
نود سالوس و کبر است
بر سخن تو از کنت و نسیب
نهان است در وی
تو بشتن شکر زین باکی
که بی صلاح خوردی از کجا
بر کردار

خاک این مملکت شده تا
اهل غریب چه کرده اند از او
هر چه زاید بنجو استید عطا
با جابت دعا چو مقصد کشت
شاه عادل نگویست دستور
لشکری بر مثال مور بلخ
صد هزاران سوار جوش دار
عد و شکرش هر آنکه شمرد
روز بارش چو بر پشت تخت
جوش دیوان کشته از پرین
خوابه کان دگر چو مهر و چوما
اهل دیوان همه عدول و قضا
بخطلم نشسته اهل قبول
چون ستودی بسی عدولانرا

چشمه بادارین حوالی و
که چنین شان کریم شامی داد
داده مان نچنج این کزیده دعا
هر چه زد و خواستید افزون
مملکت آباد دست ظالم دور
بجز و برزان ملا و واد می
کی بماند ز دشمنان دیار
نشمه داد و عیب پیمان برد
کار برد دشمنان دین شدت
رونق خواجه تعبیلین
رونق گاه و زینت درگاه
گاه توسع و خط و عرض است
قاضیان و جبه جمع عدول
سخنی کوسه بو افضولانرا

فی مذمه لعنه الله علیه و آله و سلم و المدعیین و المنجولین فی صفة الاقارب
والاخ والابن والبنوت و تمثیلا فی العرب الاصح و القم غم
و انحال و بال و الاقارب عمارت قال الحكماء خیر الجلیس حکوم

هر که دارد دستماند از مقنوه
 هر که بر رفت خیزه سر بر چوب
 هر که او گفت خنده آرد پس
 مرد ما تم زده ز گفتارش
 ناکه شست و می بکوبی سخن
 تو چه مردان قوت و قوتی
 من ندیدم امام بر من سبز
 هیچ دانی بچشم من چون بود
 آخر عمرت از دل گفتی
 گریه کردی بلبقه شاد از تو
 سروریش از آینه دیدی
 کند نیز زنجبه بیش ترا
 مردمی کو و دانش آزر م
 تا کی از ریج و ضحکه و سخنه
 است چون خرس بر سر شاخ
 از پی صید آهومی خوش بوز
 را که دیومی رسیده فریاد

زود کسیر و همه جان و کوه
 گفت تذکیر باون و جاروب
 هر چه او کرد ز نو کمر دس
 سال و مه بی غمی بود کارش
 نه بگفته نذیده روی سخن
 مرد سبیدنی و سبوتی
 چون تلی کوه بر سر منبر
 همچو دیوی که بر زافسون بود
 همچو بر کوه اول هفت
 گوش و بینی با داد از تو
 رو که بر روی آینه رسید
 شرم ناید ز ریش خویش ترا
 و یکت از ریش خود نداری
 زین سروریش شرم دار خن
 روی چون بوری می مطبوع
 چشمها سر مه کرده اند چون
 ای هم از خاک صیت این

مردم زدن چو نیت اندوز
 هست محروق تا و دانست
 از پی آب و نان هر روز
 سخن را خوانده است کینه
 دست و کسار کیم چه بود
 خانه و خانمان بکوبه و برون
 کلان زبانها که صل زدند
 همه رادر دمان یکدگر است
 هم که دارد در حرم بان عیال
 هم بود هم او چونش عیال
 نونده هم عیال را دانست
 دیگران داده بود از جان

مقنوه
 بی عقل و دیوانه
 کاهی بطور از تو کمان
 و کاهی بوضع عیان
 سخن گوید

شسته
 صیدین
 سخن و سران
 کردن و وزیر
 پای او را
 ۱۲

از شمع
 کوه و بینی
 کوه

همچو که به طبعه محتاج
 همچو که به لیم و خواری دوست
 در بودن لبان که به شوخ
 لاجرم سخت جان دست کند
 عاقل از فعل فاعل و مفعول
 باز نشناخته ز شعر مشیه
 بر دو تان سپهر بکنده
 خویشتن را شمرده از دنیا
 کرد کرده بسی سخن ریزه
 یاد کار منافقان بسخن
 از معانی و دشمنی انصاف
 چون رهی پیش آنکه بدوشند
 شمع و آرا چه دلبری کرد
 من چراغ چکل شدم و کفت
 لاجرم در غم چسبم چکل
 در بدر روز و شب و آن توان
 کردن جسد از تن سبیل

کرده چون موش سفر تا آرا
 خورده سیلی ز بهر پاره پوست
 خانه چون موش ساخته ز کلنج
 رومی نمانسته به چوکل و سکنده
 حفظ کرده بجای فضل فضل
 خند را خوانده کا شعر مشیه
 شعر برده به پیش خربنده
 ساخته سکن از در چکا
 نیک و بد خیره در هم آمیزه
 سخنش همچو اوست بی سر و پا
 همچو طوطی بنطق در لافند
 از بی خلق حلقه در گوشند
 تن و جان در سر سری کرد
 همه پروانه و آرم با من جفت
 ز در روی و چو شمع تافه
 نام نیکو بداده از بی نام
 همچو که باس با کف نیل

۴۱۵
 بنمونه از این دانش
 پای بر فزون بجز چون کسنی
 که به در شنیدی و در خرم نشانی
 طاق آره در در که پیش آید
 سبب و با لا چون نقطه جاه عم
 نیکت میدان چو قطب راه عم
 هم هستند صورت شبیه
 ز چین جانان دلا بگریز
 مشاب ای حکیم الطالق
 دین در کیمت شاعر بدین
 که از زده پیش از این

توان
 نالان و زان
 و فریاد زان
 جشنان
 ۴۲

کوپا زه
کاف فارسی
طعامی است
در معده که کبک
طبی استوار دارد
۱۴

۱۶
دل خائف چونست بران
دل در سخت دین در کوشش
دل در شادان او کوشش
چون هوا را از او کوشش
کوشش استغاثت آن است
کوشش معاشی است
از کوشش معاشی بیار
شود از زاده و طب بیار
شده سردی نصیب در زین
نوع بار زنده از غزلش
کوشش است بر زین
چون سبکبار است از زمان کوشش
در غزل است از زمان کوشش
فی زنده حکیمیم هم الغزاه
وین

چون پیاز است نظمش از حیه کوه
دل و جان تیره همچو توده در
هنر او عیر صورت هوشش
خیره روئی ز تیردانی به
سخنش سر برهنه همچو پیش
بسته از کو پیازه بلخ
در دسر زاده زود در تیر
راست کوفی حکیم صابونیت
شاعری بی حفاط و بیخود است
خانه چند هست چون خانه
کنده باشد هر آنچه او گوید
گرفسده شومی چوپیه آخر
تاکی این را از پیشمار حسن
تا ز می و پار پیش در کھار
چون کشاید بابل می گفت ر
گر چه پرون ازین سخن نپند
سگی در در آید از کوششش

ما پایمان چون سبکی همه پوست
دهن و کون یکی چو مهره نزد
سخنش ز مهر پرش ره کوش
بی زبانی ز را از خانی به
معینش کون در دیده همچو پیش
سخنش در خوشی نه در ملخی
پیر و عریان و کنده بوی چویر
مایه نخب و اصل ما بونیت
در سخاوت بان جد خود است
نخرد کس به تره نانش
همچو گل گز میان که روید
نشومی لغت کریمه آخر
و یکت از خلق شرم دار آخر
بغل ز اولیست در کردار
کوشم از بی در می بگرد زار
در دل از اندرون بر آن بند
بد کرد در بر و ن کند هوشش

وین که باشد و مانی اجنبت
 همچو لالت گفت کوی بلید
 همت مامات اسپ با باخر
 بدخوار بی نجاج زاده بستر
 رو که دین را بشکرت و ناموس
 کالکه چشم عنکبوت بود
 بسکه جوایمی لوت و قوت
 از پی شوخ چشمی امی ناکس
 چون بلخ دشت و بوتانیکیت
 هرگز از بهر یک نماز خدای
 زان همی گل خورد و چو آستن
 چه عجب زانکه شومی دارد زن
 نوحه گر کز پله سوگرید
 راز او مرده نظم من جاندا
 بر من امی سرسبک بخوی
 خنک اکس که چهره تو نذید
 هم کمون خود در بهیم زین گفتن

باد می اکنون سخن که یار دست
 از دهنش دل سیاه پدید
 تو مشورت چو خواست استر
 زانکه زو بار به کشد استر
 نیک بی کور کردی از سالک
 مکش تخم غمز روت بود
 طعمه و قوت عنکبوت شرمی
 دیده هستصل زنی با کس
 چو مکس دیک و دیکه انیکیت
 بنشته دو دست و روی و پا
 شومی داری چو شاه و چو اجا
 که شود هر دو سالی آستن
 آن نه از چشم کز کلو کرید
 منیت چون که بر شیر در پیکار
 یکت دو مرد صبر کن کرا منی
 وین سخنهای هزل تو شنید
 تا اید هم من از تو هم تو زین

ان زبانی زانکه غایب علی
 زود کردی در مجلس عالی
 چو نیکو کردی در زانو خود آغاز
 کوشیدار کسند بر روی خراز
 نوحه نوحه که بس بخت
 از سخنهای هزل یاد عزیز
 بی کلم زین مثال تو کون
 که زانکه زین منست فرزون
 مثال اصحاب التی زین
 دانکه بنشیند در سخن منجول
 گاه گفتار در موقله افضل

عین
قصه دانه

لاذنه
جسبانید

کجاف
کشف
خفاف
موزه دروز
موزه دروز

ساره
بهمی روش است
دروغی از عا درو
پاره را نیز کزین
باید

۴۱۸
فنی شایسته المصنفین و المحدثین
والله فی التی انذرم من ابی
بیمه شبان چون چو کبریا
ما طلبکما زرق و زردی و زیند
با موی از حبسه می کزین
شعر برده بکار و جو لاله
خواستند و کجاف کشف
بجهت غایبان کسین
کرده است شعر را در و در و در
کجاف کشف در و در و در
فکرانده هر مصلحت را بجمعین
ح

از غروض خلل ز نند نفس
در مفاعیل و در مفاع و فعول
کرده انجام بیت را آغاز
یکت قصیده دو بیت با خوانند
شده قانع یکد و دسته سه
یک دو فصل یکت کرده بر
بر جواز و کلبه هو اس
بر اکاف و در زمی و فحاف
بجهت کان مع مانسرا کشفه
در و خرمه هجفت کرده بهم
خلق از افعالشان شده بخور
کر هر آنکس که یکد و بیت بخواند
باشد آنکس سخنور و شاعر
کیر خریس و رانساره بود
هست یکسان چو پشت آینه درو
خلق از ایشان همیشه در برج اند
بگذر از ذکر جا بهلان کردن

سالم و منزهت ز عین و زین
گفته دایم بجای فضل فضول
هنج از منسرح نداند باز
پیش هر غله ریش را لاند
فرق ناکرده مانسره ز سر
کرده از که پیشتر هر روز
پیش قصاب و مطبخ رو اس
زده در شاعری هزاران لاف
خرف و در بیکد کرسفته
بخیبر در سخن ز پیش و ز کم
سال و مه همچو المهان مغرور
زار خوانید و دم ریش بلانند
بر معانی شده بود ماهر
فرش دهنر چون بسا بود
همچو کیر خراست دستنبوی
همچو سیم سیاه ده خچ اند
هستبان در خرقه کاردن

مدح شاهي عباسي برده
 يك رسمه في خطاط مهنيا
 خاي ظمخال تاج مهنيا
 همچو شمشاد معاني را
 بي زباني ورازباني كرد
 مابه از آب تابه نشاند
 نزد ميان كراسه با كاسه
 شاه را مدت وزير بر بند
 عاميان را خدايگان خوانند
 مدح و ذم ز روشان چو گياشت
 همه محتاج لقمه مانند
 همه ناشسته روي و منجوش اند
 همه باروي و طلعت شوند
 بي زبانيان پر زبانا سز
 شاه اگر كارها كزيده كند
 خلق ازين قوم عمر بار بند
 همچو ترك غزاند غارت دوست

ديور ايهوش خویش بسپرد
 در عمارت فرخ و نازيبا
 شعرشان همچو ريشان ساد
 چو زباني ز خویش زباني
 آلت خویش بي زباني كرد
 غول شگنده و زشت رسانند
 هست يكجان چو اس با اس
 مير را در علويه تير بر بند
 همه از ايا سبان خوانند
 كس ز نشان چو خانه ويرانست
 همه بي آلت اند و حيرانند
 همه تفضيل خوي و جاسوسند
 زان همه سال خوار و محرومند
 همه كورند و ديده بانانند
 نشان از جهان بريده كند
 كه ز افعال مائه كهنند
 ميث بر ذره پر شيان اوست

در اين خانه كه رده با بند
 در نه آيد بان يک بند
 اين دزين قوم را امان كن
 دهر ازينان بچك پاك كن
 اين دزين قوم و بر شايان
 در ج باد او اجد از ابا نيان
 فصل في مذمة الاخفاء والال
 السوء والارواح والابن والابن
 والارواح والقرابة والقرابة
 والقرابة الشرطية والقرابة
 الفعیه و مذمة انما ذم المصنف
 وصفه جماعة الحكماء المتعجب

شاهان عباسيان
 فرخ
 زشت

قرآن مجيد و سلفين
 كرامت
 ماسه
 انده و سلفين
 و سلفين

مخلص
 مخلص كروزيان

۴۱۹

سره چیزی همی کنی بر تاز
 بود فرزند بد بود باب
 جبل باشد عدوت پروردگار
 در بود خود لغو با بند
 طاعت کت پیشگی منجوس
 خانمان تو پر ز عار شود
 بر کس امین مباش زان پس تو
 آنکه از بود اوت عار آید
 به چکس را بنجد نیاری خواند
 به چکس را بنجان نیاری بر
 آتش و پنبه بخت کی کرد
 که صفای حسری و کز شاکر
 زود و اما دیت طمع دار
 چه نگو گفت آن بزرگ استاد
 آنکه را در خست جامی سپه
 آنکه اورا در بیم مصلحت
 در فلک چون نبات باغش است

بد و متزل به پیش او شو باز
 زنده مال ت بر ند و مرده بوا
 از پی ریخ او جگر خورد
 کار خام آمد و تمام نه بخت
 بخت دارون تو شود مینگوس
 خانه از به روی حصار شود
 که نیابی امین بر کس تو
 و خست را بنجو استکار آید
 کوز بر کس بد ایچ کس نقاشند
 کند امن بر عسالی کرد
 خانمانت بجهله فی کرد
 با دوی از نا کسی بر آید کرد
 خویشتن را ز خانه پندارد
 که دوی اکلته شعر را بنیاد
 که چه شایست بهت بد خست
 گفت کالکرات دفن نبات
 بر زمین بر نبات بر نفس است

هر که از خست است خاصه غلام
 بهتر از که بر بند از داماد
 فی شباب الاخت
 در ترا خواهر است او را داد
 شود از دوی بسیار او را داد
 تو ز غیرات بدی او را داد
 فعلی او را بسبک او را داد
 و در تواناری خود از دوی
 بنویسند بجهل تو بجهل
 نشاند بهت بیچ مردم بجهل
 کند خود زرد و زدن پوهر

کار می

غلام
بپوشد

دختر

در سن

غنیبت و خلیج
با کشتن و سنی
جمع می آید

ارد

خوب
زند از سر
باید
مکن
خانه و نوزاد
بخت در آن

۴۲۲
 رانده دانه و دانه با بوی
 کند فوج خواهرت بد بوی
 ای که خواهرت را همی کاید
 مگر بابات را همی کاید
 دور باد ای برادر زانو دور
 و او برود دختر از چوین
 فنی نماند
 ای که غم تو از خیال تو نماند
 همه در خون جا به و مال تو نماند
 همه از زنده در غنا و ذهاب
 نماند چون بیاب
 بیچاره

نماند
 ای بابا که دور کرد

درم
 نماند
 قصه نماند

هم زده سالکی کرد و سر
 زان هوس خیره لبت از آید
 جامه بر تن همی در دستین
 و رکنی در جنبه او تهنیه
 نام و شکت یاد برود او
 مرد بیکانه کرد و از خانه

شوه و مال و چیز و تر و کوه
 گیر و کالای را همی باید
 مانده در انتظار گیر و جنبه
 همه تو غیر تو شود تقصیر
 بر سرت زود خاک بر نماند
 خانه ات پر شود ز بیکانه

فنی ذم احسن ذکر المحن

گیت این سبت مر مراد اما
 گاه و بیکه در آید از در تو
 گشته معروف هر که و هر جا
 کادن ای که کند که یابد زر
 و از زمانی که سیم نماند
 بر تحمل که دارد از کیمی
 چون نماند در مطلق ده
 سال و سه کادن بزرگند او
 خاک بر سرق خواهد و اما
 هر که خواهد جمع سیم دهد

کرده حمدان و ریش را پر با
 کام و ناکام گشته همسر تو
 گیت این مر مر است خواهرت
 کس خواهر بزر در دمای خرد
 بر کشش کا و خرد همی رانده
 بد به وان دلش نکرد و سر
 چاک نیزاری و فراق ده
 چون نماند سبک بدر کند
 که نکرد و کسی از ایشان شاد
 زرمبشوق خود سلیم دهد

آشکارا چو کبه بر سر بخوان
 عم که بد کومی و پرستم باشد
 در معی خویش تن بدر کرده
 در کن و در کن بر حسانه
 همچو کبیر جوان بوقت کبیر
 کرت نخبه عامه عم متمان
 دیدی از دست پامی طبع را
 کان عامه ز بهران دوست
 مانند است پامی راه بخار
 انده خال و عم همه بکزار
 ورنه جان کن که دل نخبه

ریزه بر تر ز موش در پنهان
 عم نباشد که درد و غم باشد
 بکه پرورش بدر کرده
 در بیار و بده چو بیگانه
 باز وقت بیار خای سپید
 کان بود چون عطای میان
 در سر آن عامه عم را
 که وجود تو خوش دل و شاه
 نده دست عم ترا دستار
 مایوی شاد و خوار و ز خوردا
 عاقل اندوه خال و عم نخبه

فی دست الخال

خال کا زار تو کرید ه بود
 کند ان خالت از خرد خال
 چون زرت باشد از تو رکت
 خواجه خواهد که کار باشد را
 شاهزاده بومی چو دار می

همچو خال سپید دیده بود
 بهر میراث مادرت عالی
 چون بومی مفضل از تو داره
 پس چو کر شد غلام زاده ما
 واه زاده شومی چو شد بد حال

بی تو کوی فلان مرا گشت
 سنگدل خال نیست بخت
 راه تو از ننگ خال بخت
 خال و غم با جان بخت
 هر دو بابت میان خالت
 در نیمه بختی از نخت
 که عدی چون شد از عدالت
 همین بس باغ و دوش خال
 زیندی که زنده در آید
 راه تو غم شمار خال

غمانست

بدی زنده از بتی همیار
 دور شو دور شو ز نزدیکش
 که برین خوان جفتی و فردی
 که معا و معسر و دولت
 حرص را بر نه از قناعت بند
 خوابه تو قناعت تو بس است
 که خود آبتن است با همه مان
 دون در عنا همیشه مضطرب
 صبح بی جنگ به کریمان را
 با عوان خویشی از ندر می
 کردم و ما رسومی جانبت
 خویشی از با عوانت ناچار است
 یا بکش یا گیر از بر او
 که چه شده شود شترش ده
 تا ز باد بروت او برهی
 ورنه با او نشین بهر بترخ

سخن کنی گنده از بتی احکام
 روشنی شکر نکت تار یکش
 صابر می را که از جگر خورد
 چکنی با دریش و سبت او
 و آنکه از و و او را کرمی تو چند
 صبر و صمت بضاعت تو بس است
 شب کو ماه تو بروز دراز
 دست او با دمان برابر به
 کله از سنک به لیمان را
 دیده بر عقل خود کجاری به
 بهتر آید بسی که خویش عوان
 اندرین قول زیر کاج چار
 یا جو سهما بریز از سر او
 و رچو روغن شود کبابش
 آتشش را چو زاب خاک می
 مات فردا بر دسومی دور

باز اگر عیبی باشد مستحق
 او خود از این پنج ردی است
 خانه و در آن کنیز و بنار
 یا بشکله یا با بستن
 پنج مرتبه بی بی با خانه خویش
 آید و صد بابی در پیش
 نه بصورت سا فراره از
 نه بصورت معتم پرده راز
 اندر آن گفته در دو خانه خود
 یک کرمه دنی پوش زرق و زرد
 کارشان پنج مرتبه می بین
 دان آن پنج کاف کوئی نکت

همه اینست از کلام
 در این کتاب

در این
 کلام

فی مذمه التبتاء الصوفیه

تغذیه
منفیه

ریش

شاه پی بو

سرمدت

چون جامع از زودند بد بود
دو در ده زود خاشاک
بام غایب غایب
وز کد خانه را من در آرد
خانه بوده
ببورد زود و در شب
غفلت
وز نیشی
گور کردی
صعب بود چه در آن
رضیخت شود صیف
جابل آنگه خوش دل در و
زنی آنگه غلب المی از زود
زری

از پی یک دوره بی دین کن
کردانی مزاجشان در ذات
سغیثا هند و رود و سرود
خرکس دار به لقمه و دانگت
دو برینان سغله چون کس
ریششان پرزباد و فرمان
رشت باشد ز بهر مالیدن
رومی کرده چو تخم کاشیده
پار ساصورتان مفسد کار
هست گوئی پدید صورت خوب
جال ایشان بدیده ظاهر
بخط ابن معتمد و بواب
آرد در بهر سبب کانه تو
خانه عالی کند زمانی چو نا
پسرت بیسج اگر در و خند
در زنت کانه بند ز طعام
و ربوی خوش پذیر و پرمرد

قبتشان سایه قبایه رز
رز کبومی وز دورد و صلوات
عالمی کور زیر چرخ کبود
گوشت کنده کنان بهر کباب
رومی شویان دیده کس چو
ابرشان پر رعد و باران نه
دل تپی و چو نامی نالیدن
بنفاق و دل اندرون تیره
باز سگهان و لیک موش شکار
بر چنین فعل و صورت معیوب
هست نزدیک عاذق و ما
ترهات مسیله کذاب
ایچنین قوم را نجان تو
پر کند چون شکم طهارت جا
شاهد و شاه اندرون بند
زنت را جز سکر نه ندانم
همچو خردت بساید از خرد

نیم
که منظر زیبای بر زانو
کتاب
بافتن
که بر روی
قرآن در آن

۴۲۸
مفضل من لفظه و خروج
من دارد از آن سالی الاخره
ان شنیدی که از کم از کم
زندگی اندر بر بود
ان دوید از شادمانی بن
وین دو ان شادی کوستان
ان یکی نقش از سر روی
که بی بیم
تو بین سوچی
که دستار بر داران
گفت اینجا که هر چه
از نیند زانه بسبب
چو دم

چون در آمد نقوله در نکت پود
که وکیل اندر آستین دارد
باز ما صنیعتی بر اندازد
چون بده رفت باد و من گاه
ارزه بر سیده و حبیب فته
شده بر گوشه حکم بر کم
که قه لاله بسید در زانو
چکچک اوفتاده در مسجد
که فتنی بر که رخ ترش کرد است
ناگرا با زخاک ریش کند
تا که از بیم ریش کوسه او
نجدایش سپارارت باید
تو مکن دعوتو آمانه
ما رنجتیلها می شوای شکنجه
که ز علم او برون علم دارد
انچس امروز ز پرورش نمود
عز انجای ذل انجا رست

تو بیار آب هر دو در شب
اسپ حاکم بر زیرین دارد
ریش پالان کند بده تا
نغره خیزد ز اهل ده گانه
تیز بر خضر و بل غلیل فته
شده تا کون مندر دم آدم
که بیوه اجنه دین کند
ز بی منزل و ضحکه کز سر صد
باش تا بر که چشمش کرد است
تا که بر ریش او سیرش کند
سلطان بر کند ز بوسه او
که کسی با جند ای بر نماید
با چنین ظالمی که بر نامی
چند سجد بروز رستاخیز
زیر پوشی زنجیل هم داد
آن ز بر پوشش حشر خواهد بود
غل امروز غل فردا رست

چه دو دم بیده سوی تباران
 که بدینجا خود از سرای حجاز
 زود باشد که از سرای پنج
 آنکه راز دل و نهان داند
 تا از یسار که کرد ما را عور
 از چنین استر با چه اندیش
 اصل دین چون علم بلند کند
 قیمتی در قیامت ایمانت
 تهمانی که شهوتی بی نبود
 بنور روز شر نوبت طین
 باش تا بکسد بوقت نشور
 چه کنی خویشی کسی که عیان
 که بر سره سوی جانش جمله بر
 مثل خویش بدو چه بقا ناست
 تا بود سایه بهت ز نیر خست
 ز منش چون ز دانه باشد
 سالی از بیخ حنکی آغاز

خود همی یابمش کورشان
 مرک سید زاناش آرد باز
 آوردش به پیش من بی رخ
 واد من زو و حجبه بتاند
 عوری خویش بنید اندر کور
 یا چه خوشیت از چنین خویش
 بر چنین اسل رخسار کند
 نه نسب با همای انسانست
 بر آن جنس هیاستی نبود
 نوبت دین بود بموم الید
 نلدای جهان بصدت صور
 بر د آب آرت بیار دنان
 بچهره القمه داند و بنجو رود
 دست او با پی بند او ناست
 چون فرود ریخت برک بنده
 پشک اشتر نمایدش چون
 زود و دهقان بر شکل آغاز

نام که شد چه غمناک بین
 بد ز گرفت دنان و دین
 با چنین قوم چون کنی چون
 یار آن باش که کشته یار
 دینش می دود و ز بسیاری
 دینش فی الاصل
 فطری افاده دنی اندوی
 دود ازین نهد از نوحی و

فرغ فرغ
 بوی
 بوی که در کون
 لاله فرزند

آبت از نیاید
 سازه

۲۳۰
 با بد بده ز از غن
 غم با در اضاقت
 پس دین خند زو یو
 خج مواب و سنج خن
 به از خون دیده در
 از درون طوبی یقین
 با به جایی مشاخ او
 سیوایی و شاخ او
 که دل دین ازین غدا
 خجایی از تو هیچ
 دوزخ زین جهان کران
 چو یویان که آن تو
 نیندین

انچنان تنگ شد بر ایشان کا
 که در هر مادی همی گریان
 که در خود همی طباع میسر
 اندران سهر چشم سر کم دی
 اندرین حال عارف زنگی
 گفت مردم همی خورد مردم
 گفتش راست رو مکن لکنی
 تا بدانی که در سر ای و سچ
 صدق کن صدق مخرفه بکن
 دزه صدق به که اند راه
 بد اینت در سر ای آباب
 زنی قرابت نویسنام رنگ
 بشکند زود بد شود پیونید
 خویشی خویش ریش نامور است
 خشک او تر و سرد او گرم است
 نزد و انا چو خشک شد ترا و
 پس درین بزنگاه ما مردان

کا دمی شد چو کرک مردم حرام
 خرد و سز زنده خویش را بریان
 خون همشیره را حلال چو شیر
 سک مرده که مردمان نخرید
 پیشم آمد ز راه دل تنگی
 تو دعائی بکن که من کردم
 برو و بگذار تا بود تنگی
 هیچکس نیست هیچکس را هیچ
 ساز کشتی بجز در حسنه کن
 شیر کیند کمترین رو باه
 سرنگون بار لالی الا ناسب
 که قرابت قرابه دار و سنگ
 نیک نبود چو دیر شد و بسند
 از درون زشت وز بر عود را
 ستر او پایی و سخت او مرست
 با پای دل کرد خاک بر سر او
 از پی صحبت جو انمردان

پیش ازین بس که بود سپنج کبوتر
 بر و هائی زمانه کعبه در و ز
 دیده عقل دار بر حسد
 بر براق خردشین پوست
 چکنی خویش خویش اند بس
 خویش ناخوش بوی من مثل
 بر کنی بدرها کنی ناخوش
 کارت آن بس گزان مد عقل
 سینه را ساز همچو چک حصار
 عمر در سود و مال چه فروشی
 باد و چشم پر آب رخ بدل آ
 که بین مایه از سر جد و جد
 خومی خود را بدین و نیکو کن
 طاعت ایزدی بضاعت را
 خدمت خلق باو باشد باد

زین سپس پس که نیز خواهد بود
 بگذرانش بقوت روز بروز
 تا ز راه محدرسی با جد
 دور باش از بدی تو از دل و دست
 هر چه بگذشت از هوا و هوس
 هست چون مومی زیر دوشوی
 تیره زو آب و کنده زو آتش
 آفت آنش کزور مد غافل
 زان سپس باش کو جهان پر ما
 در هوا و هوس بگم کوشی
 خنده بیده بکل گذار
 سنت احمد است و فرض احد
 منتش دار و خدمت او کن
 سنت احمد می شفاعت را
 کس گرفتار باو سپنج مباد

اللهم قیل فی ذمته المخلوق و یدایح المدوح
 و الحمد دم بالحقاق

۴۳۱
 الطحانی که بار غنی گشته
 زان عمل سال و ماه شاد و خوش
 سال و ماه از برای اینک
 شده راضی بجز آنچه خود می
 ایلی را خند ایگان و زنده
 پیش او در می بیند و میداند
 در و زب در ز کاب منور و روشن
 آنچه یک خواستار نعمت
 در کند عظمه در آنچه خدا
 سجده آرد بایستد بدو
 و در پیش سوزان و از پیش
 بی جمع الله که بد از پیشش

زین کبوتری
 موسی زهار

گفت سقراط حاجت اول
 گفتم محو کن بسیا مرزم
 گفت و یک خدای بتواند
 گفت بر کوی حاجت دین
 گفت پریم مراجوان کردن
 گفت کین از خدای باید خواست
 زد پیش آن حاجت سیدین
 گفت بر تر شو از بر خورشید
 حاجت از کرد کار خواهم من
 تو چون عاجب سیری و مجبور
 بر تری مر خدا پر از نبات
 باربای سیدی بخیر رسول
 ای خداوند فرد بی بتمای

علم هست بچیک محسول
 که گرانی چو کوه البرز زم
 مرد بدو کنه بستانند
 که منم پادشاه روی زمین
 عجز و ضعف از نهاد من تان
 از منی خواستن نیاید راست
 از من این آرزو خواه چنین
 که و طب خیره بار نار دیده
 و ز تو عالی بدو پناهم من
 و ز بزرگی و برتری دور
 که بملکت همیشه بی بمات
 دور کردن دل مرا فضل
 جسم را همچو اسم بخش سندی

۴۳۲
 این الجبار عالی اند اول
 هیچ نشناخته ز نبوت عین
 از عیبات غافل و انواع
 و در اجناس از بیح الاطباع
 ز نبض اند عالم و در ز آب
 مسله را زاده هیچ جواب
 هیچ نشنوده نفع فادور است
 ز ترتیب و نفع ز عجز و است
 غافل از کرم و درود است
 پیک ز دنیا بشان پناه است
 که از انواع پرستی در غفل
 نشناخته نفع و ضرر غفل

المعز
 کوهت در
 فاند زمان
 بار اعز
 پادشاه زمین
 پیکر من
 از من این

فصل فی مدایح الاطباء المحاذق و مذمت المدعی المناهق و سلب
 اصحاب المذعن بغیر معلوم و الریاضة بل جماعة اجمال و الکذا
 و اما اطباء العالم قال النبی صلی الله علیه وسلم العلم علمان علم الایمان
 و علم الادیان

حد این برکت از کجایم من
انکه باز گویت بشنو

گر دو این کجما در از سخن
باز نکر فته ام سخن بکر و

فصل فی تفصیل بعلل و الامراض و هجمنون بابا

میگه از انداد بطن و دماغ
بشنو از من تو صد و وصف بجز
دسم از تو خوشتی که بود
انباط انکه مرکز دل تو
پس باد حال جذب راه هوا
الباض انکه ظاهر بدنت
مرحمیات راهه انکه بنه
وان حرارت غریب جایی وطن
عطش آن شهوتی که سرد و تر است
لیک میس خجکی است فروز
وانکه اورا صدراع خوانی تو
حدسیان چنین نبود است
همق حد فساد و ذکر و فسر
بشنو از حال حد و استرخا

که عامی نباید استغراغ
خوردن و غارش زبان لطیف
جملگی لمس از تو ان برد
بگفته سوی ظاهرس کل تو
بگشت آن حرارت زیبا
سوی مرکز زود زجان وقت
گرمی بدلت راه کش
پس سرایت کند بجمه بدن
جمع آن شهوتی که گرم و تر است
ایچنین گفته است افلاطون
اغشیه و جمع راس دانی تو
سهر از انقطاع خواب بنه
جمع این هر دو آن بیکدیگر
نوع بطلان جسمکی اعضا

نه از زیاد می الاعضاء
انقطاع نفوذ قوت باه
فالج از اصل و فعل استرخا
لیک بر جانین چیدار
نوعه که گشتن رخ از کج
سلی شوق آورد ز جانین
و انکه بهب دعد و فعل با
دفعن جوهر طباع هوا
عذر آن دان که چون بیب
منع قوت کینه نفس و فعل
دعته زانند او که که گترک
دیروز و بالا نفوت و بصفت

۲۳۰

الاعضا
و ما

بجز
دیان

نفس
گرم سرد

نفس
رغش

سهم
بیداری و بیدار
بودن

قنار
نان بی نانخورش
است درین محل
ملاک خالی بودن
است که سبکی باشد

حقیقت
کار سببی بودن
فوق دماغ

ضباب
بجسته شدن

مخرب

بد

ذبول
لاغوی و
پژمردگی

۲۶
از طبیعت ضباب نشان دادند
و طبع با هم استخوانند
درین از جمیع اعضا
مستقیم است از جمیع اجزا
مستقیم است از جمیع اجزا
کافی از اعضا است
اجزاء انقباض اند و در
هر زمان آوردن بس می حاصل
مقتضای خنک دل باشد
کنند از غده خوش و غل باشد
که در فواید را منجس
باز گویم فواید که
که بین فواید را در کس
حکایت

بر بوزش شکل عروق عضل
دریه را از تنفس بسیار
انتصاب انکه تنگت گشت نفس
در باست از فساد بطین و طعالم
حد سرسام درد دماغ و درم
حد افعال و قوت برسام
ترکه از الضباب سرد بود
وزد دماغ انگی بصدر شود
حد خالوق در عضل و درمی
و درمی صعب از و پدید آید
و آنچه را نام کرده اند سعال
وز زکام و ضبابهای تباه
بشود از من توحد و صف عطل
حاصل اندر دماغ گشته طبر
سل فساد مزاج و سوداها
قوت با ضمه تباه کند
حرره الصعد را زود پدید آید

و زضوارت و در مقام و محل
و زخمود عضل کران و قنار
قصبه ریه را ز قوت بس
بی قی اطلاق با جبراء مدام
وان درم کرم و تحت قنق
و درمی کرم در حجاب مدام
رذو بطین دماغ درد بود
و انگی بی محل و دست رشود
بر نیاید ترا بجسد درمی
صحبه حلق را بفرساید
قصبه ریه را کند بد حال
بسوی منخرش کشاید راه
حرکت های انجره ز قیاس
بطبیعت اذ انکسند چو آب
بس ذبول آورد با اعضا
و انقه هم بسوی نگاه کند
ریه را فطنتا پدید آید

سره قه و ترود ما بین
 اندر جنبه ای محد جمع آید
 بیضه اسهال دمی بهم باشد
 بفساد آید آن طعام و شراب
 تخمه چون با ضمه تباه شود
 غلبه شوت و بیار و کبیر
 حد و قدر نبوع انکه بنساز
 حد قولنج هست در دمی سخت
 گفت بعبط اط حد ایلاوس
 یرقان انتشاری از صفرا
 چون مزاج کبد تباه شود
 جو هر خون شود همه بلغم
 انکه بنساده اند حد خدام
 فیعیه المرار فی الاعضا
 تقرس اس در مفصل و آن
 حد عرق النسا بود آن درد
 جانب الوحشی و رخ ادرک

و انفعه ماسکه بر آملی العین
 بدل انطباع منع آید
 محده راهضم و قوه کم باشد
 با ضمه زد باند اندرتاب
 محده پر مرده و سیاه شود
 حکما نام کرده اند ز حیرت
 غشیان گفت لیک بی فی باد
 در درون شکم چو بند رخت
 وجع قولنج مع الفذیل بیوس
 که شود در همه بدن پیدا
 برص آید چو خون سیاه شود
 پوست را لون خویش کرد که
 استحالت ز جو بهر دم خام
 شده مسکولی البدن جمیع
 کعب ابهام با عروق دور
 که کند مرد را ز راحت فرد
 شده زان درد پای مرده کت

۴۳۷
 موی زرد می شد پدید در اسما
 عضل البطن با صفان نفس
 حکما از بیروت الامس
 این است از نذخ و غنا
 وان مر ایت با نین بان
 فصل فی حال الاطفا
 الذی علی زانه
 این ششیم و معدن پناه
 کرد باید که خون سخن کویاه
 حکما جمله حد این امراض
 این نهادند بر سود و بیاض

دو تابه
 صفان
 و سینه را که در وقت
 و سینه باشد و این
 پرده است از تیره
 علم

روزه شب در شمار بخت چهار
 صاحب الساعه و دلیل بنهار
 صاحب الليل و صاحب النوبه
 صاحب وجه و نیز صاحب
 سبب که خدای با بهیلاج
 صاحب الصوره است رب العوالم
 حکم تاثیر صاحب او تا
 گردش و رفتن بسبب او و صعود
 انخطاط و حسیض و دور و شمار
 فلک المستقیم و جیب المیل
 که رحاومی و کاه و ولابی
 بعد و بهت و تفاوت مابین
 ریج سین و فاحسه نامون
 و آنکه نهاد اوج را حرکات
 ظل مقیاس و نقطه مجوس
 طول و عرض و سطوح و نقطه و خط

خانه حسد و خانه ایام
 طالع و که خدای و جان بخار
 رنجبین علم توبه به توبه
 که در احکامشان نباشد
 که مختم بد بود محتاج
 که برانند هم حکیمان قوم
 بر زار و وجه و حد و نقص و نای
 که تا تاثیرشان شود موجود
 اوج خورشید و ثابت و شمار
 غایت ارتفاع و گردش لیل
 که محابل چو تیغ عسلی
 صاحب جیب غایت طولین
 ارتفاع طالع و چه و چون
 ارتفاع و تفاوت ساعات
 که معادیر را ولایت تروس
 که در احوال جمله نیست غلط

فصل فی الافلاک الساعه و فلک السببه و ج و فلک الافلاک

فلک الساعه است بر افلاک
 کین فلکها و را بود چو فلک
 فلک شمس است عامی بود
 و در ذمه است بر افلاک
 فلک الساعه ان که است
 که در او را بیان است
 فلک دس است زاوس
 که در بنده است از زمین
 فلک غاسان است
 و آنکه در فعل و درانی خود است
 فلک ربع ان که در است
 که بکلیت اندرون چو جیب است

۴۳۹

ایام است
 نام و علوم بنهار
 از راه و وسیان
 هنگام بودن آفتاب
 در برج جوزا و جوزا
 حساب هم است

سیلاج
 سالیبت سفهان
 که بدان دلیل عمر را
 شناسد و چهار نوبه
 سرود را نیز گویند
 حکمشان بکست

نیز است از کواکب این چونت

گفت
مکات و بک

۳۴۰
محل دوازدهمین کواکب
سرطان داسه و بیست و یکم
قوسه خاکی و زمارگان
عقرب باقی و زمارگان
عربی خاکی و دلو و عقرب
از یوزاب داده و چشم
صفت العیون و طبایع
البروج الاثنی عشر
بره و شیراز است در گمان
که خوشتر از خاکی است
بازد و یک در تراز و دلو
از یوزاب است بره و بیست
بیت

فلك الثالث آن ماهید است
فلك ثانی آن تبه آمد
فلك اول آن ماه آمد

زهره که نوزاد جهان شد
آن عطارد که و می و شیر آمد
که اشیه اندران پناه آمد

صفت السعور و الخمس و الكواكب السبعة

دوازین هفت کانه بخش نهند
دوازده در نهاد معودند
دوازده معادل بخیر و بشر
شمس خود که خدای کرد و
بجه زمین تبه بلند چو درج
نظر سعد راه تیس است

در همه وقت بد و تهنند
فاعل خیر و مبنع جو دند
متوسط مجال بکت دیگر
قاهر و قادرست و چونت
در شو و آمی زمین دوازده
وان در کمنش و راه تیس است

صفت اطبایع الاربعة

جو بر گشت بعد از هفت
بعد از آتش فضا جو بهوا
بهر خصم سهوم نتیجه اوست
عقبه تیره چارم ارگان
حال و اطبایع این دوازده

که از دل سخت و زهره سخت
که زومی تا بر گز است بلا
آن یکی قسروین و کر همه پوسند
پس نبات سعادت و حیوان
هر یکی بر مثال کوه سه درج

صفت البروج الاثنی عشر

نشتنک
هسته

<p>۴۶۱</p> <p>یاد بین خانه خانه دارین که در انچه در عیانت امرین خانه بنام آن است زنده است وان اولاد و خویش پیوسته است ششین خانه جامی بجا ریت که از دولت طوطی که از اینست محققان خانه جامی بخت و بخت که از آن بنام و بعد احوال ششین است خانه بنکبات که از آن مردار است که نیمین جامی است و این است نور داده اویش و این است</p>	<p>که بر آستان شمشا ہی که شد ستنه خانه مرغ ز زهره چون شاه و ثور و میزین گر عطار در گرفته اند بها شمس را جنبه اسد کجا چیر جدی و دلو از زحل بچوید</p>	<p>بست پائیت و کر دم و ماهی حل و عقربست ازین تاریخ نور میزان ز زهره دار و بر پس ازین بست خوشه جوزا سرطان خانه شتر گویند قوس و حوت خانه بر فرد</p>
<p>صفت شرفه و وبال و صغوده و بوطه</p>		
<p>شرف ماه کا و لی جد است سرطان آنکه شتری را جا مرزحل را شرف تر از و پس ملک برام جدی از آن آمد بعد از آن جمسکی قبا ہی دان</p>	<p>شرف آفتاب و حملت رأس را خانه شرف جو ریت شرف تیر خوشه آمد پس مرزب را کمان شرف آمد شرف زهره برج ماهی دان</p>	<p>شرف آفتاب و حملت رأس را خانه شرف جو ریت شرف تیر خوشه آمد پس مرزب را کمان شرف آمد شرف زهره برج ماهی دان</p>
<p>ان فی هذا العلم وضعا و محترعا من حشرع الحکیم بطلیموس</p>		
<p>اختراع حکیم بی بضع است بستگی را بهتس کلید آمد اصل این حکم بر جمال نهند همین از ما و مات و از کلمات</p>	<p>اختراع حکیم بی بضع است بستگی را بهتس کلید آمد اصل این حکم بر جمال نهند همین از ما و مات و از کلمات</p>	<p>می ندانند کین همه وضع است چون ولادت ترا پدید آمد دوین خانه بت مال نهند سیوین بیت لخواه و احوال</p>

بر سر زهره
کتاب شتری
بچگونگی خانه

بکست یکی

هیچ کس نباشد پید
 تا از خلقی دهم در خور
 مرد آنکه برفت و روز گزید
 با مدامی بر شه آمد زود
 شاه چون دید مرورا و شاه
 گفت در حال گردش زین
 مرد در خیم مرورا بکشید
 می ندانست روز نیک از بد

خیز و دل شاه دانه پیش
 تا شود فقر و فاقه گستر
 و آنچه مقصود شاه بود دید
 که از آن روز بهش روز بود
 صد در از رخ و غم بر بخت
 بسته ویرا پیش من بکشید
 برد و اندر زمان سرش برید
 بود عقیده امام او نه خند

یکی بر آن گنبد برداش
 بیخ و دیش نزار و نزار
 نیست فرقی بیان آدم در
 همه با او است حکم با داد
 نوز احکام جزوه دست
 نیست جز هرزه منزلت
 زن بود بنیبه چنین
 سخن خال کند از دست
 باد بچو د کاسحان
 نیست آنا بقدرت بزوان
 نیک و بد در طباع و ارباب

صفحه معادیر البروج والکواکب الیاء

غافلند این مخبان از کار
 همه ازرق و حلیت است آلت
 شمس گزگزه هست در مقدار
 خانه او اسد نهادستند
 زهره گزریج گره بیگانه است
 نیست تیر از گره یکی جنبه
 نیست در کارشان بیسی
 می نویسند خیره بر تقویم

نیست در کارشان دل بیدار
 نیست از علم و حلمان عدت
 ز صد و بیست و چار بار شمار
 دور دور از خنده و فاقه
 نور و میزان چو او را خانه است
 باد و خاست سنبله جوزا
 خیز و بر ریش این بنجم سترا
 نیک و بد بر عموم انیت حکیم

یکی بر آن گنبد برداش
 بیخ و دیش نزار و نزار
 نیست فرقی بیان آدم در
 همه با او است حکم با داد
 نوز احکام جزوه دست
 نیست جز هرزه منزلت
 زن بود بنیبه چنین
 سخن خال کند از دست
 باد بچو د کاسحان
 نیست آنا بقدرت بزوان
 نیک و بد در طباع و ارباب

کز آن و فخر و
 کز آن و فخر و
 کز آن و فخر و

در هر جسم گز
 درین مثل گز
 بلا هست

منزل
 و آنرا که از آن گز
 و آنرا که از آن گز
 و آنرا که از آن گز

انکه او نام و نکت خود بنویسد
دل تو چون کاه خود بداشت
ضمیمه طبع یافته راسی
مغضال است ز کله با پی
باید مغضال بنجان بد ساز
بچند لطف بنجان ز باز
بجهت چون فرستد شکر ز باز
بجهت چون فرستد شکر ز باز
چون چرخ غدا از آنکه وقت غداست
چون بلبیب زین نوزند غداست
بکلم از کید و سینه است از باز
نود و چویش می کنند از باز
فصل فی سخن صاحب العیال
و در وقت التزوین و التناکح
که در باب

جان
پر از

بی قضا خلق یک نفس زنند

مرد عاقل چنین جرس زنند

التفصیل فی المطایبه علی طریق الهزل

زنی زشت بود در عهد او
زنک شوخ در آزارش دید
گفت زن غت ابلهت دیدم
گفت این خزره که چه دیدم
چونه بینی چراغ بی روغن
تیز باز او در دهلیسن
گر بستی بر زیر من روزی
تو بیادام و پسته رخ مفروغ
باد اگر کونت را بفرمان بست

دو درم داد و یکت زنک کاه
او دبه پر ز روغنش زد دید
بستم سیم بر تو خندیدم
انجان خزیمه حسد مند
پس بدانی تو ابلهی یا من
زانکه غماز روده باشد تیز
بخت ناکه ز کسبندت کوزی
کما چ کسبند که نذارد کوز
غم مخور پیسح کون سلیمان

التفصیل فی معنی اللواطه

هر که شد کون پرست بر خیره
چه دهمی از پی گذر که سفل
گر بر بوش یائنه بد اوست
خاک پائی چه دیدی اندریش
تن بدر اهباز جان خواهد

کوزیاید ثواب از آن جیره
خرد پسته خود بکودک طفل
هر چه از زیر سو درآمد اوست
یاد دستی شوی ز شهوت خویش
دل تنگت تو را ایجان خواهد

و الحائنه
 تا و پارسى ان
 باشد که جمعی من سر و
 داشت رفته هر یک
 اینها از آن سر انجام
 پس

در
 راه دور از دل در
 نفر و دین از بی دور
 و زین کیت خطه است راه دور
 بنده باشی شوی نوسا راه دور
 لقب که ما جاری کن
 نفوذ در بابی بی نیکواری
 گفت بکار کرد در بابی
 بدیاری کران خود شجاری
 توفیق ایمان که شمشیر
 ردی تحقیق و صدق دیده
 تا از زمره اوصاف است
 واضح است معنی است
 در

همه در جستوی دکانه
 شرح با جمعه پشت پای زود
 کرده منوخ شرح و الحکم
 ای رسول خدای بی همای
 در دینیه ز خاک ستر بردار
 دین فروشان گرفته منبر تو
 باد بد رو دین و شرع ز دل
 باد بد رو د شرع و سنت او
 باد بد رو و صدق بو بگری
 باد بد رو و بیت عسری
 باد بد رو و عدل غیر عسری
 باد بد رو و سیرت عثمان
 باد بد رو و زخم تیغ علی
 آن کزیده جماعت اصحاب
 و ان ستوده مهاجر و انصاری
 اهل صفه موافقان رسول

از شرفیت مجله بیگانه
 هر کیت از رای خویش را زود
 همه پیش بهای خویش غلام
 از بی امتت ز بنه خدا
 تا به پستی که گیت بر سردار
 زار کشته بشیر و شبر تو
 گت پید ایجای فضل قبول
 و ان پسندید راه امت او
 فارغ از ریب عیب و پر گری
 منهدم کشته جمع دیو و پری
 که از آن سایه دیو که دعد
 انکه بود او مرتب قران
 انکه او را خدای خواند ولی
 همه در راه دین الوالالباب
 همه در راه شرع منبک کار
 همه فارغ ز غیب و ریب و فضل

فصل فی حقیقه لطیفه

در تو شدی همی نمی بینم
 راه دین بر تو کردمی پیدا
 تا کی این میل صحبت ما اهل
 دوری از سر کار هیچ کفور
 مر ترا چشم و گوش دادند
 امر داد و ترا چه حجت شد
 که شنیدی برستی از دوزخ
 خیز و بند از خواجگه که بنفش
 و در نه کن نام خویشتن فرعون
 چه تو چه قوم عاد کردن کنش
 باش تا امر حق فرار رسد
 که در اینم شب بگرد هلاک
 از تو چو مان بر آوردند و مار
 پرده تو حجاب دیده است
 دل تیره چون بکار در آرد
 در ره دین برود ریاضت کن
 غیرت پرشت می نماید

و در نه من صبح صادق دینم
 تا نبودی تو ابرج و شیدا
 میل ما اهل داروت بر چهل
 هست اهل انکفورا اهل قبور
 راه بنمود مرد راه غامی
 عذر بر خاست وقت مملکت شد
 و در زبیک شکستی از دوزخ
 سر ز فرمان کرد کار کش
 که خدای و رسل نیای عین
 ای چو فرود عره بر آتش
 باش تا پشه را جوار رسد
 مر ترا پر پشه بس باک
 که ز قوم نمود روز شمار
 تن برنج از پول رسیده است
 تا کشید دزد تو زده کار
 و ز چنین راه بد طهارت کن
 تا چشم ترا همی شاید

۳۴۶
 کلام که در این راه در سر است
 بی هیچ سببی بی حکم هم حجت
 عجبی مصطلح در سببی بول
 که کنی این سخن ز من ز بول
 فصل فی بیان میل السعاده
 و طریق السقیم
 چه تو ز در زده حساب کنی
 و در عیب بود عذاب کنی
 که ز نفس در بیان عذاب همی
 کی پستی از بنده غلام و خطا
 و در تو زانی جزا همی و جزا

۱۰۰
 گفت حاجت ما را بر تو بیجا
 برین بیهوشی و غفلتی
 خواهی در خواب که بدست
 از تو بپوشد و زاری ما
 گامی نماند و چون کردی
 باز گویا در خواب
 حال اینها هم نبیند چون زیری
 کجاست که را چنان زیری
 کجاست که هیچ جنبیدی
 کجاست که زاری خود نداری
 کجاست که

چون حوالت کنم گنه بقضا
 خود گنه میکنیم داده رضا
 ای تراره کشته زایم و قیاس
 راه و نیست محکم تنبیل
 جز ازین جمله ترهات ستم
 پادشاه ما را بدین سبکبیز
 و صفات تو ظلمتوان گفت
 ره نمودی رسل فرستادی
 که تو بر بنده گنه خواسته
 این معانی نظلمت منسوب
 آنچه ما را نظلمت شد باره
 او تراره راست بنمود است
 که سید نفس تو شود مایل
 اگه او از تو راستی خواه
 انبیا را بگو بچه فرستاد
 بیدی حاجت رسل نبود
 هر کسی خود بهر آنچه تواند

گفته در نامه گنه لایرضی
 پس حوالت کنیم سومی قصا
 تبر از زایم داده خود شناس
 شرع را امر قضی و چه تاویل
 کار خود کن قبول کس منکر
 خود گنم خود گنم غدا بی
 با کسی در جلال نتوان خفت
 بر تو جانیز کجاست بیداد
 در مکافات آن گناشته
 ای ستمه ز ظلمت و جور و عیوب
 بود از نفس شوم آثاره
 که تو بر ره روی ترا سودا
 اینست ظلمی عظیم و بس مایل
 گویدت کردی کنی شاید
 چون و می افکنه ظلم را بنیاد
 بحر باشد جهان و پل نبود
 با کسان در جهان همی راند

یا بگوئی تو خواستی بر من
 خیر و بهیوده تر مات گویی
 چون ز شمر لعین خدای بحق
 که چرا قره العیون رسول
 گوید آن سکه آن قصاصی بود
 گشاده باشد خدای را ظالم
 سوز احمد خدای کی خواهد
 چه کند که در کین جزایش بود
 دل بسیار داد و ایتوان
 خواهد نادان و برده آرزوی
 در شبی باش تا سپید بام
 پیش ازین با تو گفت ترا نم
 که ز سبام ترا کنم آگاه
 این احاطت مراست که طبعین
 و در گویم تو هم نیا بوزی
 بعلیون را خدای در فرغان
 ز فتنه بکنم که نفیوشی

بر تو پیدا شود عفا و محن
 خوشین راره صلاح بجوی
 پرسد این لیک سخن با بطلق
 گشت بردت شوم تو مقبول
 و اینچنان فضل بر رضای تو بود
 که نیامشد کار در عالم
 جگر از وی جدای کی خواهد
 کی برین ظلمها رضایش بود
 حق را بیسج گونه چاره بد
 بار خود سوی باروان کسی
 خواب یقظه بدان نناس نیام
 که نه من به پس ایما نم
 تا بیانی بسوی دانش راه
 اگر هم بنستم چه تو ابله پیش
 خرقة تا کی در پی و نمیدور
 پیش لایعلون نهاد مکان
 و در بر اندرون بسی کوشی

فصل فی نقد السیف والالامة
 ۲۵۱
 این جیات دینم بر شوم
 این جیات دینم بر شوم
 من ز بار کنه چو گوشت
 و زین جهان خود ستوده شوم
 من یک بستم ز زنده گانی بد
 زین کاره در ملک خود بخورد
 سال دو شب که آنها مصوم
 روز و شب که آن خود نمودم

نهیجا

نهیجا

۴۰۲
 ای تو بدین مصطفی سالار
 بطریق برادران کن کار
 محمد درین پیرا بسبب او
 در طریق برادران کن کار
 دین حق را بحق نوح بران
 هر ازین غیبی که بران
 یونبذشان و من ز شاه
 فرود آمدی در این فریاد
 الی الله نزل اندک کین
 درین وقت غزین
 در برادری پیش آرد
 این مجاب برادر
 سر چه

ای خداوند فروزنی بختای
 که مرا زین کرده بر بانی
 که چه دارم گناه بسبب یاری
 دو سبب را امید میدارم
 که بجاتم دهی بدین دو سبب
 همان یکی حب غلامان رسول
 و آن دیگر بغض آل بو سفیان
 هر مرا زین سبب نجات دهی
 مایه من برور حشر امنست
 شکرانیزد که بنده چون در آن
 این سناد داده سانی را
 که تو بر ظالمان نجاتی
 خاصه بر ظالمان آل رسول

حرمت این رسول راه غای
 تا که دارم جهان باستانی
 نیستم در زمانه بازاری
 که چه آلوده و کسند کارم
 زین چنین جمع بخیر بارب
 حب آن شیر مرد و جنت قبول
 که از ایشان با رسیدن
 و در چشم مرا برات دهی
 ظن چنان آیدم که این دوست
 نیست اندر شما رجحان
 تا بدیدم ره بر بانی را
 ظالمان را غلبه مائی
 آنکه ایمان کرده اند قبول

کتابت کتاب الی مدینه السلام الی الامام الاجل برهان
 الدین جمال الاسلام ابی الحسن علی بن ناصر الغزنوی
 الملقب بپریان که سبب طعن الطائفتین و عرض علیه و آله

الامامیه المعتمدیه اغرائد بعضه

که چه هستم اسیر بهر ناهل
 تا کی این انقباض دین دور
 عهد های قیدم را یاد آید
 این کتابی که کرده ام درین
 که چه بسیار دیده تالیف
 انس و الهامی عارفان سخن
 هر چه دانسته ام ذنوع علوم
 آنچه فضل است آنچه باخار است
 اذین نامه جمگی جمع است
 ملکوت این سخن جوهر خوانند
 عقلا را غدامی جان باشد
 ساحری کرده ام در مخنی
 که حج کنم بدین شاید
 یک سخن زین و عالمی دیش
 روح را سال و ماه همچو عدت
 من چو کرم تو خود نکودانی
 که نفس خیمه است چو گل

چشم دارم که کار کرد سهل
 جسمن که تونه مغند دور
 حق نان گلنگ فرو گذار
 چون رخ حور دلبر و بسینه
 هیچ دیدم بی این کیفیت
 تازه و بااره نه بی سر بر
 کرده ام جمله خلق را معلوم
 در شاخ پسته آمار است
 مجلس عقل را یکی شمع است
 حرز و تقوید پیش دانند
 فضل را به از روان باش
 زان کجی عقل و آدم این قوی
 زین سخن جانها بر آساید
 همچو فستق آن پاری دیش
 دل مجروح را با ن سفیت
 که نکر دم مجلس چو پر خوان
 نه چو دیگر حدیث با بک دهل

روز بازار فضل و علم مفید
 عرصه علم و عالم در تیب
 همچو در شبانه در خستی زیبا
 بحال و غیب چو ماه سما
 حجاب و حیل چو کربن حور
 دست ناهل و آریا با شور
 عدلی و انم این سخن را من
 من ایند همین ذوق من باشد
 کین سخنجات من باشد
 زانکه چو تجید ذوالنن باشد
 جابان حبله باز کند
 و در هر حال در تیب کند

کربن
 کشف

در بازار آریا با شور
 جانست این
 کشف

یادمان

۴۹۲
من زبوجه این کزیدیم
من ندین راه جات وین
نور کونی بایستوی کن
من اندر سخن مجال سخن
عدش بست ده هزار است
همه اشک منید و من و غم
کدامین است زینستادم
و هیچ غم کوم بر آید
کز این سخن پند آید
جان من این است که
ورسند تو باید این ستار
بندی بی جمله او انکار

واکنه باشد سخن شنیده
یادمان متهیای بر لب
حالتی مستعد که داشت
گر کند طعن از این سخن
بر شد این شوم از الهو تر فید
شاد و معشوق و یارانش
چند یار کزیده همسلسل شای
بر قضی قبول و دهر پسرش
نخورد غم چو آل بو سفیان
چون زمین شد خدای من خوش بود
مالک و وزخ ار شود غضبان
بنده رایح مصطفی است عد
آل او را بجان نسریدارم
تو که بر دین و شمع برهانی
دوستدار رسول آل یم
گر بدست این عقیده و دین

آن هند و را تعظیم
بهر شعر شاعرین ترجیح
وین ره شاه راه راه منت
کو بکن نیست بهتر از قرآن
مصحف مجد را با فکت قدیم
تو بر و شکر کن بر ایشان خند
واکنه هتند و دستدارنش
بر تن و جانشان ز بنده دعا
واکنه سو کند من بود بپسرش
بنو نذر حدیث من شادان
مصطفی را ز من روان است
مر مر از آن غضب بگو چه زیان
جان من با و جانش را بفرمان
وزدی خواه آل بسیرارم
بسر تو که حمید بر خوانم
را کنه پیوسته در نوال یم
هم برین

توشاسی که نیت نزل و محل
 منتظر مانده ام درین اندوه
 این سخن را ملاحظت فرمای
 ندم همیش ازین ترا تصدیح
 گوئی این اعتقاد مجدد است
 تا چه گویند بر چنین گفتند
 پس کینم قصه و دعا گویم
 خواهی هم از کردگار من شکر
 شد تمام این کتاب در سه و
 با نصد و بیست و چار رقه تمام
 باد بر مصطفی درود و سلام

نوش کن ز دوزخک بر لب لال
 از نغمه ز کار بر دل گوید
 نیک و بد در باب باز نای
 عرضه کن بر همه شریف و ضعیف
 جمله بر کفتم آنچه مقصود است
 و در ریاست جمله نامفته
 هر ترا در سار صفا جویم
 که شوی بر مراد ما پیروز
 که در آفرینکنم این را پاره
 با نصد و بیست و پنج کت تمام
 ابد الله هر صد هزاران عام

صد هزاران شاچ آب لال

از ربی بلبل بر محمد و آل

متمم

بر منبر منبر نظیر اباب جد و شوق و خاطر نظیر اصحاب حال و ذوق واضح و لاج با
 از مدتی که هر که خاطر فایز علی بن ابراهیم حضرت سبحانی محمد بن خلف روم
 در کتاب مطالع حدیقه الحقیقه و شیرینه الطریقه

۲۹۵
 فیض المبین ابو العباس
 این کتاب را از غرضی که در این
 کتب است از وقت صفای این
 نسخه از کتاب طبع در آورده و این
 نسخه را که در این کتاب است
 در شرح از باب سید ایچانی خاص
 در این کتاب که در صوفیه صفای طریقه
 در بیان حال تقوی را به شهادت
 در صفات خود و شیوه تکامل آورده
 در بیان در این کتاب که در
 خود را از این کتاب این
 در این کتاب که در

۱۰۹
 چاپ در بهار اول و در بهار دوم
 در عهد حکومت نواب نظام خان
 با دربار دارالکتاب مسجد جامع
 در کاشغر و در مشهد و در تبریز
 در مطبعه منیر المصطفیٰ فی نزهت
 طبع شد و در کتبخانه آستان قدس
 در قاضی خان دارالکتاب
 اسلام علی شهبازانام دارالکلام
 واصحابه اعظام و ابعاده العظام
 طبع و تصدق عام

محل از فتویٰ موسیٰ بن جعفر که در بیست و دومین سفر خود از کربلا
 عزالی مشهدی که از آنجا در این کتاب است در شرح کوی قطعه که بود آنکه فرو گرفت
 کوس در نزد که در کتب خط و نستعلیق بی نظیر است که از حدیثه او توان
 در میان خط و کاتبین جدید است آن نامه حکم مضمون که بجهت در آن دفتر
 کمال و فینان در این باره با بعضی از شیخ اول افاق تا شام پسین در
 کرده و در این شیخ در دور که درین میان از دست پیس فرود میس و در کتب
 اراده شد که در شرح و در پرده اتفاقا متوجه بود تا اینکه بهت زبان آن
 باقی نخواند چنانکه پیش از این فراموش شده است بر سیم آن رغبت داشت و حتی الامکان
 در تصحیح و تصحیح آن که شیده از دستان عانی و دستان و کاتبین در خط که قاید
 کثیر بر با و پر در آن خط است اشعارت جسته و در بعضی مواضع حل لغات آن نمود که است
 طبع و شایسته و چنانچه در تفسیر هر تنویر مطلقا کندگان این صحیفه کرامی فروغ این معنی خواهد
 یافت که در توضیح لغات و تصحیح ابیات آن قصی الغایه که شیده اما چون تصحیح کتاب مطبوع
 چنانچه باید و شایسته و بغض نمی آید زیرا که ممکن است در حین طبع پاره از کلمات و نقاط
 تغییر و تبدیل نماید این امید است که اگر خطائی نمیند مضمون آن انسان بیاد و
 التهود النسیان با شما طر که در اندیشه تعلیم اصلاح در اصلاح آن گوشه و بانی و صحیح و
 تحریر و مطبوع را به هاشمی خرید و شاد فرمایند و از نوادرات لغات که ابتدا می است
 این کتاب مطبوعه او اوسط سال ۱۲۶۶ بود و در دوم شهر صفر ۱۲۶۶

